

نام رمان: مجرم عاشق

نویسنده: آمنه آبدار

« نایس رمان »

www.niceroman.com



سلام دوستان رمان مجرم عاشق، صرفاً زاده ذهن خودمه، شاید اصلاً این اتفاق نیفتاده باشه و حتی اتفاق افتادنش غیر ممکن باشه، پس لطفاً با زندگی واقعی تطابقتش ندین. قصد توهین به هیچ شخصی رو ندارم، فقط بع ضی جاها دیدگاه واقعی ی ک مجرم رو نسبت به پلیسایان کردم و در اصل اینطور ی نیست. امیدوارم از خواندن رمان لذت ببرین.

خلاصه: تانیا راستاد، دختر بیست و پنج ساله ای که بعد کشته شدن پدر و مادرش، در بیست سالگی قتل و زنجاری را می زند؛ بعد پنج سال به خود می آید و آتش انتقام در دلش شعله ور می شود و تصمیم می به گرفتن انتقام می گیرد. او برای گرفتن انتقام نیازمند یک باند قوی است؛ پس طی یک نقشه وارد زندگی سامان موحد، سرگرد دایره مواد مخدر می شود تا بدون اینکه پلیس کوچکترین شکمی به او بکند و با اطلاعاتی که از او می گیرد، باندش را قوی کند.

مقدمه:

بر روی این کره خاکی، هر عشقی جرم است و ما انسان ها همه به جرم عشق در بند اسارت معشوقیم...

زیر این آسمان کبود

در زندان های بزرگ درون سلولی به نام عشق

مجرمی به جرم عشق زندانیست...

کینه و انتقام ی آتشین، از او مجرمی عاشق ساخت!

مجرم ی که پایش به قلب زندانبان دایره مخدرعشق باز شد و عشق داوری اش کرد، مخدر عشق به وجودش تزریق شد و عاقبت، به جرم عشق، مجرم عاشق شد...

به نام ناخدای کشت ی عشق

کیسه رو تو دستم چرخوندم که صدای آژیر پلیس، بلند شد. جوری که ببینن، کیسه کوچیک، حاوی مواد مخدرو پرت کردم اون ور و با پاهایی که م ی لرزید، به طرف مخالف پلیسا رفتم. قدمای به اصطلاح لرزنمو تند کردم که با صدای ایست و ش لیک هوایی، آروم وایسادم.

_دستاتو بزار رو سرت و آروم برگرد.

قیافمو ترسون کردم و آروم کاری که گفتنو کردم. مامور زن، چادرشو تو دستاش گرفته بود و داشت به سمتم م ی د وی د. بار سیدن به من، از سر تا پامو برر س ی بدنی کرد و یه مامور دیگه، ک یسه رو برداشت و با نهایت دقت، تو ی ه کیسه دیگ ه انداخت. وق تی چی زی پیدا نکردن، زن اخماشو تو هم کشی د و دستبندو به دستام زد. با صدایی که م ی لرزی د و با چشمایی لبالب از اشک تمساح، گفتم:

- و... واسه... چ... چی بهم دستبند م ی زنید ؟

پوزخن دی زد و محکم به جلو هلم داد.

_دیگه کار از انکار گذشته، راه بیفت!

با گریه داد زدم:

- به خدا من کاری نکردم، منو کجا می برید؟!

وقتی دیدم جواب ندادن، بلند تر داد زدمو شروع به تقلا کردم.

- ولم کنین، شما حق ندارین منو جایی برین.

بازومو به سمت خودش چرخوند و با اون صورت خشن و اخمای غلیظش، عربده کشی د:

- خفه شو، حد و حدود مارو توت عیین نمی کنی.

با صداش مثلاً ترسیدم و با گریه ای آروم، سوار ماشین شدم. تا رسیدن به کلانتری، نمایشی

هق هق کردم. به کلانتری که رسی دیم، محکم از ماشین بیرون کشیدم که نزدیکی بود ب

یافتم. خشم تموم وجودمو گرفت؛ اگه ترس به هم خوردن نقشه ام نبود، همشونو به گلوله می

بستم، کسی حق نداره با تانیا راستاد اینطور ی رفتار بکنه!

دنبالشون به داخل کشیده شدم و با حقارت تمام منو تو ی اتاق بازجوی ی انداختن. در ظاهر تر سیده و گریون، ول ی در درون ریلکس و خندون بودم. درسته این اتاق به آدم حس ترس و القا می کنه، ول ی واسه م نی که حت ی ترس هم ازم می تر سید، عاد ی بود. اولین قدم نقشه ام با موفقیت ط ی ش د و مراحل بع د ی هم قطعا به موفقیت می رسن. نقشه ای که تانیا راستاد بکشه، مو لا درزش نمیره.

رو ی صندلی فلزی، که ت وی اتاق تاریک بود و روبه روش ی ه آینه بود نشستم. در ظاهر آینه بود، و لی من م ی دونستم که چند نفر پشتش الان دارن منو نگاه می کنن و عکس العلام رو برر سی م ی کنن. اتاق بر خلاف اتاقای بازجوی ی ت وی فیلما، شیک و مدرن نبود و دیواراشو گچ بوری پوشون ده بود و ب وی گچ مرطوبش ت وی اتاق پ یچیده بود.

ناخنامو با استرس کف دستم فشار می دادم و اشکام رو ی گونه هام می غل طیدن. هر از گاهی هم برای اینک ه بفهمن دارم گریه می کنم، ی ه هق هقی م ی کردم و زیاد به شیشه نگاه نمی کردم تا ضایع نشه. در حال نقش بازی کردن بودم که در به شدت باز شد و صداینهنجاری از کوبی ده شدنش به دیوار، ت وی اتاق پی چی د. به سرعت از جا پریدم و با صدایی آمیخته به بغض و چشمای اشکی، شروع به حرف زدن کردم:

- تورو خدا بزارین برم، من کاری نکردم، اون کیسه واسه من نبود، من اصلا نم ی دونم چی ت وی اون کیسه است، تا حالا به عمرم ن دیدم.

پلیس قد کوتاهی که سر تاسش با کلاه پوشونده شده بود و شکمش یه متر جلو تر از خودش حرکت می کرد، با اون صورت خشن و زشتش پوزخن دی زد.

— بشین دختر جون، من گوشم از این حرفا پره! کسی به عمرش خلاف نکرده و از اونا ن دیده، مجرمی هم تو دنیا نیست؛ ولی این م یادت باشه، کسی خودشو ارزون نم ی فروشه!

دوست داشتم بلند شم و با تموم وجود صند لی فلزی سفت و سختو، بکوبم تو صورتش و اون صورت ناجورشو ناجور تر کنم. می گفتن همه پلیسا خوشکل و جذاب نیستن، ولی من باور نمی کردم و فکر می کردم همه یه پا برد پیت ن برای خودشون، اما با دیدن این کل تفکراتم زیر سوال رفت. برخلاف جدال درونیم سر کشتن طرف، اجازه دادم اشک مثلاً مظلومانه ام روی گونه ام بریزه و بازم شروع به التماس و انکار کردم. برگه رو داد دستم و به زور اینکه اگه اعتراف نکنم میزنم، برگه رو امضا کردم.

من خودم یه مرده صد نفرو علاجم، ولی اینجا فقط ترانه فهیمی مظلومم؛ نه کمتر، نه بیشتر! در ثانی، من بای د به زندان می رفتم؛ طرف حساب و کسی که برای نقشه روش حساب و کرده بودم، سامان موحد بود، نه این شکم گنده کچل!

برگه رو برداشت و بایه لبخند شرور از روی صندلی بلند شد. شلوارشو بالا کشید که چون شکم گنده بود، همون زیر شکمش موند. به طرف در اتاق رفت و بعد زدن چند تا

ضربه به اون، دوتا خانوما رو صدا کرد. خانومای خشن اومدن تو اتاق و دو طرفم وایسادن و دستامو دستبند زدن. خ دا می دونه شوهراشون اینارو چطور تحمل می کنن، اصلا اینا شوه ری می کنن ی ا اونا؟ فکر کنم خونه هاشون حکومت نظامیه!

بیخیال این فکراینامربوطی که تو این وضعی ت به سرم زده و کم مونده خنده ام ب گیر ه و رسوا شم، شدم و دوباره شروع به اشک ریختن کردم. از اون اتاق بیرون اوم دی م و به یه اتاق دیگ ه رفتیم؛ بعد دادن اطلاعات و شماره پدر و مادر جعلی که با وعده ک لی پول جورشون کردم، از این اتاقم بیرون رفت یم، فکر نم ی کردم این قدر دنگ و فنگ داشته باشه.

از کلانتری بیرون اوم دیم و سوار همون ماشینیه که باهاش تا اینجا اومده بو دیم شدم. مقصد بع دیمون زندان بود؛ جایی که آروم آروم نقشه هام اجرا میشن و من به هدف ی که از همون اتفاق شوم روش کلی د کردم، م ی رسم. تمام طول راه نقشه رو مرور می کردم و به آخرش فکر می کردم، البت ه تو این بین از نقش بازی کردن هم غافل نمی شدم.

ماشین جلوی یه در بزرگ، که بی ن دیوار ای بلن دی قرار داشت و بالای دیوار ا سیمای خار دار بود، نگه داشت. بعد از بوقی که زد، یه سربازی که جای ی بالای دیوار نگهبانی م ی داد، ماشین و نگاه کرد و بعد اینکه مطمئن شد، علامت داد درو باز کنن. در بزرگ باز شد و یه ساختمون بزرگ نمایان شد. حیاط جلویی ش تا ح دی بزرگ بود، ول ی نه خیل ی بزرگ.

ما شین رو جل وی در ساختمون پارک کردن و پیاده ش دیم. با دوتا مامور زنی که دو طرفم بودن، وارد ساختمون ش دیم و بعد حرف زدن با چند نفر در مورد من، وارد یه راهروی ش دیم که انتهایش به یه درمیل ه ای ختم می شد. جل وی در میل ه ای که بع ضی جاهاش زنگ زده بود، وایسا دیم. بعد از یکم انتظار، در توسط یه مامور باز شد وارد اونجا ش دیم.

یه بار دیگه کل بدنمو بررس ی کردن و این بار، با همون مامورای اون بخش، از یه درمیل ه ای دیگه رد ش دیم و به یه راهرویی رسی دیم که هر دو سمتش سلولای زندان، با درمیل ه ای بود. هر جا سرمو می گردوندم، زنایی بودن که سرشونو به میل ه ها چسبونده بودن و به من نگاه می کردن. از جلوی یکی از سلولا که رد ش دیم، یه زن با صدای بلن دی گفت:

- به جمع ما خوش اوم دی!

پشت بندشم با هم سلولیا ش بلند خن دیدن. به این سرخو شیشون تو دلم پوزخن دی زدم؛ الان فکر می کنن من یه دختر بی سرو پا و دست و پاچلفتی ام، ولی ن می دونن که همین دختر چند تا محموله بزرگوار کشور رد کرده.

جلوی در سلولی که قرار بود یه ماهی رو توش بمونم، وایسادیم. برای آخری ن بار چشمای اشکیمو تو چشماش دوختم، با صدای کلفتی که بی شباهت به صدای مردا نبود، غری د:

- اینجا سلولته، مثل بچه آدم سرجات می شی نی و تا دادگاهت قشقرق به پا نمی کنی، چنین پیزی ببینم، مستقیم رفتی تو انفرادی.

نمایشی سری با ترس تکون دادم که دست کلی د بزرگ رو برداشت و در سلول رو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد. وارد که ش دیم دستبندو از دور دستام باز کرد و با کلی دی که دستش بود به در سلول کوبی د و حواس همه رو جمع خودش کرد. پشت بندش به من اشاره کرد و با صدای بلن دی گفت:

- این فهیم ی، هم سلول ی ج دیدتونه، کاری به کارتون نداره و کاری به کارش نداره د. رجبی بین م قلدر بازی در آور دی و سر و صدا به پا کردی من م ی دونم و تو .

یکی از زنا سین ه جلو داده و به طرز لات ی وارانہ جلو اومد و با ی ه پوزخند نگاهم کرد.
_خوش اوم دی.

با صدای بسته شدن در سلول نگاه خیره ام رو ازش گرفتم و تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم که داد زد:

- زبونتم که موش خورده!

حوصله نداشتم و قتم رو با کل کل و بحث با این گنده لات بگذروانم، پس ب ی خیال به سمت ی ه تخت خالی رفتم و روش دراز کشیدم. زنه ب ی خیال نشد و بالا سرم اومد. ضربه ای به تخت بالایم زد و گفت:

- ببین دختره لوس، تو این سلول حرف حرف منه! پس به جای اینک ه قیافه ب گیر ی، هر چی گفتم بگو چشم. امروز روز اولته و من این رو به امی د دوباره تکرار نشدنش ن دی د می گیرم، و لی یه بار دیگ ه تکرار بشه، بد تاوان می دیا، گفته باشم!

ناخواسته پوزخن دی رو لبام جا خوش کرد. تانیا راستاد بگه چشم؟! این جزو محالاته. دلم نیوم د زبونمو واسه این زن بی ارزش خسته کنم، پس بدون اینک ه توجهی به حرفای صد من ی ه غازیش کنم، چشمام رو بستم و پتو رو رو خودم کشیدم. لوس نبودم که از تمی زی ی ا کث یف ی این پتو و بالشا حرف بزنم، چون خلاف منو بزرگ کرده بود.

صدای دندون قروچه و پشت بندش مشتم محکم ی که به تخت کوبی د رو شنیدم، ول ی بازم عکس العمل ی نشون ندادم. چند دقیقه گذشت که صدای پاهاشو شنیدم. پوزخندم پر رنگتر شد و با خیالی آسوده خوابیدم.

* * *

پا شین وقت شامه.

با صدای کوبیده شدن یه چ یزی به در سلول و داد و فریادایی که تو سلول پیچیده بود،
چشمامو باز کردم. نگاهی به ساعت کوچیکی که توی سلول بود انداختم. پتورو از رو خودم
کنار زدم و همراه بقیه از سلول بیرون رفتم و وارد سالن غذاخوری شدیم.
یه ظرف فلزی که بیشت ر شب یه سین ی بود و توش به چند قسمت تب دیل شده بود رو با
یه قاشق به دستم دادن.

توی صف پشت بقیه وایسادم؛ پشت یه میز چند نفر وایساده بودن و هر کدوم یه چیز
ی رو تو یه قسمت ظرف می ریختن. بار د شدن از شون و گرفتن غذا، به سمت یکی از میزها
حرکت کردم و پشتش نشستم. بابی میلی قاشق رو توی غذا فرو کردم، فقط ظاهرش واسه
کور شدن اشتها کافی بود.

با یادآوری نقشه ام و اینکه تقریباً یه ماه رو بای د تو این وضعیت سرکنم، یه قاشق از
برنج برداشتم و توی دهنم گذاشتم، ولی هر کاری کردم نتونستم گوشت مرغی که بوش حال
آدم رو به هم می زد بخورم.

قاشق رو توی سین ی گذاشتم و متفکر به میز خیره شدم. زمان دادگاهم مشخص نبود، ولی
قرار بود فرهاد زود خبرش رو بهم بده؛ حالا از چه طریقی نمی دونم، ولی مطمئن بودم که
کارش رو بلده.

با نشستن یکی کنارم، سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم . یه دختر جوون که می خورد بیست و سه یا چهار سالش باشه. با یه دستش موهاشو به زیر شالش هدایت کرد و دستش رو روی میز کشید و دست منو بلند کرد و روی جای دستش گذاشت. با لمس کاغذی زی ر دستم، با تعجب نگاهش کردم که با تن صدای آروم گفت:

- ب مثل ببر.

با چشمایی گشاد نگاهش کردم؛ این رمز بی ن من و فرهاد بود. وقت ی دی د با تعجب نگاهش می کنم، اشاره ای به کاغذ کرد.

هر چی که بای د بدونی نوشته شده.

سری تکون دادم که رفت و روی دو میز جلوتر از من نشست. کاغذ زیر دستم رو آروم و به طور نامحسوس وارد آستینم کردم و منتظر موندم تا بعد رفتن به سلول، بخونمش. با صدای بلند نگهبان، بلند شدمو بعد تحویل سینی، به سلول برگشتم. بعد یکم نشستن روی تختم، به سرویس بهداشتی رفتم. وارد یکی از دستشویی ها شدم و با احتیاط از توی آستینم، کاغذ رو در آوردم و خوندم:

- سلام، فرهادم؛ ش یوا دخت ری که این کاغذ رو بهت رسوند، از آدمای خودمونه! از طریق اون خبرا رو بهت میدم. به زودی بهت میگم کی وقت دادگاهته، ولی یه خبر ب دی که

دارم، این ه که پرونده ات رو به سامان موحد ندادن، بای د یک م صبر ک نیم تا اون پرونده
رو به عهده ب گیره. مواظب خودت باش!

لعنتی گفتم و با عصبانیت کاغذ رو م یو ن دستم مچاله کردم. اگه پرونده رو سامان موحد بر
عهده ن گیره، کل نقشه به باد میره.
تموم مراحلش زنجیر ه وار به هم ربط دارن و به هم خوردن حت ی ی ه مرحله، باعث میشه
کل نقشه به هم بریزه.

کاغذ رو تو ی توالی انداختم و سیفون رو کشیدم. صورتم از عصبانیت و حرص گر گرفته
بود و حس م ی کردم قرمز قرمز شده.
نفس عمیق بر ای آروم کردن خودم کشیدم و بعد کشیدن دست ی به صورتم، از دستشویی
بیرون اومدم. همون زنه لات که فهمیدم فامیلی ش رجبیه، خصمانه نگام م ی کرد و با
چشماسش برام خط و نشون می کشی د. پوزخن دی تحویل ش دادم و سرم رو به نشونه تاسف
به طرفی ن تکون دادم.

صورتش از خشم قرمز شد و چاقویی که دستش بود رو محکم ت وی سی ب فرو کرد و به
سمتم یورش آورد. مثل این گاواوی وحشی چشماسش رنگ خون شده بود و از دماغش دود
بیرون می زد. از این تشبیه خنده ام گرفت، که با خنده ام عصبی تر شد و با یه پرش که
شکم گنده اش رو یه متر بالا پایین برد، خودش رو به من رسوند. بلند داد زد:

- ه ی هیچ ی نمیگم دا ری پررو تر میشی! اراده کنم دو سوته کشتمت، اگه نم ی دونی بدون.
نصف دختری اینجا آدم ای منن، بخاطر همینم هست اینجا حرف حرف منه.

دستش رو بالا آورد و با انگشت اشاره اش به شق یقه ام چند تا ضربه زد و ادامه داد:

_ اینو تو ی مخت فرو کن!

محکم دستش رو پس زدم و ریلکس گفتم:

- خب اینای ی که گف تی به من چه؟!

هنگ کرد و با چشمایی که اندازه نعلبکی شده بودن، نگام کرد. یکم که حرفم رو تجزی ه و تحلیل کرد، اخماش رو تو هم کشی د و قلنج گردنش رو شکوند که صدای ترق توروق ب دی داد. بعدم به سمت خی ز برداشت و داد زد:

- م ی کشت دختره عوضی!

تو یه حرکت تند خواست جلو بیا د و موهامو ب گیر ه که جاخالی دادم و چون یه دفعه ای بود، نتونست خودشو کنترل کنه و محکم به تخت پشت سرم برخورد کرد. دستش رو به سرش گرفت و برگشت. صورتش از درد تو هم رفته بود و آخ و اوخش به راه بود.

صورت‌مو جمع کردم و با یه لحنی که حقارت ازش می‌بارید گفتم:

- چی شد، درد گرفت؟!

اخمی کرد که ادامه دادم:

- آخی، دلم سوخت! خب مواظب باش خودت رو به جایی نکوبی، یه ویدیوی خدایی نکرده، زبونم لال یه چاقویی رو تخت بود و رفت تو شکمت، اون موقع چی کار می‌کنی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- عوضی!

با یه نیشخند نگاهش کردم.

_اسمتو که می‌دونم، یه چیز دیگه بگو!

کم‌کم صدای خنده کسایی که شاهد ماجرا بودن بلند شد. با شنیدن صدای خنده شون، لبام به یه لبخند کش اومد و اشاره‌ای به جمع کردم.

_اینا آدمای تو بودن؟! یکم در موردشون تیج دی‌د نظر کن.

با گفتن این از جلو ی چشمای عصبی ش گذشتم و به سمت تختم رفتم. روش دراز کشیدم و چشمام رو بستم. با این ضد حالی که خورد حالم جا اومد. شاید بد نباشه یکم به جلد تانیا راستاد برگردم، اینج ا تو جلد ترانه فهیمی باشم کلاهم پس معرکه است .

چشمام بسته بود، ول ی صداش رو می شنیدم که داشت با رفیقا ش دعوا می کرد. اصلا من یه روز ضد حال نزنم روزم شب نمیشه.

با یادآوری فرهاد این بار خودم پکر شدم؛ اگه سامان موحد پرونده رو بر عهده نم ی گرفت، نقشه بر باد فنا می رفت. واسه من کاری نداشت که خودم رو از زندان خلاص کنم، ول ی نقشه ام نم ی گرفت.

غلطی زدم و به پهلوی خوابیدم؛ پوفی کردم. از این همه فکر و خیال خسته شدم، دو ماهه من کارم شده فکر به نقشه ای که برای بزرگتر شدن باند و سامان موحد کشیدم. واقعا طاقت این رو نداشتم که کلش نقش بر آب بشه. امشب رو دیگه کاری نداشتم،

بهتر بود بخوابم تا خودم رو برای جن گ روان ی فردا آماده کنم، البته اگه امشب مثل این فیلما قصد کشتنم رو نداشته باشه .

پوزخن دی زدم و سرم رو با تاسف برای خودم تکون دادم که انقد جنایی فکر می کنم.

* * *

با تموم شدن حرف نگهبان، چینی به بین یم دادم. فکر اینجا ش رو نکرده بودم، حتی فکرشم باعث می شد حالت تهوع بهم دست بده. سری ع ت ی رو برداشتم تا کف سالن زندان رو ت ی بکشم، بالاخره بهتر از این بود که برم دستشویی هارو تمی ز کنم. آستینامو بالا زدم و ت ی رو تو دستم گرفتم. ی ه بار اونو تو ی سطل آب فرو کردم و بعدش خیل ی نا شیانه رو ی زمی ن کشیدمش.

از اینک ه نمی تونستم خوب تی بکشم، صورتم تو هم رفته بود و کلافه شده بودم. با صدای شیوا به خودم اومدم.

—تی رو بده به من.

تی رو به دستش دادم و اونم یه بار ت ی کشی د تا یاد ب گیرم. تی رو از دستش بیرون کشیدم و چون اهل تشکر نبودم، سری براش تگون دادم. با بدبخت ی کل سالن رو ت ی کشیدم و نگهبان بعد نظارت و نگاه کردن به کل سالن، اجازه داد تا به سلول برگردیم. کل بدنم رو بو ی گند عرق گرفته بود و خودم حالم از خودم به هم م ی خورد.

وارد سلول شدم و از زیر تخت، ساک لباسی که پدر مادر جعلیم واسم آورده بودن رو در آوردم. با حرص زپیش رو باز کردم و شامپو، حوله و یه دست لباس رو برداشتم. وارد حمام ی زندان شدم و لباسارو به در حمام آویزون کردم. با انزجار لباسایی که خیس عرق بودن رو از تنم در آوردم و توی سبد لباسی که اونجا بود گذاشتم.

دوش رو باز کردم و بعد تنظیم کردن آب، زیرش وایسادم. برخورد قطرات آب گرم با بدنم، یه حس خوشاین دی رو بهم القامی کرد. کل خستگی مروز از تنم در می‌کرد و آرامشی بهم دست می‌داد. صداینگهبان زندان رو که شنیدم، فهمیدم وقتی برای ریلکس کردن ندارم و بای‌د زود از حمام بیرون برم.

هول هول کی موهامو شستم و آبکشی کردم. سریع لی‌ف رو کف کردم و روی بدنم کشیدم و خودم رو تمیز کردم. زیر دوش وایساده بودم و داشتم کفای روی بدنم رو می‌شستم که چند ضربه محکم به در خورد.

زود باش بی‌ایرون، وقتت داره تموم میشه! لباساتم بای‌د بشوری.

حرف نگهبان که تموم شد، با تعجب سر جام خشک شدم. لباسام بای‌د خودم می‌شستم؟! اخمام توهم رفت و با حرص آب رو بستم. کارای که به عمرم نکردم رو بخاطر یه نقشه مجبورم انجام بدم. کاش نقشه هم سرب‌گیره و همه این حرص خوردنا و رنج و عذابا بیخودی نباشن.

با حرص سبد لباس رو برداشتم و جلوی آب گذاشتم. تا نصفش رو از آب پر کردم و چون پودر رختشویی نداشتم، شامپو رو توش ریختم، اما نمی دونستم چجوری بشورمش. با کلاف گی به دیوار حمام تکیه دادم، که چون لباس تنم نبود، از سردی کاشی ها، بدنم لرز کرد. بایادآور مادر جون، مامان ه بابام، سریع خم شدم و مشغول چلوندن لباسا توی سبد شدم. یاد میاد وقت می خواست لباس بشوره، همین کارو می کرد.

بر خلاف خونه های ما که مدرن بود و لباسشویی و ماشین ظرفشویی و... داشت، مادر جون هیچ کدوم رو نداشت و نمی خواست داشته باشه. همیشه معتقد بود، آدم باید جنب و جوش داشته، وگرنه اگه یه جابشین ه و همه کاراش رو با این ماشینا انجام بده، هزارتا مریضی می گیره. الحق هم که راست می گفت، همیشه خودش سالم بود، ولی خب من این مدلی بزرگ شدم و دست به سیاه و سفی د نزد.

لباسا رو آبکش می کردم و بعد شستن سبد، لباسا رو توش گذاشتم. به نظرم برای اولین بار خوب بود، بار دوم بهتر می شد.

سب دوزی ر بغلم گرفتم و از حمام بیرون اومدم؛ لباسا رو روی بند انداختم و به سلول برگشتم. از خستگی نای راه رفتن نداشتم، تن خستم رو روی تخت انداختم که صدای تخت باعث شد کسی که روی تخت بالایی می خوابید، صدایش در بیاد.

—یواش!

بدون اینک ه جواب ی بهش بدم، پتورو تا گردنم بالا کشیدم و بعد ی ه خمیازه نسبتا طولانی، چشمام رو بستم. کاش زودتر این وضعیتم تموم بشه، مرحله دوم نقشه بهتره، همی ن که بیرونم و می تونم آزاد بچرخم ی ه دنیا می ارزه. دلم واسه عمارت بزرگم تنگ شده، کلی خدمتکار دورم، غذای خوب، جای خواب خوب و ...

بمیری سامان موحد که عرضه برعهده گرفتن ی ه پرونده رو هم نداری. وایسا ببینم، اصلا به اون چه ربطی داره مگه دست اونه که یه پرونده رو برعهده بگیره ی ا نه؟! منم از بس این دوروز غذا کم خوردم و کار کردم، مخم تاب برداشته. معلوم نیست با خودم چند چندم و چی میگم و چی می خوام.

پوفی کردم و پهلوی به پهلوی شدم؛ تورو خدا شانس مارو نگاه کن، تا میام چشم رو هم بزارم تموم فکر میا د تو سرم و نمی زارن بخوابم. اصلا بی خیال سامان موحد و نقشه و زندان، می گیرم تخت می خوابم، بی خیال سر کنم بهتره! کاری که بخواد جور بشه جور میشه. من حرکتی رو کردم خدا برکت رو می رسونه. به امی د خودت اوس کریم!

چشمام رو بستم و پتورو به خودم فشردم، بی خواب و بیداری بودم و احساس خلا داشتم که یه و با صداینگهبان چشمام باز شد.

پاشین بیاین نهار، بعدشم هواخوری!

لعنتی گفتم، چون یهویی ب این خواب و بیداری بودم و با صداش بیدار شدم، سرم درد گرفته بود و گیج بودم، بیچاره نوروں هام گیرپاچ کردن. از روی تخت بلند شدم، سرم نبض می زد و صداش رو به وضوح می شنیدم، انگار یکی داشت تو سرم چکش کاری می کرد.

بازم همراه بقیه به سالن غذاخوری رفتیم؛ سینی ها و قاشق ها رو گرفتیم تو دستمون و توی صف ایستادیم.

کم کم جلو رفتن و نوبت من رسید. نگام رو به پیشبن د خاکستری رنگ یکی از اونا دوختم. گوشت رو از توی سینی که کنارش بود برداشت و توی کی از قسمتای ظرف گذاشت. پشت بندش انگشتش رو به سمت دهنش برد و لیسید.

صورتم از چندش جمع شد و نگاهی به گوشت انداختم. وقتی دی دهمون جا وایسادم صداش رو بلند کرد:

- یالا خانوم، اینجا واینستا، برو جلو.

حرکت کردم و این بار جلوی یکی دیگه از اونا که برنج رو توی ظرف می ریخت وایسادم و منتظر موندم برنج رو بریزه. کف گی رو توی قابلمه فرو کرد و چند ثانیه بعد کف گی رو در حالی که پر از برنجای له شده بود در آورد. توی قسمت بزرگ ظرف ریخت و یالایی گفت. هر چند بیشتر برام می ریختن، بیشتر ر حالم بد می شد.

به آخری ن زن که رسیدم، تا اومد با ملاقه خورششت رو برام بریزه، ی ه سینی با صدای ب د ی ر وی زمین افتاد. از صدای بلند افتادنش ناخودآگاه ی ه پلک زدم و به عقب برگشتم. تو یه لحظه ی ه زنه حمله کرد به کسی که عقبش وایساد ه بود و موهاش رو تو دستش گرفت.

نگهبانا و آشپزا به سمتشون رفتن تا از هم جداشون کنن، ولی از هم جدا نمی شدن که هیچ، هر از گاهی هم بر می گشتن و یکی تو سر و کله نگهبانایی که می خواستن جلوشون رو بگیرن، می کوبیدن. همه با استرس نگاه می کردن، ولی من تو این حالت خنده ام گرفته بود. درست مثل گربه ها پنچول می کشیدن. سر نگهبانم که با دیدن وضعیت نگهبانایی که جلو رفته بودن، تر سیده بود. با اون قد نی م وجبیش پشتشون بالا پایین می پری د و داد می زد:

- بس کنین، وگرنه تک تکتون رو می فرستم انفرادی!

بعدم جاش رو عوض می کرد و می رفت ی ه طرف دیگ ه و چوبی که دستش بود رو بالا می برد:

- رحمت ی کجایی؟ جلوش رو بگیر!

یهویی رحمت ی از زی ر دست اون دو نفر و بین انبوه ی از زندانیا، در حالی که دستش رو به سرش گرفته بود، با اون چادر ی که از سرش افتاده بود و فقط با همون کش رو ی شونه هاش مونده بود، بیرون اومد. داشت به سمت سر نگهبان م ی رفت که پاش به چادر گی ر کرد و افتاد.

دیگه از خنده رو به موت بودم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. بلند زدم زی ر خنده که سر نگهبان با دیدن م اخماش رو تو هم کشی د و به سمتم اومد .

محکم بازوم رو گرفت و تگونش داد:

- چی ه چرا می خن دی؟ از دعوا خوشت میاد؟!

بازم خنده ام گرفت؛ اون ور یه گله آدم ر یختن سر هم دعوا م ی کنن و کم مونده هم رو بکشن، اون وقت این اومده به من بدبخت بیچاره گیر داده که چرا می خن دی! بابا لبا ی خودمن، اخ تیارشون رو دارم، می خوام به خنده مزین بشن، تو چرا ناراحتی؟ یه بار دیگ ه تگونم داد و از لای دندوناش غری د:

- میگ م چرا می خن دی؟

با صدایی که ته مونده های خنده توش دید ه م ی شد، به دعوا اشاره کردم و گفتم:

- شما بودی با این وضعی ت خنده ات نم ی گرفت ؟

نگاهی به جمعیت ی که تو سرو کله هم م ی زدن کرد و اخمش رو غلی ظ تر کرد.

_الان که بردمت انفرادی، تا دلت خواست بخند!

نتونستم جل وی نی ش زبونم رو ب گیرم و یه ابروم رو بالا انداختم.

_ زورت به اونا نم ی رسه چرا یق ه من رو م ی گی ری ؟

صورتش از عصبانیت قرمز شد.

_به به می بینم زبون باز کر دی! روز اول که مثل بی د می لرزی دی و گری ه م ی کردی،

چی شده هار ش دی ؟

_ اینجا هار نبا شی، با پنجه هاشون زخمیت م ی کنن و خونت رو م ی کنن تو شیشه! با ی د

هار بود تا کسی جرئت نکنه نزدیکت بشه! منم که بی گناهم، فوقش ی ه هفته دیگ ه ی ه ماه

دیگه، با پیگ ری نیروهای خدوم جامعه، ب ی گناهی م ثابت میشه و دیگه هم پام به اینج ا باز نمیشه.

نیشخ دی زد:

- حرفا ی قلمبه سلمبه م ی ز نی...

دو تا نگهبان رو صدا کرد و ادامه داد:

- دو روز ی رو تو ی انفرادی بمونی، برات خوبه! یک م دیگ ه دامنه لغات گسترش پیدا می کنه و عقلتم میا د سرجاش!

به نگهبانا اشاره کرد:

- ببرینش!

نگهبانا جلو اومدن، دو طرفم وایسادن و هر کدوم یک ی از بازو هام رو گرفتن. آخرین لحظه که داشتن می بردنم، با یه لبخند حرص درار گفتم:

- دماغ سوخته!

یکی از نگهبانا دستش رو پشت کمرم گذاشت و به حرکت وادارم کرد؛ ب ی خیال و با یه لبخند خودم رو به دستشون سپردم تا ببینم کجا می برنم.

از پله ها پایین رفت یم و با باز کردن ی ه در م یل ه ای، وارد ی ه راهرو با نور کم ش دیم. مثل این فیل م ترسناک بود. تا نصف دیوار از موزائیکایی که ترک برداشته بودن پو شیده شده بود و کف راهرو هم، موزائیکای کثی فی بودن که بع ضی جاها کنده شده بودن و به زور چپونده بودنش تا خاک زمین معلوم نشه. با هر بار پا گذاشتن روی موزائیکا صدای ترق تورقشون م ی اومد.

لامپ راهرو، هر از گاه ی صدایی م ی داد و خاموش روشن می شد. یه سی م کش ی درست حسابی هم نداره. کم کم وارد ی ه راهرو ی دیگه ش دی م که تو دو طرفش در ها ی کوچیک ی به رنگ آب ی نفت ی قرار داشت. کنار اولین در وایسادن و با ی ه دسته کل ید، درو باز کردن. با باز شدن در، ی ه اتاق مربع ی شکل با دیوارا ی بلند، که یه گوشه اش توالت فرن گی بود و یه گوشه اش تخت زروار در رفته قرار داشت، نمایان شد. بو ی گن دی که از توالت ناش ی م ی شد، تو ی اتاق پیچیده بود و حال آدم رو بد کرد.

یکیشون هلم داد و من روت وی اتاق انداخت. در رو که بستن، فضای اتاق تاریک شد. سعی کردم تخت رو ببینم، ولی تا چشم کار می کرد تاریکی بود و هیچ ی دیده نم ی شد. دستام رو به دیوارا گرفتم و خودم رو به تخت رسوندم. فضای اتاق خیل ی خوف آورد بود و ترس

رو تا مغز استخونم حس می کردم. ب وی گند توالت باعث شده بود حالت تهوع ب گیرم و هر لحظه امکان بالا آوردنم بود.

با حس قلقلک پام، خم شدم تا بخارونمش. اما همی ن که دستم رو پایین بردم، ی ه چیز پشمنی شکل رو زیر انگشتام حس کردم. یه لحظه مغزم فرمان فریا د داد و با تموم توانم ج یغ زدم. با صدای جیغم دریچه روی در انفرادی باز شد و باریکه نوری به داخل اتاق راه پیدا کرد.

—چیه چرا ج یغ می زنی؟!

با لکنت گفتم:

- م... مو...ش!

با خونسردی جواب داد:

- نترس، تو اون رو نخوری، اون نمی خورت!

نفسام به شماره افتاده بود و قلبم تو دهنم می زد. به ح دی تر سیده بودم که قدرت حرف زدن و پریدن به این نگهبان رو نداشتم.

دستم رو به قلبم گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. یک م که حالم جا اومد بلند داد زدم:

- م ی فهمی چی می گی؟! این جا موش هست، اگه یک م به سواد نداشته ات رجوع ک نی می فهمی که عامل اصل ی طاعونه! اون وقت تو می گی تا نخوری ش نمی خورتت ؟

برو بابایی گفت و دریچ ه رو بست. با بسته شدن دریچه، باریکه نور از بین رفت و بازم توی تاریکی گم شدم. حتی یه سانت اون ور تر از خودمم نمی دیدم، حالا می فهمم چرا همه از انفرادی وحشت دارن. سعی کردم مثل همیشه خودم رو با شرای ط وفق بدم، هر چند که هر لحظه ترس این رو داشتم که موش ها بیان بالای تخت و رو سر و بدنم راه بدن.

دستامو تو سینه ام جمع کردم و به دیوار تکیه دادم؛ سرمو رو زانو هام گذاشتم و به این که چجوری قراره دو روز رو اینجا دووم بیارم فکر کردم. نه خبری از فرهاد، نه از سامان موحد! بای د به محض این که از این اتاق کوفتی تاریک و سرد بیرون اومدم، یه زن گی بهشون بزنم. حالا که اینا من رو تو اینج ا گذاشتن، بد نیست منم یکم حرصشون بدم. صدام رو جیغ مانند کردم و شروع به خوندن آهنگ انفرادی کردم. صدام بد نبود، ولی وقتی جیغ مانند می شد، ع جیب روی اعصاب خط می انداخت.

_گر با دگران سحر کنی، وای برم ن

با شنیدن اک وی صدام که توی انفرادی پیچید، صدامو بلند تر کردم و ادامه دادم:

- از کوی دگر گذر کنی، وای برم ن چه آشوبی شوم هر دم

ک ه دل م ی بر ی از هر ک س چه جنجال ی به پا کرد ی تو در این قلب دلواپ س چه
جنجال ی به پا کرد ی تو در این قلب دلواپس. ..

انفراد ی شده سلول به سلول تن م خود من در خود من، در خود من زندانیس ت انفراد ی
شده سلول به سلول تن م

خود من در خود من، در خود من زندانیس ت انفراد ی همه شب، من به خیابون می زن م
خسته از حال و هوایی که به این ویرانیس ت

با شنیدن صدای جیغام که مثلا داشتم آهنگ م ی خوندم، باز همون در یچ ه باز شد و نگهبان
داد زد:

- چته تو، مثل خر عر می زنی؟

بی توجه بهش بازم ادامه دادم:

- از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران ما گذشتیم و

گذشت، آنچه تو با ما کر دی تو بمان با دگران، وای به حال دگران

_دختر جون ساکت باش، مجبورم نکن کاری بکنم که دوست ندارم!

هه، مثلاً می‌خواد چی کار کنه این؟ بزنتم؟! برو بابا، دیگه حتی پدر دست رو بچه اش بلند نمی‌کنه، اون وقت این می‌خواد این کارو بکنه؟ در جواب حرفش با صدای بلند ادامش رو خوندم:

- انفرادی شده سلول به سلول تنم خود من در خود من، در خود من زندانی... .

با شنیدن صدای دیگه ای خفه شدم.

_چخبره اینجا؟!

صدای کوبیده شدن پای روی زمین اومد، که به گمونم احترام نظامی گذاشتن. گوشام رو تیز کردم تا بهتر صداشون رو بشنوم.

نگهبان زن با لحنی محکم که رگه‌های از ناله توش بود، گفت:

- سرگرد یه ساعته صداش رو انداخته پس سرشو داره آهنگ می‌خونه!

با لودگی داد زدم:

- مجاز بود که!

نگهبان من رو خطاب قرار داد و غری د:

- کسی با تو حرف نزد!

در مورد من که حرف زدین!

بازم صدای همون مرد اومد:

- درو باز کن بینم.

بلن د داد زدم:

- نهههه! باز نک نین، منو تو پ یله تنهایی خودم تنها بزارید، بزاری د تو تنهایی خودم بمیرم!

کلی د روت وی در چرخوندن و در با صدای بلن دی باز شد و حجم زیادی نور به داخل اتاق وارد شد. چشمام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. یکم که گذشت چشمام رو باز کردم و

بعد از چند ثانیه، چشمم به نور عادت کردن. اولین چی زی که دیدم یه پسر با قد نردبونی بود، ولی چون پشتش به نور بود، صورتش رو نمی دیدم. با صدای ج دی گفت:

__چته، چی می خواهی؟!

شونه ای بالا انداختم و ریلکس جواب دادم:

- هیچی، چهار دیواری اختیاری! دوست دارم بشینم آهنگ بخونم. تا دو روز اینجا محدوده شخص می محسوب میشه، لطفا خلوت من رو به هم نزنید.

با همون لحن ج دی گفت:

- پاشو بیا بیرون!

با ناز جواب دادم:

- نمیام!

__من ج دی ام!

—منم ترانه ام، خوشبختم آقای ج دی!

تو ی تاریکی دیدم که دست ی به صورتش کشی د و رو به نگهبان گفت:

- چند روز بای د تو انفرا دی بمونه؟!

—دو روز!

با ج دیت ادامه داد:

- دو روز دیگ ه بهش اضافه ک نی د.

این رو گفت و ی ه قدم از چهار چوب در به قصد رفتن بیرون گذاشت. با شنیدن این چشمام گشاد شد و تاریک ی اتاق و موش ها و بوی گندش مثل ی ه فیلم از جلو چشمام رد شد، چهار روز اینجا بمونم، می میرم که! مثل جت از جاپ ریدم و گفتم:

- میا م میام!

بعدم از رو تخت پایین پریدم و به سمت در انفرادی می رفتم که یه موش از رو پام رد شد. جیغی زدم و با ترس دویدم که پام به چهار چوبش که یک م از زمی ن فاصله داشت گیر کرد و زرتی تو بغل پسره افتادم و برای اینک ه نیفتم، محکم بغلش کردم. همه چی ز خیلی سری ع اتفاق افتاد و من هنوزت وی هنگ بودم. سرم رو که پایی ن بود، آروم بالا آوردم و اول به نگهبان زن نگاه کردم. محکم با دستش گونه اش رو چنگ زد و پشت بندش دستم رو با خشونت کشی د.

چون یه دفعه ای کشیدم، تعادلم رو از دست دادم و داشتم می افتادم که چنگی به چادرش زدم و اونم با من افتاد و سرش به در خورد. زود از سر جام بلند شدم و به اون که داشت آخ و اوخم می کرد نگاه کردم و با حرص گفتم:

- هر چی سرت بیاد حفته! چرا یهوی دستم رو می کشی؟!

با عصبانیت بلند شد و از لای دندوناش غری د:

- حرف نزن دختره گستاخ، می پری بغل سرگرد و هنوزم صدات در میاد؟!

ب د تر از خودش غریدم:

- تو رو سننه، بغل تو که نبود، بغل سرگرد بود! مگه نمیگن پلیسا ضامن امنیت جان و مال مردم من؟!

بعدم چشمام رو ری ز کردم و ادامه دادم:

- یا وایسا ببینم، نکنه حسو دی کردی؟! دوست داشتی ج ای من باشی نه؟

چن گی به بازوم زد و با عصبانیت من رو از انفرادی بیرون کشی د.

_ چرند نگو دختره چشم سفی د!

با خنده گفتم:

- نه تورو خدا تعارف نکن، بی ا الکی هلت بدم ب یفتی بغلش، این همه سرو صدا نمی خواد که!

با صدای آشنایی سرم رو به سمت فرد برگردوندم.

_ این سرو صدا ها چی یه؟! سرگرد موحد اینج ا چخبره؟

با دیدن فرهاد و اسمی که آورد کپ کردم و آروم برگشتم و سرگرد رو نگاه کردم. چرا اصلا به صورتش توجه نکردم؟! یعنی اینی که الان ک لی سو تی دادم پیشش موحد بود؟ لعنتی! فرهاد با دیدنم چشماش چهار تا شد و نامحسوس اشاره ای به سامان کرد. خبر نداره چه سوتی های ی دادم! مثلاً قرار بود من آروم و مظلوم باشم، خاک تو سرت تا نیا!

نگهبان مقنعه و چادرش رو راست و ریس ت کرد و احترام نظامی دیگه ای واسه فرهاد گذاشت. بدبخت نمی دونه این اصلاً پلی س نیست، داره اداش رو در میاره! فرهاد جلو اومد و پیش سامان موحد وایساد. این پسره چقد ماست و کم حرف بود. بعد از مدت ها که من فکر می کردم این الان بای د مرده باشه، به حرف اومد:

- جرمت چیه؟!

مظلوم گفتم:

- ی ه کوچولو مواد مخدر دستم دیدن، میگن الا و بلا مال تو بوده! بابا من اصلاً نمی دونستم چی بود، یکی از جلوم رد شد و انداختش تو کیفم، تا درش آوردم از ک یفم ب بینم چیه، پل یسار سیدن و انگار که از اون باندای خارجی که تو فیلم هست، که کیلو کیلو می فرستن این وراون ور، دی دین؟!

دستی به ش قیقه اش کشی د و سرش رو تکون داد، که ادامه دادم:

- انگار که از اونا دیده باشن، شروع کردن شلی ک هوای ی موایی، خلاصه گرفتیم و به زور اینکه کتکم می زنن، یه برگه رو جلوم گذاشتن امضا کنم، امروزم..

وس ط حرفم پری د:

- بسه بسه متوجه شدم!

با اصرار گفتم:

- نه وایسی ن مونده هنوز، اینکه آوردنم انفرادی هم خیل ی ناعادلانه بود..

زیر ل بی زمزمه کرد:

- یکی دکمه این رو بزنه ساکت شه!

با این حرفش چهره ام تو هم رفت و به طرز خیل ی ضایعی ساکت شدم؛ چپکی نگاش کردم و اخم کردم. فرهاد نمی دونست بخنده یا با چشم و ابروش بهم بفهمونه که بد سو تی دادم. با چند تا سرفه خودش رو جمع و جور کرد و با لحن ج دی، که مخصوص نقش پلیس ی اش بود، پرسید و

-اسمت چیه؟!

با یه لحن آروم، بدون اینکه حرف اضافه ای بزنم جواب دادم:

- ترانه فهمی.

سری به نشونه فهمیدن تکهون داد و با اشاره ای به سامان گفت:

- دختری که پرونده اش رو بر عهده داری، ایشونه!

فهمیدم این رو به در گفت تا دیوار بشنوه! پس بالاخره کارها دارن جور میشن؛ فقط هم همینش سخت بود، بقیه اش آسونه، چون تمومش رو برنامه ریزی کردم. دوست داشتم کسی نبود و تو همون راهرو بندری می زدم و می رقصیدم. بالاخره دارم از این زندان خلاص میشم. سامان پوزخن دی زد و نگاهی به من کرد.

_ولی بهش نیاد مظلوم باشه!

نگاه تو رو خدا، چطور این پسر رو مغز من یورتم ه می ره! تقصیر خودمم کم نیست، وقت یهوی می زنی تو فاز خوانندگی و دلک بازی، بایدم انتظار داشته باشم که یکی مثل این بیاد پوزخند تحویل بده. اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

- کسی که از خودش مطمئن باشه، به عالم و آدم چنگ نمیندازه تا بی گناهییش رو ثابت کنه،
ولی مشکل اینجاست که خیلیا بی گناهی رو تو چشمای اشکی می بینن، غافل از این که
اونا اشک نیستن، کشکن!

ابروهاش رو بالا انداخت و مستقی م ت وی چشمم نگاه کرد.

_جالبه!

پشت بندش اشاره ای به نگهبان کرد و ادامه داد:

- برش گردونین به سلولش!

نگهبان با یه احترام نظا می اطاعت کرد و دست من رو مثل کش تنبون، دنبال خودش کشی د.
تا وق تی که به انتهای راهرو برسیم، سن گینی نگاهی رو احساس می کردم، ولی معلوم نبود
که سامان موحده یا فرهاد خودمون.

به قسمت سلول ها که ر سی دیم، به نگهبان اون قسمت تح وilm داد و در جواب رحمتی که پر
سی د چرا از انفرادی اومده بیرون گفت:

- سرگرد موحد دستور دادن برش گردونی م سلول.

رحمتی کله اش رو تکون داد و بازوم رو تو دستاش گرفت و من رو به سمت سلول برد. حالا انگار من می‌تونم از بی‌ن این میله‌ها رد شم و فرار کنم. یکی نیست بهشون بگه با قاتل زنجیره‌ای که طرف نیستید، بهتون قول میدم تانیا راستاد نباشم و همون ترانه فهیمی بمونم. در سلول رو با اون دسته کلی‌د بزرگ باز کرد و اشاره‌ای به توی سلول کرد.

—برو تو!

با یه قدم بلند وارد سلول شدم که بلافاصله صدای تقه‌در و چرخیدن کلی‌د توی قفلش اومد. درسته زندان، زندانه و فرقی نداره، ولی خدارو صد هزار مرتبه شکر که برگشتم سلول و تو اون انفرادی کثیف نیستم.

زیر نگاه‌های سن‌گین هم‌سلولی‌های عزیز، به سمت تختم رفتم و روش نشستم. شال‌ام رو در آوردم و به پله‌های نردبون کوچکی که مال تخت طبقه بالا بود، آویزون کردم. موهام رو باز کردم و دستی‌توشون کشیدم که چون مدت زیادی بود محکم بسته بودمشون، پوستش به شدت درد گرفت و اذیت‌م کرد. بدون اینکه ببندمشون، با همون موهای باز روی تخت دراز کشیدم.

قبل نهار خوابم می اومد، ولی الان هم به خاطر خبر خوبی که شنیدم و هم فکر نقشه، خوابم نمی برد. نگام رو به نوشته های بالای سرم دوختم و مشغول خوندنشون شدم. از بین همشون یکی توجهم رو به خودش جلب کرد.

"تنها جرم من عاشق بودن"

متفکر به تاریخش نگاه کردم، واسه چند ماه پیش بود، خیلی کنجکاو بودم که بدونم کسی که چند ماه پیش روی ه مین تخت بوده، چی کار کرده که افتاده زندان و الان کجاست. روی تخت نمی خیز شدم و اشاره ای به شیوا کردم که بیاد. شیوا بلند شد و آروم آروم به سمت تخت اومد. نگاهی بهش کردم و پرسیدم:

- چندماهه اینجاایی؟

بع دیه مکث جواب داد:

- هفت ماهی میشه!

پس می دونست که کی اینجا بوده و می تونست کنجکاوی من رو برطرف کنه. با لحنی کنجکاو گفتم:

- می دونی که این تخت مال کی بوده؟!

یکم فکر کرد و گفت:

- ی ه دختر ی به اسم نازل ی؛ چطور مگه ؟

—جرمش چی بود ؟

لبخن د تلخی زد و نگام کرد؛ چشماش رو لایه ای غم پوشونده بود. آروم لب زد:

- مثل جرم من بود، عاشقی!

با حالت استفهام نگاش کردم که خودش ادامه داد:

- عاشق ی ه پسری بود، با جون و دل می پرستید ش! پسره وعده ازدواج داده بود و هر روز بیشت ر از دیروز اون رو وابسته خودش می کرد. جور ی شده بود که وجود اون پسرو از نون و آب واجب تر م ی دونست. وضع مالیشون خوب بود و پسره هر روز ازش پول می خواست، اونم چون عاشق بود، کر و کور شده بود و ک لی پول تو مشتش می داشت. تا اینک ه یه روز فهمی د پسره با اون پولای ی که از این می گرفته، رفته واسه ی ه دختر دیگه خونه زند گی ساخته و داره ازدواج می کنه. خون جلو چشماش رو می گیره و روز عرو سی با

ماشین میره هر دوتاشون روزی رمی گیره. هم دختره و هم پسره می میرن و این میفته زندان...

به این جای حرفش که رسید، چشماش پر اشک شد.

خانواده پسره خواهان حکم اعدام بودن و بالاخره به خواسته شون رسیدن.

با شنیدن این حرفا حالم بد شده بود، منی که خیلی کم پیش می اومد گریه کنم،

هوای چشمام کم کم داشت بارونی می شد؛ دلم از این نامردیا گرفته بود. شیوا حالش بدتر بود و چشماش می باریدن. احساس کردم بای د تو بغلم بگیرم ش و باهاش همدردی کنم. سرش رو روی شونه ام گذاشت و از ته دل گریه کرد. بی ن گریه هاش با حق گفت:

- منم به جرم عاشقی زندونی ام، پا به پاش اومدم تا به قول خودش پول در بیارم و زندگیمون بیفته رو روال، آخرشم وقتی پلیسا فهمیدن پشتم رو خالی کرد و رفت. زندانی شدنم به جهنم، نامردی اون به جهنم، به درک که رفت، ولی مادر پیرو مریضی که الان چشم به راه منه، اون رو چی کار کنم؟ کی هست که پول دوا درمون و خرج زندگیش رو بده؟ از دار دنیامن رو داشت که منم به این حال و روز افتادم. مجبورم تو زندونم کار کنم تا پول در بیارم بدم خرج دوا و درمونش کنه!

یه درد ب دی رو درست وسط سینه ام احساس می کردم. درد ی بود که از شنیدن این همه دردی که یه نفر داره و من تا به حال احساسشون نکردم، تو سینه ام پیچیده بود و راه نفس هایی که به راحتی داشتم می کشیدم رو می بست. من ی که پول داشتم چرا هیچ وقت زندگی این آدم رو نم ی دیدم؟!

بعد یک م گریه کردن، از بغلم بیرون اومد. لبخند تلخی زد و گفت:

- ببخشی دتورو هم ناراحت کردم.

لبخندی که برای افراد کمی روی لبم نقش می بست رو، رو لبام نشوندم.

_اشکالی نداره، امکانش هست آدرس خونتون و اسم داروهای مادرت رو به من بگی؟!

به سرعت از جا بلند شد و اخم کرد.

_من اینا رو نگفتم تا شما به من ترحم کنی.

بلافاصله از سر جام بلند شدم و کنارش وایسادم؛ دستام رو تند تند تکیه دادم و سعی کردم

هر جور شده منظور اصلیم رو بهش بفهمونم.

—ببین این ترحم نیست، تو داری واسه من کار می کنی و منم بای د پولت رو بدم. حالا که تو اینجای می و نم می تونی بیرون بری، آدمای من پول رو واسه مادرت می برن و دارو هارو براش می خرن.

دستی به صورتش کشید؛ می دونستم ناچاره قبول کنه، اونم به خاطر مادرش. ابداً قصد نداشتم همون مقدار پولی که فرهاد قولش رو داده بهش بدم، چون مطمئناً برای داروها و مخارج زندگیش کافی نبود. با کلافگی پولی کرد و پشت کرد بهم تا بره کنار تخت خودش، ولی زیاد گذشته بود که چند قدم رفته رو برگشت و گفت:

—خودم بای د باهاشون حرف بزنم.

سری به نشونه موافقت تکون دادم.

—باشه، میل خودته! کی می تونیم زنگ بزنیم؟!

—وقتی که اجازه هواخوری بدن.

—خوبه، پس همون موقع زنگ می زنیم.

باشه ای گفت و ازم دور شد. روی تخت برگشتم و دراز کشیدم. ذهنم درگی ر حرفای شیوا بود؛ چه آدم های پر دردی که زی ر سقف این آسمون و دارن به سختی زندگیشون رو می گذرونن. یه آدمای هم مثل من، توی پول غرق شدن و هر چی که بخوان با پول می خرن. دنی ا عجیب نامرد شده، قیمت همه چی ی پوله؛ زندگی کردن پول می خواد، نفس کشیدن پول می خواد، عاشق شدن پول می خواد، اصلا ک ی گفته علم بهتر از ثروته؟ تو این دور و زمونه علمم نداشته باشی، با پول می تونی بخریش، خرجشیه رشوه توپ و یه پارت یه! بعدش چند ثانیه ای یه مدرک دکتری داری؛ همی ن دکتر پولکی ام آخر سر کل ی جنایت می کنه و می زنه چند نفر و با تشخیص یصا ش می کشه.

کسی که پول داره ارباب میشه و بی پول رعیت. صبح تا شب بای د جون بکنه تا دو قرون پول دربیاره و یه نون ی سر سفره زن و بچه اش بزاره. تو جوونی پی ر میشه و این بار بای د غرغرا رو به جونش بخره. پول احترام میاره، نداشتی باشی یه فرد بی ارزش میشی تو جامعه! معتادم پولدار و بی پولش فرق می کنه. پولداره آبروش نمیره، بی پوله رو هر کی از کنارش رد میشه یه لگ دی بهش می زنه و یه تیکه ای بهش می اندازه.

حالا جالبش اینجاست پولدارا، پولاشون رو از جیب این و اون کش رفتن و رو هم انبار کردن. اینجاست که اونا پولدار میشن و با احترام، حتی رفتارها هم تو جامعه با اونا فرق می کنه. اینجاست که بچه یه رفتگر یا کارگر، از شغل باباش خجالت می کشه، در حالی که بای د

افتخار کنه. هر چی باشه پول این پدر حلال به دست اومده، از جیب این و اون کش نرفته و
میلیارد در نشده. یه قطره عرق یه رفتگر، هزاران میلیارد می ارزه.

آهی کشیدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. بالاخره بعد از یک تلاش، چشمام گرم
شد و خوابم برد.

* * *

روبه روی خورشید ایستادم و چشمام رو بستم. گرمای ی که به صورتم می خورد، حالم
روجا می آورد. باد خنکی که می وزید، تو این گرمای تابستون می چسبید. نفس عم
یقی کشیدم و شالی که دور گردنم محکم بسته بودمش رو یکم شل کردم.

با یادآوری شیوا به سمتش حرکت کردم. بهش که رسیدم، سرش رو بالا آورد و نگام کرد.
اشاره ای به تلفن کردم و گفتم:

- پاشو بریم.

از روی صندلی بلند شد و موهایش رو که نامرتب از شالش بیرون زده بود، به زی ر شال
هدایت کرد. نزدیکی تلفن رفتیم و منتظر موندیم تا حرفای زنی که داشت با تلفن حرف
می زد تموم بشه. به دیوار تک یه دادم و دستام رو بغل کردم. علاقه ای به گوش دادن به

حرفای زن نداشتم، بنابر این مشغول وارسی اطرافم شدم. دیوارای حیاط پشتی خیلی بلند بودن و روشن چیزاینوک تیزی به فاصله کم قرار گرفته بود. دیوار کرمی رنگ و صاف صاف بود، تا کسی نتونه ازش بالا بره، ولی اگه اخیانای کی تونست مثل مارمولک ازش بالا بره، اون چیزای تیز، نمی زارن اونور دیوار رو ببینه و دمار از روزگارش در میارن.

نگام چرخید و چرخید و رویی ه دختری که بهش نمی خورد بیشتراز ۹۱ سالش باشه، ثابت موند. چشمای رن گیش، توی صورت سفیدش با اون لبا ی صورتی رنگ، می درخشید، ولی در عجب بودم که چه جرمی انجام داده که الان اینجاست، اونم با این سن! دوست داشتم شیوارو صدا کنم تا ته و توی قضیه رو برام در بیاره، ولی می ترسیدم؛ می ترسیدم از اینکه باز می ه چیزایی بشنوم که داغونم کنه، که بفهمم بازم به جرم بی گناهی یکی داره مجازات میشه.

لبام رو با زبونم خیس کردم و خواستم شیوارو صدا کنم، ولی زبونم نچرخید و بدون اینکه چی زی بگم، بی صدا وایسادم. یکم دیگه که گذشت، بازم با تموم ترسم، کنجکاو شدم بدونم که چرا اینجاست. آروم شیوارو صدا زدم:

- شیوا.

شیوا که تا اون موقع متفکر به موزائیکای زیر پاش خیره شده بود، سرش رو بالا آورد و با حالت استفهام نگام کرد. با سر اشاره ای به دختره کردم و گفتم:

- ۵ چی در موردش می دونی؟!

با دقت و عمیق نگاهی کرد، چند دقیقه بعد سرش رو برگردوند و گفت:

- نمی شناسمش، ولی به نظر میاد نوزده، بیست سالش باشه، بیشتر ربهش نمی خوره! می خوای ته و توش رو در بیارم؟!

سری به نشونه آره تکون دادم؛ بازم نگاهی کردم. مثل اینکه ه سن گینی نگام رو حس کرد، چون سرش رو بالا آورد و اطرافش رو کاوی د تا نگاه رو پیدا کنه. نگاهم رو ازش گرفتم و به زنی که داشت تلفنی حرف می زد نگاه کردم. دستی رو ی شونه اش گذاشتمو وقت ی برگشت، آروم لب زدم:

- زود باش!

سری به نشونه باشه تکون داد و انگشت سبابه اش رو به معنی یه دقیقه بالا آورد. یه دقیقه بالاخره تموم شد و شماره میثم رو گرفتم. بعد خوردن چند تا بوق جواب داد:

- الو.

__ترانه فهیمی ام!

با شنیدن اسم ترانه فهیمی، فهیمی د خودمم و با احترام خاصی شروع به حرف زدن کرد.

__سلام خانوم حالتون خوبه؟!

__خوبم، الان گوشی رو میدم به یکی، ببی ن چی میگه مو به مو گوش کن و هر کاری گفت بی کم و کاست انجام بده.

__چشم خانوم.

با دستم اشاره ای به شیوا کردم و اونم با دیدن اشاره ام جلو اومد و تلفن رو ازم گرفت. اسم دارو ها و آدرس خونهشون رو داد و تاکی د کرد که خودش نبره و بده به یه دختر، چون نمی خواست مادرش رو نگران کنه. بعد از سفارشات لازم به میث م و گفتن یه مبلغ که همراه دارو ها به مادر شیوا بده، تلفن رو قطع کردم و به سلول برگشتم.

* * *

پرونده رو برداشت و بعد یه نگاه اجمالی، اون رو بست و روی میز انداخت. انگشتاش رو توی هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد.
_خب، همه چی رو مو به مو توضیح بده.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- چیز زیادی جز اینکه من بی گناهم، ندارم بگم.

نیشخند دی زد و با ج دیت پرسید:

- پس اون کیسه مواد مخدر دست تو چی کار می کرد؟!

شونه ای بالا انداختم.

_والا کار خاصی نمی کرد!

لبخن دی زد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

_بازی کردن رو دوست داری نه؟!

قاطع گفتم:

- نه!

_خب پس اعتراف کن! هیچ جوره قابل باور نیست که شما بی گناه باشی و هی چ مدر کی هم نیست که این رو ثابت کنه. اگه مدرکی وجود داشت، غی ر ممکن بود که همکارای ما نتونن اون رو پیدا کنن، پلیس ها اشتباه نم ی کنن و مطمئنا شما بی گناه بهاینجا آورده نش دین.

پوزخن دی زدم و مثل خودش به جلو خم شدم؛ تو ی چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اتفاقا پلیس ها هم اشتباه می کنن!

با حالت استفهام نگام کرد که ادامه دادم:

- نصف بیشتر آدمای ی که اینجان و مجرم شناخته شدن، به جرم ب ی گناه ی دارن مجازات میشن. زمونه مجرم اصل ی ه که سرنوشتشون رو یه جو ری رقم م ی زنه که نامر دی ببینن و برای پس گرفتن حقشون مجرم بشن.

به پشن ی صندلی تکی ه داد و یه ت ای ابروش رو بالا انداخت.

_حرفای جالبی می زنی!

واقعتن!

با ج دیت گفت:

- شما که انقدر راست گویی و اهل صداقت، بیا و به جرمت اعتراف کن.

پوزخن دی زدم و گفتم:

- به جرم نکرده؟!

تو گلو خن دی د و بعد از چند دقیقه با صدای ج دی گفت:

- لازمه بفرستمت انفرادی؟!

دیگه کل کل رو جای ز ندونستم و شروع به تعری ف ماجرا کردم.

اون روز مثل همیشه داشت به خونه برم ی گشتم و تص میم گرفتم از طرف پارک برگردم. از خیابون که رد شدم، یه موتور سوار از کنارم رد شد و یه چیزی تو ک یفم انداخت. چند دقیقه مات و بی حرکت موندم و بعد دست کردم تو ک یفم تا ببینم چی توش انداخته. وق تی درش آوردم، چشمام چهار تا شد و با شنیدن صدای ماشین هل کردم و

اون رو پرت کردم و راهم رو گرفتم که برم، چون مطمئنم من رو مجرم می دونستن که همی ن
طورم شد و پلیس گرفتم. من نه از اون کیسه، نه از اون مواد توش، از هی چی خبر نداشتم.

متفکر نگام کرد.

_حالا که می گ ی هیچ ی تقصی ر تو نبوده، صورت موتور سوار رو دی دی ؟

یکم سکوت کردم و حالت فکر کردن گرفتم و بعد از چند وقیق ه گفتم:

-نه ن دیدم، دیده باشم با این اتفاقای ی که تو این ی ه هفته برام افتاده ،یادم نیاد.

برگ ه ای که گوشه میز بود رو، با خودکار روش به سمتم گرفت. اشاره ای بهش کرد و گفت:

- هر چی که الان گفت ی رو اینجا بنویس و زیرش رو امضا کن.

خودکار رو تو دستم گرفتم و بعد نوشتن اعترافات یه امض ای دیگه، که اصلا شبی ه امض ای

خودم نبود، زدم. یکم به برگه خیر ه شدم و بعد با چشمایی که نم اشک رو توشون نشونده

بودم، مستقیم تو ی چشماش نگاه کردم و با بغض لب زدم:

- حالا چی میشه؟!

مردم ک چشماش لرزی د و آب دهنش رو قورت داد، یکم خیره چشمای اشکی م موند و بعد به خودش اومد و جواب داد:

-تح قیق می کنن، اگه حرفات راست باشن، دادگاه حکم آزادیت رو میده و اگرم نه، دادگاه حکم میده که چقدر تو زندون بمونی!

قطره اشکم از لای چشمام بیرون جوی د و روی گونه ام رو خط انداخت.

_اگه... اگه نتونن مدرکی پیدا کنن چی؟! پدر و مادرم چی میشن؟ من بی گناهم، کاری نکردم، نمی خوام مجازات بشم، من... من... نمی خوام...

جمله ام رو ناتمام گذاشتم و سرم رو، روی می ز گذاشتم و هق هق کردم. صدای گریه هام، تنها صدایی بود که توی اتاق می پیچی د و خی لی طبیعی جلوه می کرد. سامان موحد سکوت کرده بود و سن گینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم. با صدای بمش آروم صدام زد:

- خانوم فهیمی!

جواب ندادم و همون طور تو همون حالت باقی موندم. بار دیگه ج دی ادامه داد:

- جمله خودتون بود که آدم اگه از خودش مطمئن باشه، به عالم و آدم چنگ نمیندازه تا بی گناهییش رو ثابت کنه، حالا خودتونم زدی د زیر ش! مگه ادعای بی گناهی ندارید؟ پس چرا داری د مثل گناهکارهای ی که سع ی در ب ی گناه جلوه دادن خودشون دارن رفتار م ی ک نید؟ ضعفتون مارو به این باور می رسونه که مجرم خودتون ی د.

صدای بمش و لحن ج دیش، با اینکه سع ی م ی کرد ملایم تی توش نباشه، ول ی کاملاً همه چی ز رو فهموند. بیشت ر از اون که فکر کنم تحت تاثیر قرار می گرفت و این کار رو برای من راحت می کرد. صدای عقب کشیده شدن صندلیش ت وی اتاق پیچی د. پشت بندش قدمایی بود که به سمت در م ی رفت. با حرف ی که زد سرم رو بالا آوردم:

- بلند شو، برگرد سلولت!

در اتاق بازجویی رو باز کرد و از اونجا بیرون رفت. به دق یقه نکشیده دو تا زنی که من رو به اینج ا آورده بودن، اومد تو اتاق و دوباره دستبند رو به دستام زدن. سردی دستبند که به دستای گرمم می خورد، پوستم یه جو ری می شد. از اتاق ب یرون اوم دیم و از همون راهی که اوم دیم، برگشتیم. سرم به شدت درد می کرد و نیازمن د مسکن قوی بودم که هر موقع سرم درد می گرفت، استفاده می کردم. نگاهی به نیم رخ زن کردم و گفتم:

- من سرم درد م ی کنه، مسکن ندارین؟!

با یه نگاه مملو از حقارت سر تا پام رو نگاهی کرد و گفت:

— چرا عزیزم، الان میگم با یه لیوان آب بدن خدمت! اینجا کسی حق داشتن قرص رو نداره!

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

—دلیلش رو خودت می دونی!

یکم فکر کردم و بعد چند دقیقه تازه دوهزاری م افتاد؛ مثلاً فکر می کنن خودکش می کنم. بابا ما اهل این حرفا نیستیم، ما زندگی رو بیشتر از مرگ دوست می داریم. خواستم چی ز دیگه ای بگم که دیدم هم حوصله بحث ندارم و هم برام بد میشه، پس بی خیال مسکن شدم، نقشه خودم بود، بای دمی سوختم و می ساختم.

جلوی در سلول که وایساد، مثل همیشه با اون دسته کلی دیه تنی، در رو باز کرد و با چشماش اشاره کرد که وارد سلول بشم. الان حال می دادی ه کرمی می ریختم، ولی حی ف که سر دردم حال و حوصله رو ازم گرفته. بی صدا وارد شدم، که قبل اینکه در رو

ببنده صداش کردم. سرش رو از لای در آورد تو و منتظر نگام کرد که دستام رو جلو بردم و دستبند رو نشونش دادم. پوفی کرد و بعد یکم گشتن، کلی د رو پیدا کرد و توی قفل دستبند چرخوند. دستبند به نرمی باز شد و از دور مچ دستم شل شد.

بع د در آوردن دستبند این بار در رو قفل کرد و رفت. همه کسایی که تو سلول بودن، روی فرش ی که وسط اتاق پهن بود نشسته بودن. دور تا دور اتاق رو تخت ها گرفته بودم و وسطش یه فضای خالی بود که بایه فرش پر شده بود و جای ی بود که بیشت ر وقت ها، زنای توی سلول، اونجا می نشستن و از عالم و آدم حرف می زدن. گاهی از بدبخت یاشون می گفتن و گاهی هم غیبت نگهبانها رو می کردن. بع ضی وقت ها هم وعده ازدواج رو به دخترای سلول می دادن و براشون شوهر پیدا می کردن.

بیشتر وقت ها از حرفاشون خنده ام می گرفت. آخه تو زندان چه جای فکر کردن به این چیزاست؟! بدون اینک ه وارد جمعشون بشم یا چیز ی بگم، مثل همیشه به سمت تختم رفتم و نشستم. کتاب ی که همراه وسایل م برام آورده بودن رو برداشتم و مشغول خوندنش شدم. اون قدر غرق کتاب شده بودم که اصلا نفهمیدم کی ساعت گذشت و وقت هواخوری رسی د. قرار بود امروز برم و از فروشگاه زندان که همه چیز رو چند برابر گرون تر می فروشه، یک م خری د کنم، چون اگه به همین منوال می گذشت، من از گرسنگی هلاک می شدم.

کتاب روزی ر بالشتم گذاشتم و بعد برداشتن پول، که قایمش کرده بودم، همراه بقیه از سلول بیرون رفتیم. بعد گذشتن از راهروهای پیچ در پیچ و درهای میله ای، به فروشگاه رسیدیم. مثل بچه ها پشت سر هم وایسادیم و صف گرفتیم. یکی یکی وارد فروشگاه می شدن و چند دقیقه بعد دست پر بیرون می اومدن. بیست دقیقه ای می شد که زی راون آفتاب سوزان و ایساده بودم و منتظر بودم که نوبتم برسه، به خاطر همین می داشتم می پختم. شالم رو یکم شل کردم که نگهبان با صدای بلند می گفت:

– حجابتو رعایت کن.

پوفی کردم و شال رو دوباره محکم کردم؛ روی پیشونیم عرق نشسته بود و موهام کم کم داشت از عرق خیس می شد. یکم دیگه می گذشت بعی نبود تبخیر بشم و به آسمون برم، بعدم مثلی ه باران رحمت رو سر مردم ببارم. با سر دنبال می سایه گشتم تا حداقل برم اونجا وایسم و زیر آفتاب نباشم، ولی هیچ سایه ای نبود. یه ربع دیگه گذشت و بالاخره نوبت من شد.

وارد فروشگاه شدم و چشم گردوندم تا چیزای که می خوام رو پیدا کنم. یه آب معدنی با چند تا بیسکوییت و کیکی و... برداشتم و به سمت فروشنده رفتم تا حساب کنم. نگاهی بهشون کرد و ماشین حساب رو جلوش کشی د. باقیمت هایی که زیر لب می گفت و توی ماشین حساب وارد می کرد، مخم سوت کشی د. همه چی چند برابر گرون تر بود. وسایل رو برامت ویکیسه گذاشت و قیمت رو گفت. دستت وی جیم کردم و پول رو در آوردم و بهش دادم، پشت بندش هم کیسه رو برداشتم و از فروشگاه بیرون اومدم.

چند نفری مونده بودن تا برن خری دکنن و برگردن و ماهم مجبور بودی م وایسیم، تا همه خری دمی کنن و همه باهم به سلول برگردیم. بالاخره خرید اتموم شدن و نگهبانا با دقت تموم، هممون رو به سلول بردن و در رو بستن. با کیسه خوراک می به سمت تختم رفتم و نشستم. یه بیسکویت رو باز کردم و با ولع شروع به خوردنش کردم. طعم شیرینش رو که تو دهنم مزه کردم، حس خوبی بهم دست داد و همی ن حس هم باعث شد کل بیسکویت رو تموم کنم.

پلاستیکش رو تو دستم مچاله کردم که سر و صدای دونفرت وی سلول پیچی د. همون طور که پلاستیکش زی ر دستام با خش خش مچاله می شد، از روی تخت بلند شدم و نگاهم رو به سمتی که سر و صدا از اونجا می اومد، دوختم. رجبی با صدای بلندی داشت یه چی زی رو از یه دختره می خواست. نزدیک تر شدم که دیدم پولی که تو دستش هست رو می خواد به زور بگیره. دلم واسه اشکای دختر سوخت و بعد انداختن پلاستیکت وی سطل آشغال، به سمتشون رفتم.

دست رجبی رو که محکم بازوی دختر رو گرفته بود، از مچ فشردم. فریادی زد و بازوی دختر رو ول کرد. صورتش از درد کبود شده بود و داشت تقلام می کرد مچش رو از حصار دستام خلاص کنه. بعد گذشت چند دقیقه دستش رو ول کردم که نفس حبس شده اش رو آزاد کرد

و خم شد و با اون یکی دستش مچش رو گرفت. یک م که گذشت سرش رو بالا آورد، با چشمایی به رنگ خون نگام کرد و از لای دندوناش غری د:

- گور خودتو کن دی!

به سمت یورش آورد که محکم با کشک زانوم ت وی شکمش کوبید م و گفتم:

- اونم معلوم میشه! چون هیکل داری فکر کردی هر جا و به هر کی که خواستی می تو نی زور بگی؟! به اون ح دی ر سی دی که داری زورگیری می کی؟!!

دستش رو از رو شکمش برداشت و تو یه حرکت سریع، به سمت یورش آورد و چن گی به موهام زد. موهام رو محکم تو دستاش می کشی د و مثل دیوون ه ها داد و فریاد می کرد. پوست سرم داشت کنده می شد و بخاطر همینم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. یکم که گذشت از حالت گیجی در اومدم و دست م رو از رو دستاش که موهام رو گرفته بود برداشتم و از پای ین مشتم رو تو ی چونه اش کوبیدم.

ضربه ای که بهش زدم، باعث شد موهام رو ول کنه و به محض اینک ه دستاش از دور موهام شل شد، پام رو بلند کردم و اول یه لگد به شکمش و بعد هم به ساق پاش زدم. چون ضربات پی در پی ب ودن، نتونست عکس العملی نشون بده و وقت ی به ساق پاش لگد زدم، روی زمین افتاد. مثل مار به خ و د ش می پیچی د و نعره می زد:

- م ی کشت دختره عوضی، روزگارت رو سیاه می کنم.

موهام رو که باز شده بود با کش مو بستم و زانو زدم و به سمت صورتش خم شدم.

همه چی به گنده بودن هیکل نیست!

داد بلن دی زد و خواست به صورتم چنگ بندازه که زود به خودم جن بیدم و بلند شدم. با صدای دادش نگهبانا ریختن تو ی سلول و با دیدن صورت خون ی رجبی، با تعجب مارو نگاه کردن. بعد یه دیق ه به خودشون اومدن و یکیشون پر سی د:

- کار ک ی بود؟!

کسی چی زی نگفت و من رو لو نداد؛ رجبی هم که از درد فقط داد می زد. بر ای بار دوم پر سی د:

- پر سیدم کار ک ی بود؟!

من دخت ری نیستم که وق تی کاری کردم پاش واینست م و در برم ،یا انجامش نمی دم ،یا اگه انجامش دادم چه واسم ضرر داشته باشه چه منفعت، تا آخر پاش هستم. بخاطر همینم رفتم جلو و با لحن محکم ی گفتم:

- کار من بود!

رحمتی که تا اون موقع ساکت وایساده بود، با دیدنم اخماش رو تو هم کشی د و گفت:

- چشمم روشن، یه هفته نشده اوم دی، یه بار به سر نگهبان بی احترامی کردی و رفتی
انفرا دی، این بارم که قشقرق به پا کردی و زدی این رو داغون کردی، فکر کنم اینجا رو
با اون طویله ای که ازش اوم دی اشتباه گرفتی!

پوزخن دی در جواب توهینش زدم و اشاره ای به رج بی کردم.

این از اول داغون بود، نیا زی نبود که من داغونش کنم. من کار اشتباهی نکردم، بد کردم
نذاشتم حق کی رو بخوره؟! اصلا خبر دارین که اینجا داره چه اتفاقی میفته؟! این ی که از
گنده های اینجا داره از همه زورگیر می کنه!

با عصبانیت نگام کرد و غری د:

- مگه اینجا صاحب نداره؟! مگه قانون نداره که تو سر خود داری این غلطارو می کنی؟!!

نیشخن دی زدم و به سلول اشاره کردم.

اگه صاحبی داشت و قانون ی بود، اینجا وضعش این نبود.

در همون حال که بازوم رو چنگ م ی زد، گفت:

- اینطور ی نمیشه، تورو بای د ببرمت پیش رئیس زندان.

با لحن مس خره ای گفتم:

- و ای چه سعادت!

تکونی بهم داد و گفت:

- خفه شو!

پشت بندشم اشاره ای به رج بی کرد و ادامه داد:

- این م بیاری د.

با عصبانیت از سلول بیرون کشیدم و بعد گذشتن از همون راهرو هایی که همیشه م ی بینیمش، به سالن اصلی ر س ی دیم. هر طرف رو که نگاه م ی کرد ی، پر از مامورایی بود که

با سر و صدا از این طرف به اون طرف می رفتن. به سمت راهرو کوتاه ی که انتهایش به اتاق قرار داشت تغییر جهت داد. با رسیدن به در اتاق، تقه ای بهش زد و با شنیدن بفرمایید، وارد اتاق شد.

روی می زی که روبه روی در بود، ی ه مرد با موهای جو گندمی، که شق یق ه هاش سفی د شده بود و روی مبل های ی که پشت به در بودن، ی ه مامور نشسته بود. نگهبان ها احترام نظام ی گذاشتن که مرد آزادی گفت و اشاره ای به سر و روی رجب ی کرد.

این چه سر و وضعیه؟!

حرفش که تموم شد، مامور سرش رو چرخوند و وق تی من رو دید، خشکش زد. صد اینگهبان باعث شد زیاد به سامان موح دی که من رو با تعجب نگاه م ی کرد فکر نکنم و تموم حواسم جمع حرفاش بشه.

این دوتا هم سلولی ان و ت وی سلول هفت هستن. این خانوم اشاره به من (زده ایشون رو به این حال و وضع انداخته. از وق تی اومدن تو ی زندان، همش دارن دردرس به بار میارن.

زبون وا کردم و گفتم:

- کلا یه هفته است اینجا م و فقط هم دو بار خطا ازم سر زده، هر چند که امروز اصلا خطایی نمی بینم.

رئیس زندان با صدای آرومی پرسید:

- واضح تر توضیح بده، چرا این بلا رو سرش آوردی؟

با لحن جدی جواب دادم:

- این خانوم به قول خودشون توی سلول هفت، حرف حرف خودشونه! از هر کی بخواد زورگیری می‌کنه، هر کی رو بخواد کتک می‌زنه، از هر کسی بخواد کار می‌کشه! چند نفرم دور خودش جمع کرده که مثلاً آدماشن و اگه احیاناً کسی به حرفش گوش نکرد و یا به خواسته‌اش نرسید، حسابش رو بر سن. امروز هم داشت از یه دختره بیچاره زورگیری می‌کرد که جلوش رو گرفتم، قصد نداشتم کتکش بزنم، ولی خودش خواست و من برای دفاع از خودم مجبور شدم، اصلاً هم پشیمون نیستم، اگر می‌خواهین می‌تونین بندازین م‌انفرادی... .

رجبی بین حرفام پری‌دو بلند داد زد:

- داره زر می‌زنه آقای رئیس!

رئیس دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و متفکر نگام کرد و سرش رو چند بار تکون داد.
بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اسمت چیه ؟

__ترانه فهیمی.

بع د رو کرد به رجب ی و پر سی د:

- اسم تو چ یه؟!

رجبی با یه لحن بد گفت:

- پونه رجبی!

اشاره ای به نگهبان کرد.

__بندازینش انفرا دی!

دست من رو گرفتن تا ببرنم که بار دیگه با همون لحن آرومش گفت:

- ایشون رو نه، رجب ی رو ببر ی د.

رجبی شروع به داد و هوار کرد، ول ی نگهبانا به هر زوری که بود، از اتاق بیرون بردنش. بعد اینکه رجب بی رو بردن و در بسته شد، رئیس پرسید:

- به تو چه رب طی داشت؟!

شونه ای بالا انداختم.

وقتی اشکای اون دختری دیدم نتوانستم کاری نکنم، بای دیه باریکی جلوش رو می گرفت تا بفهمه نبای د به همه زور بگه.

بازم نبای د این کارو می کردی!

اگه اون اول شروع نمی کرد، منم مجبور نمیشدم بر ای دفاع از خودم این کارو بکنم.

بالحنی ج دی و صورتی آروم گفت:

- دیگه تکرار نشه!

باشه ای گفتم که با اشاره ای به نگهبان فهموند که من رو به سلول برگردونه. نگهبان دوباره پاش رو محکم روی زمین کوبی د و دست من رو مثل کش تنبون دنبال خودش کشی د.

* * *

(یک هفته بعد)

—فهمی کجایی؟!

از روی تخت بلند شدم و به سمت نگهبان رفتم؛ با دیدن اشاره ای بهم کرد.

—سر و وضعت رو درست کن و زود بیا، بازجویی داری!

با اتمام حرفش یه دونه از اون لامپای زرد روی سرم روشن شد. با فکر اینکه نقشه خوب پیش رفته و وارد مرحله سوم نقشه شدیم، از ته دلم خوشحال شدم. زود سر و وضعم رو مرتب کردم و حجابم رو رعایت کردم. نگهبان دستبند رو به دستام زد و پشت بندش از سلول بیرون رفتیم.

دوباره با گذشتن از اون همه راهرو، به سالن اصلی زندان رسیدیم و به سمت اتاق بازجویی که قبلاً باهاش آشنا شده بودم رفتیم.

دم در اتاق بازجویی نگهبان دستبندم رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد. روی صندلی جلوی شیشه نشستم و منتظر سامان موحد موندم. ده دقیقه ای گذشت که در با صدای قیژ باز شد و قامت سامان توش نمایان شد. در رو بست و با قدمای همیشه محکمش به سمت میز اومد. صندلی رو عقب کشید و روش نشست. با استرس نمایی سلام کردم که با تکیه دادن سر جوابش رو داد. برگه ای که دستش بود رو، روبه روم گذاشت و با چشم اشاره ای بهش کرد.

رفتیم درباره پرونده ات تحقیق کردیم.

با هیجان گفتم:

- خب نتایج اش؟! -

یه مدار کی پیدا کردیم.

از این تیکه تیکه ه حرف زدنش حرصم گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و منتظر ادامه حرفش
موندم، ولی هیچ ی نگفت. تر سیدم که نکنه خوب پی ش نرفته باشه، چون به اندازه ای که
آدم دارم، دشمن هم دارم و امکان اینک ه نقشه هام رو خراب کنن هست.
سکوت رو شکستم.

—بی گناهی م ثابت شد؟!—

تکیه اش رو از پشت ی صندلی برداشت و به سمت جلو خم شد.

—طبق مدارکی که پیدا کردیم، ب ی گناهییت ثابت شد. معلوم شد که ی ه باند مواد مخدر که
بیشتر ت وی اون پارک پرسه م ی زنن، اون روز از ترس پلیس اون مواد مخدرو تو ی کی
ف تو انداختن...

لبخن دی به پهنای صورتم ر وی لبام نقش بست. زیر لبی خدایا شکری گفتم و با ه یجان وسط
حرفاش پریدم:

- یعنی الان من آزاد میشم؟!—

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- آزاد که میشی، ولی...

پرسشگر نگاهش کردم.

ولی...؟!

بای د با ما همکاری ک نی!

الکی خودم رو به اون راه زدم و مثل اینکه گیج شده باشم نگاهش کردم و گفتم:

- چه همکاری؟!

تو از زندان آزاد میشی، ول ی بای د به ما ت وی دست گیری اون باند کمک کنی. تو به عنوان نفوذی ما وارد اون باند میشی و بعد کسب ی ه سری اطلاعات، ت وی ی ه روز معی ن اونارو دست گی ر می کنیم.

با هیجانی ساخت گی نگاهش کردم و مثل خودش به جلو خم شدم.

اوهه، یعنی مثل رمانا؟!

ابروش رو به نشونه نه بالا انداخت.

نه، قرار نیست من با تو وارد باند بشم و صیغه بشیم.

با شیطنت ابروم رو بالا انداختم.

پس رمان خون هم هستی د...

خواست چیزی بگه که نذاشتم و خودم ادامه دادم:

- بهتر که شما با من وارد باند نمی شید، حالا اون ی که با من میاد توی باند کیه؟!

کسی قرار نیست باهات بیاد، تنهایی میری!

با تعجب و ترس نگاش کردم و با تته پته گفتم:

-چ...چی؟! تنهایی؟! می خوای دمن رو تنهای ی وارد یه باند کنید؟! اونم درازای آزادی که حق منه؟ چطور می تونی دچنین کاری بکنید، بلای ی سرم بیاد کی جواب پدر و مادرم رو میده؟!

از روی صندلی بلند شد و کاغذ رو برداشت، در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- قرار نیست ب لای سرت بیاد، هر چند که ثابت کردی خوب می تونی از پس خودت بر بیای!

تیکه کلامش رو خیل ی خوب حس کردم. داشت به دعوای بین من و رج بی اشاره می کرد. ش دی د حرصم گرفت، تا خواستم چیز ی بگم، از اتاق بیرون رفت. لعن تی گفتم و دستم رو که از حرص مشت شده بود، روی میز کوبیدم و لعنت ی گفتم. قرار نبود اینطوری بشه، بای د سامان موحد با من به ماموریت می اومد و اونجا عاشقم می شد. پوف کلافه ای کردم و دست ی به صورتم کشیدم، اینطوری همیشه، بای دی ه کاری کنم. هر چند که مطمئن بودم کاری از دستم بر نیاد، چون اگه ممکن بود، فرهاد حلش می کرد.

* * *

بن د ساک رو محکم تر گرفتم و از در بزرگ زندان بیرون اومدم. نفس عمیق ی کشیدم و بوی آزادی رو استشمام کردم. واقعا کسی که طعم زندان رو چشیده باشه، معنی و حس واقعی آزادی رو می فهمه و درک می کنه. پدر و مادر جعلیم، با دیدن من به سمت دویدن و برای حفظ ظاهر محکم بغلم ک ردن. با خودم فکر کردم اینا چه بازیگرایی هستن! بابا ایول بهت فرهاد!

ساکم رو روی زمین پرت کردم و محکم بغلم گرفتمش و به عبارتی باهم عر زدیم. ما شین پلیسی که کنارمون نگه داشت، مجبورمون کرد از هم دور شیم و یکم عقب بکشیم. سرم

رو یکمی چرخوندم و راننده رو نگاه کردم که سامان موحد رو دیدم. یه ابروش رو بالا انداخت و دو انگشت اشاره و وسطیش رو کنار هم گذاشت و به علامت به درود کنار شقیق ش برد.

چشم غره ای بهش رفتم و ساکم رو از زمین برداشتم؛ دستم رو دور دستای مامان جمع لیم حلقه کردم و به سمت ما شین مثلا بابام رفتیم. سوار ما شین ش دیم و اونم استارت زد و بعد روشن کردن ما شین، حرکت کرد. خونه ای که کرایه کرده بودم، از زندان فاصله زیادی داشت، توی یه منطقه متوسط تهران بود. یکم که راه رفتم، حوصلم سر رفت و دست بردم دستگاه پخش رو روشن کردم.

همین که روشن شد، صدای آهنگ شیش و هفتی توی ما شین پیچی د. بلافاصله دست بردم و ولوم رو پایین آوردم. با تعجب نگاهی به رعنا خانوم و آقا ارد شیر کردم، یعنی اونا هم از این آهنگ ها گوش میدن؟! نگاه متعجبم رو که دیدن، رعنا خانوم گفت:

- خانوم تعجب نکن آهنگای ما نیستن، فلش دخترمه که توی ما شین جا مونده!

پرسشگر نگاش کردم.

_دخترتون؟!

با لبخند سری تکون داد.

__بله خانوم، دخترمون هفده سالشه!

لبخن دی رو لبام نشست؛ هم یشه دوست داشتم ی ه خواهر یا برادر کوچیکت راز خودم داشته باشم، ولی حی ف که مادرم بعد از به دنیا آوردن من، گفت که بچه نمی خوام و من تک فرزند موندم. بیهوی ی رعنا خانوم برگشت و گفت:

- خانوم اشکالی که نداره تو این مدت با ما زندگی کنه!

لبخن د مهربو نی رو لبام نشوندم.

__نه چه اشکالی داره، در ضمن به من نگو خانوم، من تانیام، ولی پیش پلیسا ترانه صدام کنی د.

__چشم

__چشمتون بی بلا!

بع د کلی علاف شدن و ت وی ترافیک موندن، به خونه ر سی دیم. از تو ی ما شین نگاهی به خونه کردم. خونه خوبی بود، درسته خ یلی بزرگ نبود، ولی نمای قشن گی داشت. از ما شین پیاده شدم، ساکم رو از روی صندلی برداشتم و در رو بستم.

می خواستن در رو باز کنن که پر سیدم:

- دخترتون از همه چی خبر داره؟!

هر دوتاشون آره ای گفتن که سرم رو به نشونه خوبه تکون دادم. در که باز شد ، یه حیاط متوسط جمع و جور که با موزائیک پوشونده شده بود و چند تا درخت تو ی حیاطش بودن، جلوم نمایان شد. اولین قدم رو تو ی حیاط گذاشتم و نگاهی به سر تا سرش انداختم. متوجه حوض متوسط ی گوشه حیاط شدم که دو سه تا درخت دور و ورش بودن و انعکاسشون ت وی آب معلوم بود.

درسته خونه به پای اون عمارت گرون قیمتم ن می ر سید، ولی حال و هواش رو دوست داشتم. غرق تماشای حیاط بودم که در ورودی خونه باز شد و یه دختر با تیشرت و شلوار بیرون اومد. تو ی صورتش دقی ق شدم، بانمک و خوشکل بود، معلومه از اون شیطونای درجه یک بود. قدم برداشتم و به سمت در ورودی رفتم. آقا ارد شی ر و رعنا خانوم پشت سرم بودن و داشتن م ی اومدن.

با ر سیدن به در، وایسادم و به اونا اشاره کردم که زودتر برن تو، چ ون به هر حال از من بزرگتر بودن. دختر با دیدنم لبخند خوشکلی زد که یه طرف صورتش چال افتاد. نگام روی چالش ثابت مونده بود که با صدای سلامش به خودم اومدم.

_سلام خانوم.

پشت بندش دستش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو تو دستش گذاشتم و لبخن دی چاشنی حرفم کردم.

_سلام گلم، به من نگو خانوم من تانیام!

لبخن د دیگه ای زد که نتونستم جلوی خودم رو ب گیرم و انگشتم رو ت وی چالش فرو کردم. با این کارم خن دی د و گفت:

- من اسمم ساحله! از آشناییتون خو شوقتم.

_همچنین گلم.

دوتای ی وارد خونه ش دی م که ساحل اتاقم رو بهم نشون داد. تشکری کردم و به سمت اتاق حرکت کردم. دست گیره در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم. اتاق جمع و جور ی بود که دیوارا

ش رو کاغذ دیواری به رنگ یاسمنی، پوشونده بود. کنار پنجره ای که روبه روی در اتاق قرار داشت، تخت خوابم قرار گرفته بود و به فاصله یه متر ازش می ز تحریر و روبه روش، کمد دیواری قرار داشت .

در رو بستم و به سمت تخت رفتم. ساک رو روی تخت انداختم و زیپش رو باز کردم. لباسایی که نپوشیده بودم رو تا کردم و توی کمد گذاشتم. بقیه رو هم توی سبد انداختم تا توی لباسشویی بندازم. این چند وقتی که تو زندان بودم برای خودم یه پاکدبانو شدم. ساک رو زیر تخت گذاشتم و لباسایی که تنم بود رو بایه تیشرت سفید و شلوار مشکی عوض کردم. موهای بلندمم که دم اسبی بسته بودم باز کردم و شل بافتم.

سبد رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. رعنا خانوم با دیدنم که سبد دسته، هول زده به سمتم اومد و خواست سبد رو ازم بگیره که اجازه ندادم و گفتم:

- خودم می برم، من کارای خودم رو انجام میدم.

_آخه...

_آخه نداره که! نیازی نیست اینطوری با من برخورد کنید، من خودم کارای خودم رو انجام میدم، چیزی خواستم برمی دارم و...

با من راحت باشین!

لبخن دی زد که ادامه دادم:

- من مثل اون خلافتکارای ترسناک نیستم و شما هم زی ر دست من نیستی د. همین که کمک می کنی د کافیه!

پشت بندش سبد رو محکم تر گرفتم و به سمت ماشین لباسشویی رفتم. لباسا رو توش انداختم و بعد تنظی م کردنش، به پ ذیرایی برگشتم. به گفته رعنا خانوم آقا اردشی ری ه کاری براش پیش اومده بود و تا شب برن می گشت، پس فقط سه نفرمون خونه بودیم. یکم که توپ ذیرای نشستم، حوصله ام سر رفت و به اتاقم برگشتم. گوشه م روات وی کشوی عسلی کنار تخت در آوردم و روشنش کردم.

شماره فرهاد رو گرفتم و بهش زنگ زدم، بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو سلام، خوبی؟! کجایی؟! رسی دی؟!!

_سلام، به خویتم، خونه ام، آره یه ساعتی میشه!

—خوبه، همه چ ی روبه راهه؟!

—آره همه چ ی تکمیل، مر س ی!

—خواهش می کنم.

—چخبر از موحد و ماموریت؟

—تموم تلاشم رو کردم، ول ی ب ای د تنهایی ب ری تو ی اون خونه، ول ی مواظب باش سوت ی ن دی، واقع ی رفتار کن، چون اونا تحت نظرت دارن. یه خونه روبه رو ی اون عمارت و باند ساخت گی که جور کرد ی گرفتن و از اونجا زیر نظرت م ی گیرن. قبل اینک ه به ماموری ت هم بر ی، دو هفته رو آموزشت میدن.

—هر چند که بهتر بود اونم باهام م ی اومد تو ی ماموریت، و لی اینجو ری هم خوبه! خودم می دونم چی کار کنم. مر س ی بابت همه چی!

—خواهش می کنم، کار ی ندا ری؟! من بایدم برم.

_نه کاری ندارم، فقط پولی که به عنوان دستمزد به شیوا می دادی رو قطع نکن. تا از زندان آزاد بشه هر ماه یه مقدار پول و داروهای مادرش رو ببر دم خونشون. خداحافظ!

_باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم. این بار بای د دنبال نقشه ای باشم تا سامان رو عاشق خودم کنم. حالا چجوری، الله و اعلم! تو این چند وقت نشون داد که ظاهر ریلکسی داره، ولی با یکم تلاش می تونی به سادگی به درونش نفوذ کنی و منم بای د یه نقشه ای بکشم که این کار رو بکنم. اون دو هفته هم یه مقدمه ای واسه این کار میشه!

* * *

_اونجوری نه! دستات رو کنار چونه ات مشت کن و گارد بگیر.

کاری که گفت رو با یکم اشتباه انجام دادم، که با حرص دستی روی صورتش کشی د و نزدیکم اومد.

مچ دستم رو محکم م یون دستای بزرگ و گرمش گرفت و کنار چونه ام، به صورت درست گذاشت. بعدم کلافه پوف ی کشی د که با حرص گفتم:

- خب چ ی کار کنم؟! شما منو انداختین ت وی این ماجرا و خودتونم بای د آموزشم ب دین، اصلا چرا شما رو واسه آموزش من فرستادن؟ آدم قحط بود که من رو با شما تک و تنها فرستادن شمال؟

با حرص نگام کرد و گفت:

- کاش می مردم و من با تو نمی اومدم اینجا! فقط ی ه روز گذشته، ول ی اندازه کل این دوهفته من خسته شدم و حرص خوردم، دیگه خدا آخرش رو به خی ر کنه!

اخمی کردم و تو همون حالت که گارد گرفته بودم، مشتم رو محکم تو ی شکمش کو بیدم. اینک ه دست خود م شکست بماند، ول ی با صدای آخش، حالم جا اومد. یکم رو ی شکمش خم شد، ول ی آخر سر پاشد، دستی به دور لبش کشی د و یهوی ی به سمتم حمله کرد. منم فرار رو جایز ندونستم و در مقابل سامانی که مثل ی ه گاو وحش ی داشت به سمتم م ی اومد وایسادم. دستم رو گرفت و خواست بیچونتش که با آرنج یکی تو شکمش کوبیدم.

فکر کردم ولم می کنه، ول ی با وجود درد ی که می دونستم احساسش کرده، اون یک ی دستم گرفت و برد پشت سرم. حالا از پشت تو ی بغلش بودم اون دو تا دستام رو از رو ی

مانتوم محکم گرفته بود، ول ی تماس مستقیمی با پوستم نداشت. شالم تو این بین افتاده بود و موهام دورم پخش شده بود و با دی که می اومد بین موهام دست م ی کشی د و ت وی هوا پخش و پلاشون م ی کرد، در نت یج ه فیل م هن دی خوب ی شده بود.

بع د چند لحظه گوشم از برخورد نفشاش داغ شد و گوشم رو صدای آرومش پر کرد.

—من رجبی نیستم که اونجو ری زدیش، عاشق چشم و ابروتم نیستم، یکی بزنی دو تا م ی خوری! این م ی ه اخطار حساب کن تا دفعه های بع دی خطای الانت رو تکرار نک نی!

بدنم از حرص آتیش گرفت؛ وجودم پر خشم شد و سرخ شدن پوست صورتم رو به وضوح احساس م ی کردم. طبق عادت همیش گیم، لب بالایی م رو با حرص به دندون گرفتم. تکون ی به دستم دادم که دستاش رو از دور دستام باز کرد. تا چرخیدم ی ه چیزی بهش بگم، دیدم که از من دور شده و به سمت عمارت میره. پو فی کر دم و نفسم رو به شدت بیرون دادم که باعث شد مویی که جل وی صورتم هست، از جل وی چشمام کنار بره.

شالم رو درست کردم و با قدمای بلند به سمت عمارت رفتم. ی ه قدم ی باهاش فاصله داشتم که در رو باز کرد و وارد عمارت شد .

به قدام سرعت بخشیدم و همین که خواستم وارد عمارت بشم، در رو ت وی صورتم بست. ی ه لحظه مات موندم، بعد چند لحظه با تجزی ه و تح لیل کاری که کرد، چشمام رو با حرص بستم و پشت بندش مشتم محکمی به در زدم و جیغی کشیدم!

می دونستم الان همون لبخند کوچی ک مزخرف رو لباشه و از اینک ا اینجو ری حالم رو گرفته خوشحاله، ولی من این خوشحالی رو زهرت م ی کنم. حالا بیا این رو عاشق خودت کن و تحملش کن. لعنتی! تا جای ی که کل عمارت تو دیدم باشه، از در دور شدم و به سمت عقب رفتم. چند قدم اون ور تر رفتم و تق ریبا داشتم به دور عمارت می چرخیدم. با دیدن پنجره بازی که حفاظ نداشت، نیشم تا بناگوش باز شد. شالم رو دور گردنم گره زدم و چند قدم دیگه عقب رفتم. از همون نقطه به سمت اونجا دویدم و بالا پریدم و بلانسبت خودم، مثل میمون با گرفتن دستم به دیوار، بالا رفتم و از همون پنجره، خودم رو به داخل اتاق انداختم.

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و بعد تکوندن خاک های روی لباسم، سرم رو بالا آوردم که درجا خشکم زد. بی اخ تیار جیغی کشیدم و سریع پشتم رو به سامانی که بالا تنه اش لخت بود کردم. با جیغ من اونم به خودش اومد و با صدای خش خش فهمیدم که تیشرتش رو تنش کرد. قلبم محکم خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید و از خستگی اون من نفس نفس می زدم.

یکم تو همون حالت موندم، که با صداش طلبکار به سمتش برگشتم.

__با چه اجازه ای اومدی تو اتاق من؟!

صدام رو بالا بردم و با لحنی که رگه های ی از حرص به خو بی توش معلوم بود، گفتم:

- اگه تو در رو تو صورتم نم ی بستی تا کرم بری زی، منم مجبور نم ی شدم از دیوار بالا برم
و از پنجره خودم رو بندازم تو اتاقت!

بعدم اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم:

- تو نم ی تون ی با یه وضع مناسب تو خونه بگردی؟!

همون حرکت همیش گی رو تکرار کرد و دست ی به دور لبش کشی د.

_الان من تو خونه گشتم یا تو اتاقم؟! اینجا هم حق ندارم لباس عوض کنم؟! نکنه شما لباس
رو می بری خونه همسایه عوض می کنی؟!

پوزخن دی زدم و گفتم:

- نه هنوز اونقدر ب ی تر بیت نش دیم.

پشت بندش به سمت در اتاق حرکت کردم و دست گیره رو بالا پایین کردم، ولی باز نشد. به
سمتش چرخیدم و گفتم:

- خرابه؟! -

ابروهاش رو به نشونه نه بالا انداخت، خم شد و از روی عسلی ی ه ک لی د رو برداشت و به سمتم اومد. دهنم از تعجب باز موند! یعنی این فکر می کرد من پیام تو اتاقش که درو قفل کرده؟! یع نی خودش رو چنین آش دهن سوزی فرض کرده؟! انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با حرص ی آشکار گفتم:

- یعنی... یعنی تو فکر کردی من میام تو اتاقت که درو قفل کردی؟! -

با کنای ه گفت:

- بالاخره یه پس ری مثل من پیش تو ممکنه امنیت نداشته باشه و حالا نه اینکه نیوم دی!

_خیلی... -

ابروهاش رو بالا انداخت و منتظر نگام کرد.

_خیلی؟! -

– بی تربیتی!

بلافاصله در رو باز کردم و بیرون رفتم که در بهش خورد و صدای آخش در اومد. زیر ل بی زمزمه کردم:

- الهی بشکنه دماغت خونش بند نیاد، بری تو شوک!

به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم؛ در کمد رو باز کردم و لباسای راحتیم رو ب بیرون کشیدم و بعد برداشتن حوله ام، وارد حمام تو ی اتاقم شدم. شق یقه ام از حرص و عصبانیت نبض می زد و الان توانایی کشتن یکی رو داشتم. تو این مواقع، که خیلی عصبانی میشم، اسلحه ام رو برم می دارم و می رم به جای خلوت و تا می تونم به هدف های که می دارم، تیراندازی می کنم، ولی الان امکانش نیست و شاید حموم بتونه آرومم کنه.

بدون تنظی م آب، دوش رو باز کردم که یه لحظه احساس کردم کل بدنم یخ زد و سلول هام منجمد شدن. بلافاصله مغزم فرمان داد و خودم رو از زیر دوش بیرون کشیدم. تو یه لحظه به خودم لرزیدم و این بار آب رو تنظیم کردم و به زیر دوش رفتم.

برخورد قطرات آب گرم با بدنم، حالم رو جا آورد و یه آرامشی رو به سرتاسر وجودم تزریق کرد. یه بی حسی تو کل بدنم پیچیده بود، جوری که دوست نداشتم حتی یه لحظه

هم آب رو ببندم و شامپو رو بردارم و به موهام بزنم. بعد از ده دقیقه بالاخره همت کردم و شامپو رو برداشتم و روی موهام مالیدم. بعد آبکشی کردن موهام، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم.

بعد زدن لوسیون و کرم مرطوب کننده و سشوار کشیدن موهام، لباسام رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. گوشه‌ی م رو برداشتم و سی‌م کارت دوم رو روشن کردم. همی‌ن‌که روشن شد، پیام‌های فرهاد پشت سرهم اومدن. صفحه رو به سمت پایین کشیدم و از اولی‌ن پیام شروع کردم. مضمون کل پیام‌هاش در مورد اینکه امروز چطور گذشت بود. جوابشون رو نوشتم و سند کردم. محض احتیاط سیم‌دو رو خاموش کردم و بعد گوشه‌ی روت‌وی کشوی عسل‌ی گذاشتم.

باند تازه تا سیس بود، ولی پیشرفت خوبی تو این مدت داشت، جوری که پلیس‌دنبال رئیسش هستن. مثل همه باند من رئی‌س باند بودم و فرهاد مشاورم، یا به اصطلاح دست راستم بود و هنوز باند اون قدری بزرگ نشده که بخش‌های داشته باشه که افرادی اون بخش‌ها رو مدیریت کنن. باند من نه توی کشتن و قاچاق اعضای بدن، بلکه توی زمینه قاچاق مواد مخدر فعالیت می‌کرد و سامان موحد که تو بخش مبارزه با مواد مخدر بود، بهتری‌ن گزینه برای نفوذ به این بخش و سر در آوردن از کاراشون محسوب می‌شد.

در اصل وقتی که سامان رو عاشق خودم کنم، واسه من یه برگ برنده حساب میشه، چون با استفاده از اون می‌تونم باند رو بالا بکشم و تا اونجایی که اطلاع دارم، پرونده باند من تو

دستای اونه و این یعنی من تا رسیدن به هدفم، راه کمی در پیش دارم. با فکر به آخر نقشه، لبخند روی لبام نقش بست. لبخندی که حس شیرین پیروزی روی به همراه داشت. طمع قدرت و پول همیشه آدمارو وادار می‌کنه تا هم دیگرو زی‌ر پاهاشون له کنن و پله بسازن تا بهش برسن.

منم یه آدمم، خونی که تو شریان همه اونا جریان داره، توی شریانای منم هست. طمع قدرت و پول می‌گیرتم، گاهی وقتا برای رسیدن به هدفم مردم رو پله می‌کنم و بهشون ظلم می‌کنم، چون اینجوری نباشم اونا این کارو با من می‌کنن، آدمای الان فقط یه موجود ناطق هستن، انسان یتی نمونده.

بیخیال این فکر! شدم و چشمم رو بستم؛ بعد این همه تم‌رین و حرص خوردن، یکم به خواب و استراحت نیاز داشتم.

__ همیشه بای‌د با هر دو تا دستت اسلحه رو بگیر، بعدتی‌ر اندازی کنی. چپ دستی؟!

سری به نشونه نه تگونی دادم، که ادامه داد:

- خوبه، کلت رو با دست راستت بگیر و انگشت شصتت رو به سمت کناره اسلحه دراز کن. دست دیگه ات رو پایین تر و دور دست گیره اسلحه حلقه کن. یادت باشه که هیچ وقت نبای دست غیر غالب رو زیر دست گیره قرار ب دی، چون مانع عوض شدن خشاب خالی میشه. بین انگشت های شصت و اشاره ات با ی د با میچ دستت منطبق باشه، تا وق تی شلی ک کردی دستت به عقب برنگرده. اسلحه رو محکم بی ن دستات بگیر، ولی نه خیل ی زیاده! اگه دی دی پوست دستت سفی د شده، یعنی بیش از حد محکم گرفتی ش و اینک ه دستات رو ب ای د برای تیر اندازی دراز ک نی، فهمی دی؟!

سری به نشونه آره تکون دادم؛ این می خواد به من تی ر اندازی رو یا د بده؟! من خودم ی ه پا استادم، از بیج گی به جای اسباب بازی اسلحه رو می دادن دستم و می گفتن بی ا این رو ب گیر و باهاش بازی کن. من با این ا بزرگ شدم، یادم ه دوازده سالم بود، ولی اسم انواع مواد مخدر و اسلحه هارو می دونستم. شاید اگه از بیج گی تو این محی ط ها بزرگ نمی شدم، الان این راه رو ادامه نمی دادم و به جای خلافتکار شدن، دنبال علاقه ام می رفتم. سرم رو تکون دادم تا از این فکر ها خالی بشه و صدای سامان من جی من برای خروج از این مرداب فکر و ا ی کاش ها شد.

سه نوع طرز وایسادن داری م ت وی تیر اندازی، اول اینک ه پاهات رو به اندازه عرض شونه هات باز کنی، دوم اینک ه پای اصلیت رو یه قدم جلوتر از پای دیگه ات، به سمت هدف بزاری، تو روش سوم این دوتا باهم ترک یب میشن. این بست گی به راحتی فرد داره.

بع د اومد کنارم وایساد و یه قسمتی رو نشونم داد و گفت:

- به این قسمت اسلحه مگسک میگن و همون قسمت کوچیک جلوی اسلحه هاست که باهاش نشانه گیری می کنن. بیشتر اسلحه ها مگسک دارن. بای د روی اون تمرکز کنی و روی هدف قرارش ب دی، این تو تی ران دازی خیل ی مهمه. قبل اینکه شلیک کنی و ماشه رو بکشی، نفس خودت رو حبس کن. وق تی ماشه رو م ی کشی، بخاطر انفجار باروت و... اسلحه به عقب پرت میشه که به این حالت میگن، اسلحه لگد می زنه. هیچ وقت وق تی ماشه رو کشی دی منتظر شلیک نباش، چون تو این حالت عضلاتت رو منقبض می کنی و اینطوری امکان خطا رفتن گلوله بالاست. بلافاصله بعد اینکه شلیک کردی، دست خودت رو تکیه نده و هدف دیگه ای رو نشونه گیری نکن. بعد شلیک یه لحظه وایسا بعد اون کار رو بکن. کامل فهمی دی؟!

با اطمینان سرم رو تکیه دادم، که یه چیزی آورد روی گوشم گذاشت. بعدم یه هدف رو بهم نشون داد و علامت داد شلیک کنم. مثل همیشه وایسادم و به روش خودم شلیک کردم و درست به وسط هدف خوردم. با تعجب سرش رو برگردوند و نگام کرد که یه لبخند پسرکش تحویلش دادم و با همون لبخن د گفتم:

- قبول کن عالی بود!

لبخن د کجی زد و سرش رو تکیه داد:

- آف رین یه امی دی بهت هست.

پسره شل مغز! یعنی چی یه امی دی بهت هست، الان کسی که واسه اولین بار شلیک می کنه می تونه اینجوری خوب بزنه؟! شرط می بندم بخاطر غرورش نگفت عالی بود. چشم غره ای بهش رفتم و دوباره و سه باره هدف هارو نشونه گی ری کر دم و بدون فوت وقت شلیک کردم. خدایی لایک داشتم. بدون حرف یه ابروش رو بالا انداخت و به سمت در سالن تی ر اندازی حرکت کرد. منم وسایل رو در آوردم و روی میزی که اونجا بود گذاشتم و از راهی که اون رفته بود، بیرون رفتم.

سرم رو چرخوندم تا پیدا ش کنم و بالاخره اون رو کنار ماشینش دیدم. به قدم هام سرعت بخشیدم و خودم رو بهش رسوندم. با دیدنم سوار ماشین شد و منم در جلو رو باز کردم و نشستم. سیزده روز گذشته و فردا آخرین روزی ه که آموزش می بینم، بعد اون بای د وارد باند ساختگی و به اصطلاح نفوذی پلیس ها بشم. سامان یکم نرم شده و احساس می کنم رفتارش از اون سردی در اومده و اینم خودش غنیمت ه و بعد این ماموری ت دقیق عاشقم میشه. فردا بازم برای تی ر اندازی میایم، ولی این بار تیر اندازی بای ه اسلحه سن گین مثل کلاشینکف رو بهم یاد میده.

از سکوت تی و ماشین خسته شده بودم، دست بردم و ضبط رو روشن کردم:

نمی دونی چه حال ی ه وقت ی ته دلت خال ی ه

بغض تو گلوت می سوزونت ت غم بعد خوشحال ی ه

بای د بیاد به یاد ش ک ه ی ه روزی بیاد ش دل دیوون ه تو ی ه فک ری ک ن تو یه جوری

بیار ش

حالمو نمی فهم ه نمی دونه دلتنگ م نمی دونه عشق یعنی بای د جون ب د ی واسه دل کردن

حالمو نمی فهم ه نمی دونه دلتنگ م نمی دونه عشق یعنی بای د جون ب د ی واسه دل کردن

(عماد طالب زاده.٪ حالمو نمی فهمه)

صدای آهنگ رو کم کردم و یکم به سمتش چرخیدم و پشتم رو به در ماشین تکی ه دادم.

_عاشق ش دی!؟

نگاهش رو از جاده گرفت و یه نگاه عمیق بهم انداخت؛ بعد چند لحظه نگاش رو از من

گرفت و تنها به گفتن نه اکتفا کرد. با اصرار و شیطون گفتم:

- از حال و روزت پیداست، دیگه چرا داری انکار می کنی؟!

_ حال و روز من چشه؟!

با این حرفش کیش و مات شدم؛ خب حال و روزش هیچیش نبود، من فقط می خواستم یه چی زی از زیر زبانش بیرون بکشم که قشنگ کند زدم. با فکری که به ذهنم اومد، بدون لحظه ای مکث گفتم:

- خب همش تو فکری، اخم می کنی، سرد و سنگ و مغروری! نشنی دی میگن یه آدم سنگ، از اول اینجوری نبوده، یه نامر دی دیده که به این حال و روز افتاده؟!

بدون اینکه تغییری تو وی صورت و جهت نگاهش به وجود بیاره، گفت:

- حرفات جالب، نظریه ای جالبی هم می دی، ولی کل حرفات واسه این بود که از من اطلاعات به دست بیاری!

با این حرفش به معنای واقعی کلمه پنچر شدم؛ دی دین وقتی دستتون رو میشه نمی دونین خجالت بکشین، ماست مالیش کین و در کل چه عکس العملی نشون ب دین؟! دقیق من این حس رو دارم، احساس می کنم که من روی ر ذره بی ن گذاشته و داره تک تک

حرکات صورت و بدنم رو تجزیه و تحلیلی می‌کنه، یکم هل شدم، ولی خودم رو نباختم و سر جام جا به جا شدم، به پشتی صندلی ماشین تک‌یه دادم.

_ حالا انگار چقدر مهمی که بخوام در موردت اطلاعات به دست بیارم!

* * *

چونه ام لرزی دوی قطره اشک از لای چشمم بیرون جهی د. دستی توی موهاش کشی د و گفت:

- چرا انقدر ناامی دی؟!

با بغض و چشمای بارونی گفتم:

- تو هم جای من بودی و به زور می‌خواستی تو رو در ازای آزادی که حقته بفرستن یه ماموریت، که زنده موندنی ا مردنت معلوم نباشه، حالت این می‌شد.

نفس عمیق کشیدی و با حالت خاصی نگام کرد، حالتی که حس شادی رو تو دلم به جوش می‌آورد، حالتی که به من می‌فهموند که دارم خوب پیش می‌رم.

_ فوقش یه ماهه! تو برو، خواستن بلایی سرت بیارن، من هستم؛ بهت قول می‌دم که نزارم یه تار مو از سرت کم بشه.

پشت دستم رو به چشمام کشیدم و نگام رو ازش گرفتم.

—حرفات جالبين، ولی قابل باور نیستن، من تو اون عمارت و تو یه خونه دیگه، چطور می خوا
ی ازم محافظت ک نی؟!

شونه هام رو تو دستاش گرفت و یه بار تکون داد.

_وقتی میگم مواظبتم یعنی مواظبتم! من سرم بره قولم ن میره!

با چشمایی مظلوم نگاهش کردم و هر چ ی غم عالم بود و از این ور اون ور گرفتم و ت وی
صدام ریختم.

—می... م ی تو نم از ت ی ه چی زی بخوام؟!

سرش رو به نشونه چی تکون داد که به جای حرف زدن، یه قدم بهش نزدی ک شدم. با چشمایی پرسشگر نگام می کرد، که سرم رو روی سین ه اش گذاشتم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. نفسش بر ای چند ثانی ه قطع شد، ولی بعد چند ثانیه، تپش تند قلبش، گوشام رو پر کرد. بی حرکت و ایساده بود و نه چی زی می گفت نه کاری می کرد. بعد

چند دقیقه ازش جدا شدم؛ اولی ن چیزی که دیدم دستای مشت شده و اخمای توهمش بود.
خواستم چیزی بگم که با عصبانیت راه افتاد و رفت.

از پشت نگاهی به قد و بالاش کردم، قد بلند و چهار شونه بود. دستم رو به کمرم گرفتم و
لبخند بدجنسی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- برو سامان موحد برو، عصبانی شو، اخم کن، ولی من می دونم که الان چه حس هایی داری!

با همون لبخند چرخیدم و تو جهت مخالف اون حرکت کردم. امروز قرار بود به ماموری ت
برم، همین الان هم قرار بود که با یه تاکسی بفرستم، ولی با این کاری که کردم رفت. تصمی
م گرفتم بدون اینک دنبالش برم خودم یه تاکسی بگیرم و برم همون پارک، اینجوری
خودش یه جورایی ته دلش واسم یکم شور می زنه و نگرانم میشه.

از خونه ای که توش بودی م بیرون اومدم و با پای پیاده به سمت جاده اصلی حرکت کردم.
گوشواره ها و گردنبند تو گوشم بودن، ولی فعالشون نکرده بودم. تا رسیدن به جاده اصلی
یه ربعی راه بود، زیر لب شروع به زمزمه یه آهنگ کردم.

بعد پونزده دقیقه بالاخره به جاده اصلی رسیدم؛ واسه اولین تاکسی که دیدم دست
تکون دادم و سوارش شدم. آدرس پارک رو دادم و تا رسیدن به اونجا به درخت های گوشه

خیابون و پیاده رو ها نگاه کردم. با توقف ماشین دست تو ی ک یف م کردم و کرای ه تاکسی رو حساب کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک قدم برداشتم. روی ی ک ی از نیمکت های پارک نشستم و ساکم رو کنارم گذاشتم. به زوج های که عاشقونه دست تو دست هم داشتن قدم می زدن نگاه کردم. این سامان رو عاشق خودم کنم، ی ه روز میام همین پارک باهاش قدم می زنم بین م چه حال ی داره که اینا انقدر با پز و افاده قدم می زنن.

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم که سر و کله بهنام پیدا شد. بهنام یکی از پسرای بود که تو این پارک مواد می فروخت و وقت ی آدام بهش پیشنهاد رو دادن، با شنیدن مبلغش رو هوا زدش و قبول کرد. الان اون نقش یک ی از آدما ی اون باند رو داره و با هماهنگی فرهاد، میاد کنار من می شینه و ب ه من پیشنهاد کار میده. کنارم روی نیمکت نشست و سلام کرد. جواب سلامش رو آدم و آروم گفتم:

- آماده ای؟!

سری به نشونه آره تکون داد که دست بردم و با لمس گوشواره، فعالش کردم. بهنام بعد چند دقیقه سکوت شروع به حرف زدن کرد:

- چرا اینج تنها نشستی، این ساک چیه؟!

طبق نقشه و هماهنگی های سامان گفتم:

- از اون خونه نکبت زدم بیرون تا یکم آزاد باشم، متنفرم از حال و هواش!

چرا از خونه ات متنفری؟!

آهی کشیدم و باغمی ساختگی گفتم:

- تو هم اگه یه نامادری داشتی که صبح تا شب تیکه می انداخت و کلی حرف بارت می کرد، آخرشم بابات می اومد و به جای اینکه حرفای تورو باور کنه از اون دفاع می کرد، فقط دنبال یه راه فرار از خونه بودی!

با تعجب پرسید:

- یعنی از خونه فرار کردی؟!

یه قطره اشک رو به زور از لای چشمم چکوندم و گفتم:

- آره، فرار کردم، ولی جایی رو ندارم که برم. بای دیه شغل پیدا کنم و بعد یه خونه اجاره کنم تا آواره نمونم.

پشت بندشم یکم سکوت کردم و یهویی ساکم رو چنگ زدم و از روی نیمکت بلند شدم.

— نمی دونم اصلا چرا دارم اینارو به تو میگم، خداحافظ.

چن د قدم دور شدم که صداش اومد:

- وایسا من ی ه کا ری سراغ دارم که خیلی می تونه کمکت کنه.

وایسادم و بعد چند لحظه به سمتش برگشتم و پرسشگر نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

- پول خوبی گیر ت میاد، مطمئن باش یکم بگذره ممنونم میشی که این کار رو بهت پ
یشنهاد دادم.

موشکافانه چشمام رو ری ز کردم.

— چه کاری؟!

— با من بیا، می برمت پیش رئیسش، اونجا بهت میگن.

— از کجا مطمئن باشم راست می گی؟!

دست ت وی جیب ش کرد و یه چاقو رو از جیب ش در آورد و به سمتم گرفت.

_این رو ب گیر، اگه راست نگفتم و دی دی به ضررته م ی تو نی درجا خلاص ام کنی!

با تردی دست بردم و چاقو رو ازش گرفتم و دنبالش راه افتادم. گو شیش رو در آورد و به صالح زنگ زد. بعد از چند دقیقه ی ه ما شین جلومون ترمز کرد. بهنام رفت جلو نشست و منم در عقب رو باز کردم و ر وی صندلی های عقب نشستم. سلام کردم که صالح با تکون دادن سر نگام کرد. ت وی راه عمارت دومم بودیم که صدای سردتر از هم یشه سامان تو ی گوشم پیچی د:

- آف رین خوب دار ی پیش می ری!

این چرا انقدر مغرور بود، دیروز که واسه تی ر اندازی رفته بودی م خوب باهام برخورد م ی کرد و رفتاراش یه جو ری نشون م ی داد که عاشقم شده، ول ی الان زمی ن تا آسمون فرق کرده. شایدم حق با فرهاد باشه، داره با خودش کنار میاد. ما شین جل وی در عمارت نگه داشت و با چند تا بوق ، یکی از محافظا در رو باز کرد و ما شین وارد حیاط شد. خیالم از بابت همه چی ز راحت بود، چون فرهاد همه چیز رو براشون توضیح داده بود و گفته بود که طوری رفتار کنن من رو نمی شناسن و چ ی کار بکنن و یا نکنن.

از ما شین پیاده شدم و با حالت مضطربی به این ور و اون ور نگاه کردم. می دونستم که الان کاملاً تحت نظر پلیسام و بای د یه جو ری رفتار کنم که شک نکنن. پشت سر بهنام راه افتادم و

وارد عمارت شدم، چقد دلم واسش تنگ شده بود، اینجا واسه قبل مرگ پدر و مادرم بود و من توی جای جای این خونه خاطره داشتم، چون بچگی م رو توش گذرونده بودم. درسته بابا خلافتار بود و همیشه ه جلسه هاش رو اینجا برگزار می کرد، ولی توی پدری چی زی واسم کم نداشت، ولی حیف که هر دوشون خی لی زود رفتن!

اون شب هنوزم جلو ی چشمامه، وق تی که همون اتفاق شوم افتاد. شبی که پدر و مادرم رو از من گرفت و من از اون روز بزرگ شدم. از اون روز فهمیدم من موندم و کلی ثروت پدرم و ی ه بان دی که بای د سر پام ی شد، ولی اون روزا رم قی نداشتم، در نت یج ه کلش به باد رفت. تا اینکه بعد چهار سال، توی بیست و چهار سال گی با ثروت هایی که داشتم دوباره باند رو تا سیس کردم و بعد یه سال این نقشه رو کشیدم که باند رو بزرگتر کنم و تا به هدفم نرسم، دست بردار ن یستم.

با صدای بهنام متوجه شدم که خیل ی وقته یه جا وایسام و دارم مات و مبهوت عمارت رو نگاه می کنم. هر یک قد می که برم ی داشتم، کلی خاطره به ذهنم هجوم می آوردن.

به سمت راه پله ها رفتیم ؛ پله ها ی مارپیچ ی رو یکی یکی بالا رفتم، آخری ن پله رو که بالا رفتم چشمم روی در اتاق پنج سال پیشم ثابت موند. اشک توی چشمم غلغل می کرد و چه بد بود که نمی تونستم بدون هیچ هراسی گریه کنم. بازم قدم برداشتم و دنبالشون رفتم تا به اتاق رئ یس، که اتاق سابق پدرم بود، رسیدم. چند تقه به در زدن و با صدای بیا تو، وارد اتاق شدیم. خاطرات مثل لشکر های جن گی، به سمتم هجوم آورده بود و با سلاح هاشون

سعی داشتن که من رو از پا در بیارن. نمی تونستم هیچ حرف اضافه ای بزنم، چون الان پلیس ها روی شنود خیمه زده بودن و حتی صدای نفس هارو هم می شمردن.

به سختی لب باز کردم و با صدایی تحلی ل رفته سلام کردم. صدای سلام طرف اومد، اون رو نمی شناختم، ولی صورت و صداش عجیب به رئیسای باند مافیا شبیه بود. با چشمای آیش سر تا پام رو رصد کرد، در حالی که نبای د این کار رو می کرد، اون فقط زیر دست من بود و این رئی یس بودن، نمایشی بود. صدای خش دارش اومد:

- سلام.

بهنام ابروی ی بالا انداخت و به من اشاره کرد و گفت:

- آقا ایشون رو برای کار آوردم، که اگه استخدامشون کنید، بیان و بر ای شما کار کنن.

به پشتی صندلیش تکی ه داد و چرخ کوتاهی زد.

__عجب! پدر و مادر داری؟!

با صدایی آروم گفتم:

- دارم، ولی از خونه فرار کردم.

_خوبه، اسمت چیه؟!

لبم رو با زبون تر کردم و جواب دادم:

- ترانه، ترانه فهیم ی ام.

سرش رو چند مرتبه تکون داد.

_پس در واقع الان پدر و مادر نداری، خونه نداری، کار هم نداری! من کارم پناه دادن به بی پناه هاست. بهت کار میدم و تو همین خونه هم می مونی، به شرط اینکه تموم دستورام رو مو به مو انجام بدی! کار خاصی ازت نمی خوام، الان معلومه که تو وضعیت مناسبی نیستی، برو تو یه اتاقی که بهت میدن استراحت کن، فردا بهت وظایفت رو میگم و تو از پس فردا اجراشون می کنی.

ممنونی گفتم که به در اشاره کرد.

_می تونی دبری د.

به سمت در قدم برداشتم و از اتاقی که هر گوشه اش پدرم رو می دیدم، خارج شدم. با صدای خدمتکار به خودم اومدم.

_دنبالم بیا تا اتاق رو نشونت بدم.

دنبالش راه افتادم؛ جلوی اتاق سابقم وایساد و درش رو باز کرد. اشاره ای به داخلش کرد و گفت:

- اینجا اتاقته، سروی س بهداشتی و همه چیز داره!

با صدای آرومی باشه ای گفتم که از کنارم رد شد و رفت. پاهای سستم رو حرکت دادم و روبه روی اتاق وایسادم. دست بردم و در نیمه باز رو کاملاً باز کردم. برای رفتن توی اتاق، تردی داشتم، می دونستم پام رو بزارم نمی تونم جلوی اشکام رو بگیرم. می ترسیدم دوربینی باشه و کسی اشکام رو ببینه! درسته که با وجود خلافتکار بودنم شر و شیطان بودم، ولی باز من رئیس یه باند بودم، غرور داشتم.

بالاخره تردی د رو کنار گذاشتم و اولی ن قدم رو توی اتاق گذاشتم؛ تموم خاطراتم مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذاشت. صدای خنده ها و قهقهه های از ته دلم توی گوشم پیچید، کاملاً وارد شدم و در رو بستم. به در تک یه دادم و سر تا سر اتاق رو نگاه کردم، یاد یه روز قبل اون اتفاق افتادم که بابا اومد توی اتاقم و کنارم نشست، از خیالی چیزا حرف زد، از

اینک ه بای د ق وی بشم، خودم رو با هر چیز ی ناراحت نکنم، بزرگ بشم، یا د ب گیرم رو ی پاهای خودم وایستم. با یاد آو ری حرفاش، قلبم تیر کشی د و خلاء نبود پدر و مادرم رو به رخم کشی د.

تکیه ام رو از در برداشتم و به سمت تخت رفتم، کاغذ رو ی تخت توجهم رو جلب کرد، برش داشتم و خوندمش.

"هیچ دوربین ی ت وی اتاق و عمارت نیست"

نفس راحت ی کشیدم و خودم رو رو ی تخت پرت کردم. چشمام رو بستم، ول ی ای کاش که نم ی بستم. تموم اتفاقات اون شب مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد. صدای پی در پی گلوله ها، صدای جیغ، زمین ی که پر خون بود. محافظای ی که در تکاپو بودن و پ ی در پ ی شلیک می کردن. زجه های مادرم و فریادای پدرم برای من..

اون شب دشمنای بابا، خونه رو تیر بارون کردن. خیل ی از محافظا مردن، بابا و مامان می خواستن فرار کنن، ول ی نشد... هیچ وقت اون لحظه و اون شب رو یاد م نمیره! بعد از اون تا چهار سال ی ه آدم افسرده شدم، دست از تحصیلاتم برداشتم و از ی ه سال پیش تصمیم گرفتم خلافتار بشم..

اون شب چند تا محافظ تا رسیدن به ماشین پوششمون دادن، ولی تا بابا خواست سوار بشه، یه گلوله به سرش خورد و مخش متلاشی شد... خون مثل فواره از سرش بیرون می زد و چشماش از حدقه بیرون زده بود. مامان همین که خواست برای بابا زجه بزنه، یه تی ر به قلبش خورد و آخرین چی زی که قبل مرگش گفت، این بود که تانیا رو نجات ب دین.

بع د چند لحظه به خودم اومدم و شروع به زجه زدن کردم، محافظا از دو طرف گرفته بودنم و نمی زاشتن برای پدر و مادری که جلوی من مردن سوگوا ری کنم، سوار ماشین کردنم به زور بردنم. درد من کمتر از کسی که گلوله خورده نبود، اونا مردن، ولی من چن دین ساله که بایه قلب زخمی زندگی می کنم. خودم رو احیا کردم، سعی کردم شاد باشم، ولی اون تانیای قبل نشدم و نمیشم.

همه از مرگ پدر و مادرشون هراس دارن، از اینکه یه روز بیدار بشن و ببینن که پدر و مادر ندارن، نمیگم اون طور ی سخت نیست، ولی من به چشم جون دادنشون رو دیدم. بعد چهار سال که با افسردگی و توهم طی کردم، بالاخره به خودم اومدم، قول دادم خودم رو به آب و آتیش بزنم، ولی انتقامشون رو از اون سگ صفتا بگیرم. خودم روت وی این مخمصه انداختم تا باندم رو قوی کنم، اونقدر قوی که وقتی اسم تانیا راستاد میاد رعشه به جانشون بیافته، من چیز ی واسه از دست دادن ندارم، فقط جونمه که اون رو خی لی وقته واسه مردن آماده کردم، خی لی وقته خودم رو تسلیم مرگ کردم... من یه مرده متحرکم، واسم فرقی نداره که امروز بمیرم یا فردا، تنها چی زی که می خوام اینه که قبل مردن، انتقامم رو بگیرم.

دیگه بیشت ر از این نمی تونستم جلو ی اشکام رو ب گیرم ؛ هجوم و یا د آوری خاطرات من رو به حال چهار سال پیش م برگردوند.

همون تانیای روانی و افسرده که زندگی خیلی زود و به بدترین شکل روی بد خودش رو بهش نشون داد... دست بردم و شنودا رو غیر فعال کردم، دور بینی همراهم نبود و از بابت اون نگران نبودم. اشکی که داشت چشمم رو می سوزوند و از بند چشمام آزاد کردم. اولین قطره... دومین قطره... سومین قطره... با صدای بلند زجه زدم و شروع به گریه کردن، کردم. گریه کردم و گریه کردم، ولی آرامم نشدم! گاهی وقتا آدم اونقدر درداش زیاده که حتی با گریه هام آرام نمیشه، اشکا جوابگو نیستن، زجه زدنا، هق هق کردنا، هیچکدوم جوابگوی غمت وی دلت نیستن.

با همون حال و وضع از روی تخت بلند شدم، چنگی به موهام زدم. مثل دیوونه ها وسط اتاق می چرخیدم و موهام رو چنگ می زدم و گریه می کردم. تند تند و پشت سرهم زمزمه کردم:

- آرام نمیشم، آرام نمیشم، آرام نمیشم...

پشت بندش بلند داد زدم:

- چرا آرام نمیشم، خدا!

چشمم که به وسایل روی میز آرایش افتاد، مثل دیوونه ها به سمتش رفتم و همشون رو روی زمین انداختم. صدای شکستن شیشه ها آرومم می کرد، گلدون روی عسلی رو برداشتم و محکم به آینه اش کوبیدم. برام مهم نبود کی صدام رو می شنوه، فکر می کنه دیوونم، تنها چی زی که می خواستم این بود که آروم بشم. دستام زخمی شده بود و خون مثل رود ازش جاری بود. روی زمین نشستم و پشتم رو به تخت تک به دادم، زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم. نفسم به زور در می اومد و قلبم می سوخت، دستم دردی نداشت، درد قلبم بیشتر بود.

در اتاق به شدت باز شد و به دیوار خورد، تغییری روی تو حالتی به وجود نیاورد؛ با صدای آشنایی که توی اون چهار سال همدم بود، سرم رو بلند کردم و چشمای قهوه ای اشکیم رو بهش دوختم. چونه ام لرزی دو آروم اسمش رو صدا کردم:

- مامان صبری!

با زانو روی زمین افتاد و سرم رو توی بغلش گرفت.

__جان مامان صبری، دخترم، تانیای خوشکلم..

تن د تند سرم رو می بو سی د و قربون صدقه ام می رفت؛ سرم رو از بغلش آورد بیرون و از خودش دورم کرد، صورتم رو قاب گرفت و پیشونی م رو بو سی د. نگاش که به دستم افتاد، ی خدایی گفت.

این چه بلایی ه سر خودت آوردی؟!

پشت بندش اشکام رو پاک کرد و با صدای محزون ی گفت:

- درد می کنه؟!

با هق هق خ ودم رو ت وی بغلش انداختم و گفتم:

- قلبم درد م ی کنه، نبودنشون، اتفاقات اون شب، مثل یه خوره به جونم افتاده و داره منو از پا در میاره... وسط سینه ام ی ه احساس خلاء دارم، خلاء نبودنشون، من چرا انقدر بدبختم؟! اگه اون اتفاق نم ی افتاد، ق ی د درس و آرزوهام رو نمی زدم، خلافتار نمی شدم.

سرم رو نوازش کرد و روی موهام رو بو سی د.

...هیس، اینارو نگو مادر، کفر نکن، شاید یه حکمت ی توشه! خلافتار شدنت سر لجبازی بود،
وگر نه م ی تونست ی درست رو ادامه ب دی!

با صدایی خش دار گفتم:

- کسی که تو قلبش درد و کینه داره، کسی که هر روزش رو با فکر انتقام سر می کنه،
نمی تونه رو چ یز دیگه ای تمرکز کنه! من مثل یه روح سرگردانم که تا انتقام پدر مادرم
رون گیرم، آروم نم یشم...

...دخترم ته خلاف همینه! یا پلیسا دست گیرت م ی کنن، یا یه شب می ریزن تو خونه ات و...

ادام ه نداد، م یدونست به هم م یریزم... م یدونست با یاد آوریش نمک روی زخمم م بیاشه!
ادامه نداد و من چقدر ممنونش شدم...

چند لحظه بعد دستم تی رک شی د و من تازه فهمیدم چقدر فجیع بریده شده و داغ بودم که
قبلا نفهمیدم. ناخود آگاه آخ خفه ای از گلوم خارج شد! ماما صب ری زود من رو از خودش
جدا کرد و بر ای بار دیگ ه به دستم نگاه کرد، بلافاصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نمی
دونم چقد گذشت، ولی با دکتر خانوادگیمون وارد اتاق شد. خورده شیش ه هارو از دستم
بیرون کشی د و دستم رو باند پیچی کرد.

خدمتکار ها او مدن و اتاق رو تمیز کردن، با تموم شدن کارشون صبر ی خانوم پتورو روم کشی د و پیشونی م رو بو سی د.

_دخترم ب گی ر بخواب یکم استراحت کن، دیگ ه هم کار امروزت رو تکرار نکن! بهم قول بده که دیگه ا اینجا ری به هم نریزی!

بی حال و ب ی رمق سر ی تکون دادم.

_بهت قول میدم!

لبخن د پر مهر ی به روم پا شی د و رفت؛ همون لبخند مادرانه ای که ت وی اون روز ها، آرامشم بود و بهم کمک کرد که تا ی ه ح دی به تانیای قبل ی برگردم. چی زی برام کم نداشت، تا م ی تونست بهم ر سی د و امی د داد، گاه ی وقتا تا صبح کنارم بیدار می موند و به درد و دلام گوش می کرد. خوب می دونست که وقتی ی ه آدم ناراحت باشه، چیز ی جز درد و دل حالش رو خوب نم ی کنه، می دونست صداس و بغلش مثل یه مورفی ن آرومم م ی کنه و قدرتش از هر مخد ری بیشت ر بود.

کسایی هم که معتاد شدن، برای فرار از درد ها و آرامشی ه که خیل ی وقته تو زندگیشون گم کردن. شاید من هم اون روزا اگه مامان صبر ی نبود معتاد می شدم، ول ی اون بود و آرومم کرد... نداشت فکرم سمت چی ز ب دی بره، نداشت به خودکش ی فکر کنم، تو افسردگی

ها و دیوون گی هام، پیشم می نشست و برام از هر دری حرف می زد، تنها چی زی که می
دیونم اینه که، به معنای واقعی کلمه می دیونشم و می مونم.

چشمام رو بستم تا بلکه بخوابم و برای چند ساعت ذهنم از هر چی فکر و خیال ه خالی بشه،
ولی نشد که نشد... تو جام نیم خیز شدم و از روی عسل ی ساکم رو برداشتم. زیپش رو
باز کردم و قوطی قرص آرام بخش رو در آوردم و بدون آب قورت دادم. گلوم از تلخیش
سوخت، ولی از هی چی بهتر بود. دوباره سر جام دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا اینکه
چشمام سن گین شد و پا به دنیای بی خبری گذاشتم.

برای بار چندم، صدای داد و فریادای سامان تو ی گوشم پیچی د:

- من قبل رفتنت بهت گفتم تحت هیچ شرای طی اونارو از گوشت در نیاری و شنودا رو غیر
فعال نمی کنی! الان و توی این موقعیت وقت لجبازی نیست، گند نزن به ماموریت و
کارت رو مثل آدم انجام بده.

جوش آوردم و با صدایی که سعی می کردم بلند نشه گفتم:

- همش به فکر این ماموری ت کوفتی باش، به زور منو فرستادی و الان تو این موقعیت داری
سرم داد می زنی؟! جون منم که کشکه! میگم مجبور بودم خاموششون کنم، نم ی فهمی؟!

صداینفس عم یقش و پشت بندش لحن محکمش روشن یدم:

- خودت کاری می کنی که جونت رو کشک فرض کنم، هر چی بهت گفتم داری خلافت رو
انجام می دی! اونای ه باند مواد مخدرن، مافیان، هر بلایی می تونن سرت بیارن. فعلا تنها راه
ارتباطی ما با تو این شنودان؛ اونارو از کار بندازی ارتباطمون با تو قطع میشه و حتی اگه
سرت رو بزارن زیر گ یوتن، ما نم ی فهمیم.

_سرگرد گیوتن واسه عهد عجره، الان روش های جدیدی ابداع شده.

_فقط دعا می کنم این ماموریت به خوشی تموم بشه، بعدش تو اولی ن فرصت همی ن که
بینمت خودم با استفاده از روش های عهد عجری که داری می گی، میزنم می کشمت تا
بفهمی گیوتن هنوزم کاربرد داره.

قهقهه اعصاب خورد کنی زدم و گفتم:

- آخ آخ، نه جون نت این حرفارو نزن، من از ترس پس افتادم.

فقط خفه شو و هیچ ی نگو، صدات رو نشنوم.

با شیطنت گفتم:

- خاموش کنم شنودا رو؟!

با حرص غری د:

- فهمیییی!

تک خنده ای کردم که مامان صبری وارد اتاق شد. به محض اینکه ه اومد، اشاره ای به گوشواره ام کردم که خودش فهمی د و با لحنی رسمی گفت:

- نهار آماده است، بیا پایین!

سری به نشونه باشه تکنون دادم که صدای سامان تو گوشم پیچی د:

- برو، یاد ت نره چ ی گفتم، مواظب باش سوتی ن دی!

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم؛ وارد پ ذیرای ی شدم و به سمت اتاق غذا خوری رفتم. بهنام و رئی س قلابی باند، نشسته بودن و داشتن دول پی غدام ی خوردن. سلام ی کردم و دورتری ن صندلی به اونارو بیرون کشیدم و روش نشستم. اولین قاشق غذارو که تو دهنم گذاشتم، چشمم رو بال ذت بستم؛ خیل ی وقت بود که دستپخت مامان صبری رو نخورده بودم و دلم ش دیدا براش تنگ شده بود. با لذت تمام شروع به خوردن کردم و تا ته ظرف رو در نیاوردم، بیخیال نشدم.

بع د خوردن غذا، رئی س این باند قلاب ی که فهمیدم اسمش شهرامه، با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

- بیا پ ذیرای ی تا کارت رو بهت بگم.

از روی صندلی پاشد و به پ ذیرایی رفت. مسی ر رفتنش رو نگاه کردم و بعد پنج دق یقه، از جام بلند شدم و به پ ذیرایی رفتم. همون لحظه خدمتکار با دو فنجان قهوه سر رسی د و بعد گذاشتن قهوه ها جلومون، تعظیم ی کرد و به آشپزخونه برگشت. خیلی بدم می اومد وقتی کسی جلوی ی ه آدم ت عظیم می کرد، حت ی اگه اون آدم خیل ی هم ثروتمند و مهم باشه، کار درستی نیست جلوش تعظیم م کنی.

با غیض نگام رو ازش گرفتم و فنجان قهوه رو یک م جلوتر کشیدم. نگام رو به بخاری که از فنجان قهوه بلند می شد دوختم که با صداش سرم رو بالا آوردم و با دقت نگاش کردم.

هر روز با بهنام میری همون پارکی که دی دیش ؛ وظیفه ات این ه که برامون مشتری جذب کنی. دخترای ی که ناراحتن و یکم تو خودشون و یا هر دختر دیگ ه ای، پیششون می شین ی و بهشون پیشنهاد م ی دی که این مواد رو مصرف کنن. بعد چند بار مصرف، وقتی که خوب معتاد شدن، این بار با قیمت بالا بهشون م ی فروشی! اونا هم چاره ای جز خریدن ندارن، چون از خماری می م یرن ؛ در عوضش من بهت پناه می دم و هزین ه خورد و خوراک و لباس با ماست. فکر کنم این واسه یه دختر فراری موقعی ت خوبی باشه درسته؟!

دقیق ا همین بود، خی لی وقتا رفیقای ناباب، خیلی وقت ها هم دلال های مواد مخدر، به جوون ها نزدی ک م ی شدن و بعد یکم دوستی وق تی یه غم ی رو تو چهرشون م ی دیدن یا وقتی می دیدن بهشون اعتماد کردن، با قول اینکه اگه این رو مصرف کنی، میری تو فضا ی ه حس خوب ی بهت دست میده، مواد مخدر رو بهشون میدن. با ی ه بار مصرف وابسته اش میشن و بعد دوبار، معتادش! بعدش به هر د ری می زنن تا مواد جور کنن، چون اگه مصرف نکنن، درد تا مغز استخونشون نفوذ م ی کنه و خماری م ی کشن.

مصرف مواد هم همون چند بار اول بهشون لذت میده، بعد چند بار وق تی معتادش ش د ی، هر روز بیشتر از دیروز از خودت متنفر میشی، حالت به هم می خوره که انقدر سست ش د ی و نمی تونی مقاومت کنی! از ی ه جایی به بعد مصرف می کنی تا بمی ری و دیگه تو این وضعی ت نباشی، اما اون تو روت و چنگالش اسی رم ی کنه و ذره ذره جونت رو می گیره، وقتی به خودت می اینه خانواده ای مونده، نه دوستی... اگه فقیر باشی ی ه کارتون خواب

میش ی و گوشه خیابون می افتی، هر ک ی بهت ر سی د یه تنه بهت می زنه و دو تا متلک بارت می کنه و لقبای معتاد بدبخت، عملی و دائم الخمر رو بهت میدن.

بازم اینجا شانس با کسی یاره که پول داشته باشه! فقیر که معتاد بشه، بی ارزش میشه، ولی پولدار که معتاد شد، ک سی بهش کاری نداره، چون این روزا پول هر عی بی رو می پوشونه... بحثش که پیشیا د میگن تفریحی می کشه، م ی خواد زندگیش از یکنواختی دریاد، فقط هم چون پولداره و آواره خیابون نمیشه! معتاد فقیر، حتی اگه ترک هم کنه جامعه نمی پ ذ یرتش و اونقدر با انگشت نشونش میدن تا از خجالت و بی پولی بازم معتاد م ی شه و به همون حال و روز می افته. هیچ کس از حال هیچ کس خبر نداره! هی چ کس ی نمی دونه که زیر این سقف دو دی چه خانواده های ی هستن که مشکل دارن، چه خانواده های ی که بخاطر پسر یا دختر معتادشون دارن ذره ذره آب میشن. اما جامعه به جای درک دارن طردشون م ی کنه. ..

صدای شهرام رشته افکارم رو پاره کرد.

—چی شد، قبول م ی کنی؟!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. که خوبه ای گفت و با گفتن از فردا کارت رو شروع کن، بلند شد و به اتاقش برگشت. دستی تو ی موهام کشیدم؛ سرم از هجوم افکار مختلف، سن گین شده بود و داشت می ترکی د. هر بار که وارد یه مرحله ج دی د نقشه میشم، چیزهای ج دی د می فهمم که هضمشون برام سخته؛ چیزایی که هی چ وقت بهشون فکر نکردم. ..

فنجون قهوه رو برداشتم و به لبم نزدی ک کردم؛ آروم مزه مزه اش کردم و وقت ی دیدم
خیلی داغ نیست، جرعه جرعه نوشیدمش.

فنجون خالی رو همون جا گذاشتم و به اتاقم برگشتم، عجب یب بود که سامان حرفی نم ی زد.
وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم که صداش اومد، از ق دیم گفتن حلال زاده به دایی
ش میره، حالا دایی ش ک ی ه الله و اعلم!

از فردا شروع به کار می کنی؟!

بی حوصله اهو می گفتم، که خودش ادامه داد:

- خوب گوش کن بیبی ن چی میگم؛ تا می تونی این کار رو شل می گی ری، فقط تظاهر می
کنی داری مشتی جذب می کنی، ولی جذب نمی کنی! ما چند تا سروان خانوم رو
می فرستیم تا بیان و الکی مثلاً از تو خری دکنن. سمت هیچ دختر دیگه اینمیری، کم
کم سعی کن اطلاعاتشون رو به چنگ بیاری، فهمی دی؟!

آره، خودمم دوست نداشتم کسی رو معتاد کنم، فقط تو بهم نشونی کسایی که قراره بیا
رو بده، تو اولی ن فرصت هم سعی می کنم به اتاق شهرام برم و مدارک رو بردارم.

خوبه، منتظر خبرم باش، به هیچ وجه ارتباط رو با ما قطع نکن.

با حرص گفتم:

- وقت خواب که اجازه هست خاموشش کنم!

_اصلاً به هیچ وجه!

برو بابایی گفتم و پشت بندش ادامه دادم:

- دیگه توقعت خی لی زیاده، یه دفعه ای بگو رفت ی دستشویی هم خاموشش نکن!

چند دقیقه سکوت کرد، می دونستم الان دوباره دستش رو به گوشه لباس کشید، کلاً عادتش بود؛ خنده اش می گرفت، عصبی می شد، کلافه می شد و... انگشت شصتش رو از گوشه لبش تا پایین می کشی و چند دقیقه مسی ر نگاهش رو عوض می کرد. یک دقیقه بعد صداش رو شنیدم:

- استثنائاً اونجارو بهت اجازه میدم که شنودا رو خاموش کنی!

نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم، این بشر فقط حرص دادن رو بلد بود.

_دوست داری منو حرص ب دی نه؟!

_آره!

لبخن د بدجنسی زدم، کاش بود و این لبخند شرورانه و بدجنس رو می دی د. ذات پلید م
نمایان شد و گفتم:

- پس منم الان شنودا رو خاموش می کنم، اون وقت می فهمی که کی بیشتر حرص می
خوره، ببینم چه حال می ده وقت کی یکی رو حرص می دی!

هل کرد و تند تند و پشت سرم هم گفت:

- نه نه نه! خاموش نکنی!

با همون لبخند شرور گفتم:

- بای بای سرگرد!

و با لمس ن گین گوشواره، شنودارو خاموش کردم. شرط می بندم الان قیافه اش خیلی باحال شده، کاش بودم و می دیدمش وقت ی که از عصبانیت مثل کتری از گوشاش بخار می زنه بیرون و چشماش قرمز قرمز شده. تند تند نفس عمیق می کشه و به موهاش چنگ می زنه.

با یه نیش باز، خودم رو روی تخت پرت کردم و دستام رو ازهم باز کردم؛ سرگرداگه تو لجبازی من صد برابرش لجبازم! از روی عسلی گوشتی م رو برداشتم و از کشوی عسلی، هندزفری م رو در آوردم و شانسکی یه آهنگ رو پلی کردم.

یه سری چیزا تو دلمه نمی تونم بگم مثل ق دیما نمیشه دل به دلت بدم

هی بارون می زنه هی من حالم بده تا کی تا کی تا کی تو خودت می دونی این دلم حساسه آره عشق تو خاصه یه نمه حساسه سر به سر دلم نزار دل من تورو خواست

هی دل دل می کنی هی منو ول می کنی

آخه این اداطوارا تا کی می من حالم بده اینجوری عذابم نده انگار به ما خوشی نیومده

هی دل دل می کنی هی منو ول می کنی

آخه این ادا اطوارا تا کی هی من حالم بد ه اینجوری عذابم ند ه انگار به ما خوشی نیومد ه
تو دل ی من ی م ی دون ی تو که م ی دونی تو دلم می مون ی حس و حال عشقت از سرم
نمیر ه دل گیر م از عشق ت و تو ن گیر ی ازم عشق ت و ک ه دیگ ه هیچ جوره از یاد م نمیر
ه

هی دل دل می کن ی هی منو ول می کن ی
آخه این ادا اطوارا تا کی هی من حالم بد ه اینجوری عذابم ند ه انگار به ما خوشی نیومد ه
هی دل دل می کن ی هی منو ول می کن ی
آخه این ادا اطوارا تا کی هی من حالم بد ه اینجوری عذابم ند ه انگار به ما خوشی نیومد ه
(سامان جلیلی.٪ تو دلی)

* * *

نگام رو تو پارک چرخوندم و گفتم:

- کدومشونه؟! -

_همون که یه مانتوی سیاه پوشیده!

چشمام روی ز کردم و توی پارک رو نگاه کردم؛ دقیق پنج نفر مانتوی سیاه تنشون بود. با حرص گفتم:

- نمی تونی یک دقیقه تر نشونی ب دی؟! -

صدای پوفش رو شنیدم:

- مانتوی سیاه، شلوار سیاه!

دوباره به همون پنج نفر نگاه کردم، که از شانس گندم سه نفرشون شلوارشون هم سیاه بود.

_بابا شلوار و مانتوش رو ول کن نشونی چهره اش رو بگو، خیر سرت پلیسی تو چرا انقد مشنگ می زنی؟! دقیقا اینجا پنج نفر مانتوی سیاه و از اون پنج نفر سه نفرشون شلوار سیاه پوشیدن. خب اون گوشی بی صاحب تو بردار و یه زنگ به این سروانه بزن بگو یه اشاره ای بده من که علم غیب ندارم و بهم وحی نمیشه کدومشونن، اونم با این نشونی دادن تو!

می دونستی خی لی زیاد حرف می زنم؟!

چشمام از تعجب گشاد شد و بعد یک م به خودم اومدم؛ از حرص زبونم نمی چرخه حرفم رو بزنی.

...تو... تو الان چی گفتی؟! من زیاد حرف می زنم؟! پر حرف و وراج عمته، بی تربیت! تو پلیس مملکت باشی خدا آخر و عاقبت مملکت رو به خیر کنه.

...تو نگران مملکت نباش، سروانمون روی سومین نیمکت از ورودی پارک نشسته.

چشم گردوندمو بالاخره پیداش کردم، با پرووی می گفتم:

- پیداش کردم، برو دیگه مزاحمم نشو!

با صدایی حرصی غری د:

- فقط این ماموریت تموم بشه، فقط تموم بشه ها، دارم ثانیه شماری می کنم تا گردنتو بین دستام بگیرم و خفه ات کنم.

—منم م ی شین م و بر و بر نگات م ی کنم، خداحافظ!

شالم رو راست و ریست کردم و به سمت همون نیمکت رفتم. سروان خانوم خی لی حرفه اینشسته بود و ژست دخترای غم گین رو گرفته بود، الکی نیست م یگن پلیسا تیز و حرفه ای ان. کنارش نشستم و بعد چند لحظه گفتم:

- سلام خویین؟!

سر ش رو بالا آورد و نگام کرد؛ ابروی ی بالا انداخت که سرم رو به نشونه آره تکون دادم. با لحن ی که زیاد صمیم ی نبود، گفت: - ممنون به خوب یتونم.

یکم ساکت موندم و بعد پر س یدم:

- چرا تنهایی؟!

یهویی صدای سامان تو گوشم پیچی د:

- آخه دختره خنگ، کسی که الان پیشتون نیس ت چرا داری اینطور ی حرف م ی زنی؟! خدایا گیر چه آدم ی افتادم من!

با وجود تموم حرص ی که از دستش می خوردم، حرفش رو قبول داشتم؛ کس ی پیشمون نبود که من خل مشنگ اینجور ی باهاش حرف م ی زدم، و لی اون حق نداشت این رو به من بگه! ی ه دفعه ای یاد م رفت که پی ش این سروانه نشستم، گفتم:

- تو پارازیت ننداز ی نمیشه؟! مثل این مگس وز وزو ها هستی که اعصاب آدم رو به هم م ی ریزن.

__به کارت برس!

مواد مخدر رو در آوردم و دادم دستش و یکم ادا و اطوار در آوردم که مثلاً دارم به زور بهش میدم؛ حالا نه از این ور نه از اون ور به حالم فرقی نم ی کرد، چون هم باند ساخت گی بود و زی ر نظر من، و هم م ی دونستم پل یسا چی کار می کردن. ب ی خ یال این فکرا شدم، حتی گاهی خودمم گ یج می شدم. با ی ه لبخند بلند شدم و ازش دور شدم، بهنام از دور به طرفم اومد و گفت:

- چی شد چی کار کردی؟!

نگاهی به دور و اطراف پارک انداختم.

__هیچی یه بسته مواد به ی ه دختر دادم.

خوبه ای گفت و ادامه داد:

- واسه امروز بسه، بای د برگر دیم عمارت، شاید سر و کله پ لیسای پیدا بشه.

__باشه.

همون ماشین با همون راننده دنبالمون اومد و سوارمون کرد. به عمارت که رسی دیم مستقیم به اتاقم رفتم، به یه حموم اساسی نیاز داشتم. شنودارو خاموش و خدمتکار رو صدا کردم و بهش گفتم که حموم رو برام آماده کنه و خودمم تو این فاصله مشغول آماده کردن لباسام شدم. با صدای خدمتکار به سمتش برگشتم.

__خانوم حموم آماده است.

سری تگون دادم و لباسام رو برداشتم و به حموم رفتم. توی وان دراز کشیدم؛ تماس آب گرم با بدنم حال رو جا آورد و خستگی رو از تنم بیرون برد. سرم رو به بالشتک کوچک وان تکیه دادم و چشمم رو بستم. ذهنم رو از هرچی فکر بود خالی کردم تا یه ساعتی که تو حمومم رو ریلکس کنم.

به آروم ی در اتاق شهرام رو باز کردم؛ امروز با هماهن گی پل یسا، مثلا اومدم که مدارک ساخت گی رو بدزدم. همه پلیسا توی استرس بودن، ولی من داشتم فقط با تظاهر به استرس می رفتم مدارکی رو از گاوصندوق عمارت خودم، بردارم. وارد اتاق شدم و در رو با کمترین صدای ممکن بستم، کسی کا ری بهم نداشت، و لی بخاطر پلیسا، این کار لازم بود. صدای سامان تو ی گوشم پیچی د:

- گاو صندوق رو پیدا کن.

بدون اینک ه در جوابش چیز ی بگم، چند دور ت وی اتاق زدم و الکی در چند تا کمد رو باز کردم. یکم وسط اتاق ایستادم و بعد چند دقیق ه گفتم:

- نیست، پیدا ش نم ی کنم.

_جاهایی رو بگرد که زیاد تو چشم نیست، مسلما گاو صندوق رو جای ی م ی زارن که تو دی د نباشه.

دوباره چند تا صدای تقه از وسایل در آوردم که با اخطار سامان مواجه شدم؛ این بار سعی کردم آروم تر به گشتن الکیم ادامه بدم.

خواستم به طرف تابلو برم که طبق نقشه مون، صدای شه رام و آدماش اومد. با صدایی لرزون که از ترس ساخت گیم ناشی می شد، زیر ل بی جو ری که بشنوه زم زمه کردم:

- ش..شه...شهرام!

سامان با لحنی دستپاچه که نشون از هل بودنش می داد، مدام داشت می گفت قایم شو، ولی من الکی خودم رو به اون راه زده بودم و چیزی نمی گفتم. بعد چند دقیقه در باز شد و شهرام وارد اتاق شد. سامان یا خدایی گفت و من با صدایی لرزون به شهرام سلام کردم. بر طبق نقشه با صدایی سرد و لحنی مشکوک پرسید:

- اینجا چی کار می کنی؟!

با تته پته گفتم:

- او...اومده بود...م شمارو ببینم.

—برای چی؟

یکم سکوت کردم که سامان گفت:

- ی ه چی زی بگو، بیچونش!

شیطونه میگ ه گند بزن به نقشه ات، ول ی این رو یکم آدم کن. الان یه بدبخ تی وارد ی ه باند واقعی می شد، تو این موقعیت تنها راهی که بهش پیشنهاد می داد این بود؟! به عقل گیج ترین آدمم می رسه که تو این لحظه بای دی ه چیز ی بگه تا طرف رو بیچونه. بعد یک م سکوت که با حرص خ وردن گذشت آروم گفتم:

- باهاتون ی ه کار ی داشتم.

با این حرفم شهرام وارد مرحله بع دی نقشه شد و به طرفم اومد و با لحنی ش یفت ه وارانہ گفت:

- منم باهات کار داشتم.

این نقشه و این حرف ای شهرام صرفا برای این بود که سامان عصب ی و غیرت ی بشه ، یه تلنگری بشه که عشق من تو ی دلش بیدار بشه! حالا ی ه جو ری به اطمینان میگ م عشق من تو دلش بیدار بشه، که انگار چند ساله عاشقمه، ولی بالاخره ی ه تلنگری بهش می زد تا نسبت به من ی ه حس هایی پیدا کنه.

چه کار ی باهام داشتین!؟

صدای قدماش اومد و از نظر اونا زیاد ی بهم نزدی ک شد، و لی به فاصله دو متر ازم وایساده بود. بالحن شیفته ای گفت:

- از روی که اوم دی اینجا خیلی چشممو گرفتی، دختر خوشکل و جذاب ی هستی!

صداینفسای عمی ق سامان رو می شنیدم. شهرام ادامه داد:

- باهم بودنمون به نفع هر دومونه، هم تو جا پات رو اینجا محکم تر می کنی و هم من به یه چیزایی می رسم!

صدای کوییده شدن مشتتش به یه چی زی و چند ثانی ه بعد صدای شکستن شیشه اومد. لبخن دی رو لبام نشست؛ داشتم به هدفم می رسیدم.

با صدایی آروم گفتم:

- ی... یعنی چی؟!

—یعنی تو مال من شی!

هر لحظه که می گذشت، صدای شکستن وسایل و مشتای ی که به یه جای ی م ی کو بید، ب
یشت م ی شد و من خوشحال از اینک ه دارم به هدفم م ی رسم، لبخند بزرگی رو ی لبام
نشسته بود. بعد چند لحظه سکوت، بالاخره با لحن ی معذب سکوت رو شکستم.

_میشه لطفا ازم دور شین؟!

شهرام مصمم نه ایی گف ت و پشت بندش چند قدم دیگ ه جلو اومد و ادامه داد:

- دیگه نبای د فاصله ای بی ن من و تو باشه.

تو این لحظه دست بردم و شنودارو خاموش کردم، با این کار سامان از بی خب ری دیوونه می
شد، فکرش هزار راه می رفت، چون نمی دونه این جا چخبره! نیشم تا بناگوش باز شد و نگاه
تحسین آمی زی به شهرام کردم و گفتم:

- کارت عالی بود!

پشت بندش به سمت در رفتم و ازش بیرون اومدم. به سمت اتاقم رفتم و بعد وارد شدن،
خودم رو روی تخت پرت کردم. اونجور که فهمیدم، سامان نسبت بهم بی حس نیست و ته
دلش یه حسایی بهم داره و کارای امروزش تایید روی این فرضیه زد. از دو شب پیش
دارم این نقشه رو باهاشون هماهنگ می کنم تا نکته گن دی بزنی و بخاطر ه مینم خسته شدم.

تصمیم گرفتم یه چرت کوتاهی بزنم تا خستگی از تنم بیرون بره و بهتر مراحل بعدی نقشه رو انجام بدم.

با شنیدن صداهای عجیبی، بر خلاف میل درونی من چشمام رو باز کردم. با دیدن سایه‌های نفر تو تاریکی، هوشیار شدم و از جام پریدم. به سمت در اتاق خی‌ز برداشتم که یکی کشیدم و از پشت من رو تو بغلش گرفت و دستش رو روی دهنم گذاشت. برای آزاد کردن خودم تقلا کردم که صدای آشنایی رو کنار گوشم شنیدم:

- هیس آروم باش، سامان!

با شنیدن این، نفس راحتی کشیدم؛ قلبم توی دهنم می‌زد و خیل بدتر سیده بودم. ترسیدم از اینکه بازم دشمنای بابا اومده باشن، ترسیدم از اینکه بخوان من رو هم بکشن، ترسیدم از اینکه قبل گرفتن انتقام بمیرم. بغض به گلویم چنگ می‌انداخت و من در تلاش بودم نزارم این بغض بشکنه، ولی نتونستم و اشکام یکی‌یکی از کاسه چشمام بیرون ریختن. سامان که دستاش رو روی دهنم بود، با حس اشکام من رو به سمت خودش چرخوند و صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

چرا گریه می‌کنی؟!

با صدایی لرزون گفتم:

- فکر کردم یکی از اونایی!

حرفم که تموم شد، اشکام سرعت گرفتن و تند تر از قبل ریختن. تو یه حرکت بغلم کرد و یه دستش رو دور کمرم و دست دیگه اش رو روی سرم گذاشت. با دستش روی موهام رو نوازش کرد و بوسه ای روش نشوند. سرم رو تو یه سین ه اش قایم کردم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم، شاید سامان کسی نباشه که من دوسش داشته باشم، یا بخوام عاشقش بشم، ولی تو این لحظه بودنش شاید می تونست آرومم کنه! بوی عطر سردش توی بینیم پیچیده بود و کم کم داشت مستم می کرد.

بعد چند لحظه صداش توی گوشم پیچی د:

- بلایی سرت آورد؟!!

ازش جدا شدم و چشمای اشکیم روتوی چشماش دوختم.

—چرا می پرسی؟! برات مهمه؟

اخماش رو توهم کشی د و با تلخی گفت:

- برام مهم نبود الان اینج ا بودم؟!

نگاهم رو ازش دزدیدم.

_فقط بخاطر مسئولیتته! روزی که م ی خواستم بیا م رو ه یچ وقت یاد م نمیره، تو باهام نیوم دی، خودم رفتم.

دستی تو ی موهاش کشی د و کلافه گفت:

- بحث گذشته رو پیش نکش! الان حالت خوبه؟!

با لجبازی و دلخوری گفتم:

- نیستم، تو هم بهتره بر حسب وظیفه ات نگران من نباشی، م ی تونی بری!

به سمت تختم رفتم که دستم رو کشید ؛ صورتم محکم به تخت سین ه اش خورد و دماغم به طرز ش دی درد گرفت، و لی الان تو این لحظه جاش نبود که کلکل کنم. با حالت ی خاص تو چشمام زل زد و پیشونی ش رو به پیشونی م تک یه داد.

- همه جا نگرانتم، تو فکر اینم که نکنه بلای ی سرت بیاد، نه بخاطر وظیفه ام، نه بخاطر مسئولیتم، بخاطر..

مکشی کرد و با کلاف گی چشماش رو بست؛ با صدایی آروم گفتم:

- بخاطره؟!

کنجکاو بودم ادامه اش رو بشنوم، می دونستم بخاطر چی، می دونستم که ادامه جمله چی می تونه باشه، ولی دوست داشتم از زیبون خودش بشنوم، جوری که دیگه نتونه انکار کنه و من بهتر به ادامه نقشه ام برسم، ولی ادامه نداد... فقط لبش رو روی گونه ام گذاشت و بوسید، در آنی صورتم آتیش گرفت. جای بوسش روی گونه ام می سوخت، با اینک ه حسی بهش نداشتم، ولی این اولین بار بود که یه پسر منو می بوسی د. قبل اینکه فرصت کنم واکنش ی نشون بدم، با صدای آرومی گفتم:

- مراقب خودت باش.

پشت بندش دستی به گوشواره ام کشی د و به سمت پنجره رفت و از همون جا بیرون رفت. دستی به گونه ام کشیدم و هوا رو به سرعت وارد ری ه هام کردم، بوی عطرش هنوز هم تو ی فضای اتاق پخش بود. کمی، فقط کمی ته دلم عذاب وجدان داشتم، شاید درست نبود

احساسات یکی رو به بازی بگیرم، شاید که هیچ، اصلاً درست نبود، اما نمی‌تونم قی د
نقشه رو بزنم!

کلافه روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم. نمی‌دونم چقدر گذشت، ولی وقتی به
خودم اومدم، متوجه شدم که خیل وقتی به پارکت‌های کف اتاق خیره شدم و دارم به سامانی
فکرم می‌کنم که داره عاشقم میشه! چنگی به موهام زدم و سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به سر و صورتم زدم تا بلکه از التهاب درونم کم کنه. توی آینه به خودم نگاه کردم و
دوباره دستی به جای بوسش کشیدم. کم‌کم داشتم پشیمون می‌شدم، لحنش، حرفاش و
کاری که کرده حس می‌کردم وجودم بیدار کرد که خیلی وقت بود کشته بودمش!
فکرم می‌کردم مرده، ولی زنده بود و الان داشت تو درونم طغیان می‌کرد و مدام مردن
انسانیت رو تو سرم می‌کوبید و بخاطرش سرزنش می‌کرد.

حسی وسط سینه‌ام سن‌گینی می‌کرد و نفس کشیدن رو واسم سخت کرده بود. سرم نبض
می‌زد و یه سن‌گینی خاصی پیدا کرده بود. آب دیگه ای به صورتم پاشیدم و به تصوی
خودم تو آینه لبخند می‌زد و زمزمه کردم:

- تو اصلاً ناراحت نیستی، برای رسیدن به هدف لازمه! به چیز دیگه ای فکر نکن.

اینارو گفتم، ولی آروم نکرد، چون فقط برای آسوده کردن وجدان خودم بود و لبخندم تظاهر بود. پوف کلافه ای کردم و از سرویس بیرون اومدم. الان هیچی جز یه آهنگ آروم نمی کرد. روی تخت دراز کشیدم و به آهنگ گوش کردم، شاید خیلیا به حال و روزم نمی خوردن، ولی بازم آهنگ آروم می کرد.

دیگه خواب به چشمم نمی اومد، تا صبح جنگ بی ن وجدان و خودم بود. وجدان می گفت کارت از رو خودخواهیه و خودم به خودم دلدار می دادم که برای هدفم لازمه، ولی خیلی خوب می دونستم که حق با وجدانمه و خیلی خودخواه شدم. نمی دونم چقد فکر کردم و چقد به خودم دلدار می دادم، ولی وقتی به خودم اومدم که اتاق کم کم داشت روشن می شد و هوا خنک شده بود. هوای سرد دم صبحی تو اتاق پیچیده بود و باعث شد لرز کنم و پتورو دور خودم بپیچم. کم کم سردی هوای توی اتاق و گرمی پتو، باعث سن گین شدن چشمم شد و به خواب رفتم.

با تکونای شادی از خواب پریدم؛ احساس می کردم خوابم در حد یه پلک زدن بوده. به ساعت نگاه کردم و با دیدنش سرم سوت کشی د. به سرعت از سرجام بلند شدم و لباسام رو پوشیدم. بای د مثل همیشه به همون پارک می رفتم و به سروانای پلیس مواد هاروم می دادم. مانتوی مدل پیرهن مر دونه سبز لجنی با یه شلوار کتان سیاه و شال سیاه پوشیدم و با برداشتن کفش ای اسپرتم از اتاق بیرون زدم. آرایشی نکردم، چون حوصله نداشتم، ولی چهره ام بخاطر بی خوابی زیادی خسته به نظر می رسید.

با هول و ولا صبحانه رو خوردم و با راننده به همون پارک رفتم. چشم گردوندم و سروان پلیس رو پیدا کردم و مثل همه روز ها بهش بسته مواد رو دادم. تنها چیزی که باعث تعجبم شد، نبودن صدایی از سامان بود، معمولا همیشه این وقتا صداش تو ی گوشم می پیچی د. آخی، شاید بچه ام از دیشب خجالت ک شیده، همه من نیستن که پررو باشم.

با این فکر لبخن دی رو لبام نشست، خودمم خودم رو خوب می شناسم. با همون لبخنه به سمت یک ی از نیمکتا رفتم و روش نشستم که صدای سامان بالاخره تو ی گوشم پیچی د:
- واسه چی می خن دی؟!

با این حرفش کپ کردم و با تعجب این ور اون ور رو نگاه کردم و پشت بندش از رو نیمکت بلند شدم و یه دور خودم رو بر سر ی کردم که نکنه دوربین ی روی من نصب کرده باشه! دوباره گفتم:

- دوربین ی در کار نیست، اگه رو به روت رو با دقت نگاه کنی، می بین یم.

چشمام روی ز کردم و روبه روم رو نگاه کردم که روی یه نیمکت دیدمش. سری برام تکون داد که با تعجب و دهنی باز، متقابلا سرم رو تکون دادم.

لبخن د کجی زد و دستی به دور لبش کشی د. با همون حالت تعجب گفتم:

- تو چرا اینجایی؟!

از دور شونه ای بالا انداخت و صدایش رو شنیدم:

- اومدم مراقبت باشم.

چه جالب!

نیشخند صدای زد و گفت:

- جالب ترم میشه!

نه می بینم روش واشده، داره خوب پیش می ره یا در واقع دارم خوب پیش میرم. لبخند می در جوابش زدم و چی زی نگفتم؛ بهم نگاه کردیم و لبخند ژکوند تحویل هم دادیم. بهنام رو دیدم که داره بهم نزدیک میشه. از جام بلند شدم و باهاش به سمت جایی که همیشه سوار ماشین می شیم راه افتادم؛ آخری ن لحظه قبل سوار شدن، نگاهی به سامان کردم که دست می برام تکون داد.

با یه لبخند رو لبم، سوار ماشین شدم و ماشین شروع به حرکت کرد. از شیشه دودی ماشین به بیرون نگاه کردم؛ بعضی از زوج ها عاشقونه و دست تو دست هم حرکت می کردن،

ولی بعضی یا به فاصله یه متر دور تر از هم راه می رفتن، جوری که انگار هیچ ارتباطی باهم ندارن. یاد مامان بابام افتادم؛ اونا هم عاشقونه هم رو دوست داشتن. هم یشه با عشق بهم نگاه می کردن و عشقشون زبان زد بود.

بعد رفتنشون خیل ی تنها شدم؛ عشق ی تو خونه نمونده بود. عزیز جون هم فقط چند ماه بعد مرگشون پیش م بود، بعدش اونم بخاطر مریضی ش مرد و فقط مامان صبری موند. نداشت کمبود محبت رو حس کنم، ولی با تموم اینا پدر و مادری ه چیز دیگ ه ان. خیلی حس خوب یه وقتی دلت گرم پدرته، که ت و همه شرایط هوات رو داره؛ یا خیالت راحت باشه که وقتی ناراحت بشی مامانت هست که آرومت کنه، دست بکشه رو موها ت و نوازشت کنه.

دستی به چشمام که نم اشک توشون بود، کشیدم و دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم. آهن گی که تو ماشین پخش می شد، بیش از پیش حالم رو بد و چشمام رو اشکی ترم می کرد. تا رسیدن به عمارت وی فکر بودم و به همه چی ز فکر کردم. این ماموری ت ساخت گی زیادی داشت طولانی می شد؛ الان که از حس های سامان نسبت به خودم خبر دار شدم، بای د زودتر این ماموریت رو تمومش کنم. با توقف ماشین در رو باز کردم و پیاده شدم؛ دروازه دوباره باز شد و یه ماشین دیگه وارد عمارت شد. چرخیدم و منتظر موندم تا ببینم کی پیاده میشه. با دیدن شهرام پوزخن دی زدم، اینم زیادی فاز رئیس بر داشته بود.

سری تکون دادم و نهج نهج ی کردم و پشت بندش چرخیدم و وارد عمارت شدم. از پله ها بالا رفتم و راه اتاقم رو درپیش گرفتم. خواستم برم تو اتاقم که نگاهم روی در اتاق روبه رویی ثابت موند. اول خواستم بیخیال بشم، ولی نتونستم و یه حسی وادارم کرد که برم تو اتاق و بعد از این همه سال بینمیش. اتاق پدر و مادرم بود، اتاقی که آخرین بار قبل مردنشون همی نجا بودن. با قدمای کوتاه به سمتش رفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی دست گیره گذاشتم. با استرس چشمام رو بستم و دست گیره رو به طرف پایین فشار دادم، اما باز نشد. یک ه خورده و با تعجب نگاهی بهش کردم.

خواستم داد بزنم و خدمتکار رو صدا کنم، ولی با یادآوری شنودها، حرف نوک زبونم خشک شد و دست بردم و اول شنود رو خاموش کردم. این بار با خیال راحت و با صدای بلند داد زدم و خدمتکار رو صدا کردم. خدمتکار با هول و ولا آخرین پله رو بالا اومد و تعظیمی کرد و گفت:

- بله خانوم، امری داشتید؟!

اخمم رو درهم کشیدم و گفتم:

- اولا این آخرین بارته که جلوی کسی تعظیم می کنی، دوما این در چرا قفله؟!

نگاهی به اتاق کرد و گفت:

- نمی دونم، فکر کنم آخری ن بار شهرام خان توی این اتاق بودن.

تو یه لحظه تموم وجودم رو خشم گرفت و حرارت بدنم بالا رفت. کسی حق نداشت وارد این اتاق بشه، این و قبلا گفته بودم! گفته بودم که حتی اگه کلی هم گرد و غبار روش بشینه کسی نبای د بره تو این اتاق و نبای د چیزی دست خورده باشه. همه چیز بای د اونجوری که جا گذاشته بودن، همین جا بمونه. از لای دندونای چفت شده ام غریدم:

__همین الان میری و کلی د این اتاق رو واسم میاری!

خدمتکار با ترسی آشکار نگام کرد؛ می دونستم که الان چشمام کاسه ای از خون شده. من روی این اتاق و وسایل پدر و مادرم حساس بودم، کسی حق نداشت بهشون دست بزنه، حتی اگه یه چیز ی جابه جا می شد، کشتن شهرام حتمی بود. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و منتظر خدمتکار بودم. ضربان قلبم تند شده بود و شقیقه هام نبض می زدن، دستام می لرزید و من می دونستم که الان توانایی کشتن یه آدم رو دارم.

با صدای به هم خوردن کالیدها، سرم رو بالا آوردم و به خدمتکاری که بدو داشت به سمت می اومد نگاه کردم. دسته کلی د رو بدون فوت وقت از دستش قاپیدم و کلی د رو توی قفل چرخوندم. در باز شد و با عصبانیت واردش شدم. همه جا تمیز شده بود و اثری از گرد و غباری چند وقت پیش نبود. با قدم های تند به سمت کمد رفتم، ولی در نهایت

ناباور ی، چی زی از لباسا نمونده بود. وسط اتاق ایستاد م و چن گی تو ی موهام زدم. نگام رو برای بار آخر تو ی اتاق گردوندم که دو تا چمدون رو گوشه اتاق دیدم.

به حالت دو به سمتشون رفتم و زیپ ی کی رو باز کردم. با دیدن لباسای مامان چشمم پر اشک شد و ب ی معطل ی یک ی رو برداشتم و تو ی بغلم گرفتم. به سمت بینی ام بردم و با لذت بوییدمش. عطر مامان رو هنوزم حس م ی کردم، هنوزم همون قدر آرامش بخش بود. چمدون بع دی رو هم باز کردم و یک ی از پیرهن ای بابا رو در آوردن و بازم با تمام وجود عطر تنش رو به ریه هام فرستادم. یک م آروم شده بودم، و لی هنوزم با شهرام کار داشتم.

با حرص و توپی پر به سمت در اتاق رفتم تا بیرون برم و حساب شهرام رو برسم. ت وی یه قدمی در بودم که تقه ای رو شنیدم. اول فکر کردم خیالاتی شدم، و لی با شنیدن صدای ناله ای، به سرعت قدمای اومده رو برگشتم و به اتاق کوچیک ی که به همون اتاق وصل بود و کمد های بزرگ ی که لباسای دیگه مامان و بابا و کفش هاشون اونجا بود، رفتم. کل ی جعبه رو ی هم گذاشته شده بودن که مانع این م ی شد ت وی اتاق رو بینم.

هر چقدر خودم رو بلند می کردم، چیزی نمی دیدم؛ دست بردم تا یه جعبه رو بردارم که صدای هول کرده شهرام رو شنیدم. یک م مکث کردم و بعد با عصبانی ت به سمتش چرخیدم. قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنه، بلند داد زدم:

- به چه حقی پات رو تو ی این اتاق گذاشتی؟! مگه بهت نگفتن که کسی حق ورود به این اتاق رو نداره؟ مگه نگفتن نبای د به لباسا و وسایل این اتاق دست بزن ی؟ چطور به خودت جرعت دادی که این غلط رو بکنی؟

اخماش رو تو هم کشی د و گفت:

- مگه این اتاق جزو عمارت نیست؟ یعنی چی قانون وضع می کنی این نه و اون نه! فعلا که من رئیسی این عمارتم، هر چند ساختگی؛ من نباشم ماموریتت به کل به هم می خوره، تو م دیون منی، پس حق اینک ه سر من داد بزنی رو به هیچ وجه نداری! از عصبانیت جلوی چشمام سیاه شد و از لای دندون ای چفت شده ام غریدم:

- تو؟! تو داری واسه من تعین وظیفه می کنی؟ خودت رو چی فرض کردی؟ واسه این کارت مشتم مشتم جلوت پول ریختن؟!

کم پول گرفتی؟ دو روزه اینجا خدمتکارا جلوت خم و راست میشن شاخ درآوری و غلطای اضافه می کنی! همین الانشم بخوام می تونم یکی رو جای تو بزارم، می تونم تورو جووری سر به نیست کنم که فکر کنن ه یچ وقت شهرامی توی این شهر نبوده! اینا واسه من کاری نداره، به هر کی پنج می لیارد بدم میا د واسم کار می کنه، تو سگ کی باشی که داری اینجا هارت و پورت می کنی؟

با ساکت شدن دوباره صدای تقه اومد و دری ای طوفانی نگاه شهرام، پر ترس شد. خواستم به سمتش برم که زود گفت:

- میدم اینجا رو مثل قبل کنن، الان باهات کار داشتن.

خیلی ضایع خواست فکر من رو منحرف کنه، ولی بی نهایت به شهرام و اون جعبه ها مشکوک بودم. نگاهش مدام بین من و اون جعبه ها می چرخید و اضطراب رو از انگشتایی که توهم قفل شده بودن می شد فهمی دیه ابروم رو بالا انداختم.

— تو می تونی بری، هر کی هم بامن کار داشت، بعدا کارش رو میگه! من الان کار دارم.

دوباره چرخیدم تا یه جعبه رو بردارم که باز صدای اوامد.

- توی جعبه ها و سیل ه شکستنی هست، اونا سن گینن، بهشون دست نزن.

با این اوضاع الان نمی شد کاری کرد، بهتر بود برم و شب برگردم. حالت نگاهم رو عوض کردم و شونه ای بالا انداختم. بعدم به سمت در رفتم. صدای نفس آسوده ای که بیرون داد رو به وضوح شنیدم و برای اینکه نتونه کاری کنه، روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم:

- کلیدی این اتاق که پیش ت هستن رو به من بده، دیگه حق ورود به این جارو نداری!

چشماش اندازه نعلبکی گشاد شد و گفت:

- نه نه، دیگه واردش نمیشم، فقط تا فردا پیشم باشن.

چشمام رو ری ز کردم و موشکافانه پر سیدم:

- چرا؟!

با من و من شروع به جواب دادن کرد.

_راستش... راستش یه س ری وسایلم اینجاست بای د برشون دارم.

اخمام رو توهم کشیدم.

_همین الان بردار و کلیدار و تحویل من بده!

یکمی این دست اون دست کرد که با ج دیت ادامه دادم:

- زود باش، وگرنه بای د قی د وسایلت رو بزنی!

به سمت عسلی رفت و بعد در آوردن ی ه جعبه و برداشتن یه چمدون از زیر تخت، به سمت در رفت. قبل اینکه از اتاق بیرون بره دستم رو به سمتش دراز کردم.

_کلی دا!

ناراضی کلی د رو از ت وی جیش در آورد و به دستم داد. برای اطمینان اون رو روی در امتحان کردم و بعد مطمئن شدن از اینکه خودش، در رو قفل کردم و به سمت اتاقم رفتم. بای دخی لی مواظب می بودم که زودتر از من به اونجا نره و چیزی که پشت اون جعبه ها هست رو جای دیگه این بره. کنجکاو روی تخت نشستم و گوشام رو تیز کردم، با کوچکتی ن صدای تقه، به در اتاق هجوم می بردم و از توی قفل در، به اتاق رو به رویی نگاه می کردم.

عقرب ه های ساعت که ساعت یانزده شب رو نشون دادن، دسته کلی د هارو برداشتم و با کمترین صدای ممکن در اتاق رو باز کردم و بعد چک کردن راهرو به سمت اتاق روبه روی رفتم و بعد باز کردن قفلش، وارد شدم. برق رو روشن کردم و به سمت جعبه ها رفتم. روی پنجه پا بلند شدم و دست بردم و اولی ن جعبه رو برداشتم، برخلاف انتظاری که داشتم، سبک بودن و با باز کردنش، فقط تعدادی روزنامه توش دیدم.

دونه دونه جعبه هارو پایین آوردم، نمی تونستم اونارو زمین بندازم، چون صدایی که ایجاد می کردن، مطمئناً شهرام رو به اینجای می کشوند. سه ردیف از جعبه ها مونده بود؛ اول فکر کردم می تونم از روشن پیرم و به اتاق برم، ولی وقتی دیدم همیشه، یه ردیف دیگه برداشتم که این بار تونستم از شون رد بشم. با کنجکاویت وی اتاق رفتم و از این سرتا اون سرش رو نگاه کردم، با دیدن اتاق خالی، مثل لاستیک پنچر شدم و بادم خالی شد. اما من مطمئن بودم که شهرام بخاطر هیچی انقد مضطرب نبود.

یکم دیگ ه دور تا دورش رو نگاه کردم، و لی چی زی ن دیدم و ناامی د خواستم به اتاقم برگردم، که دوباره صدای تقه و پشت بندش ناله اومد. سر جام وایسادم و به سمت جایی که صدا ازش اومد، رفتم. با دیدن فاصله ای که بی ن در یکی از کمدا افتاده بود، به سمتش رفتم و در رو کامل باز کردم. با دیدن چیزی که اونجا بود، هین بلن دی کشیدم. چیزی که می دیدم رو باور نداشتم، دستام رو جلو ی لبام گرفتم و با تعجب نگاه کردم.

نمی دونم چند دقیقه بود که تو همون حالت تعجب وایساده بودم و داشتم نگاش می کردم. انتظار هر چیزی رو داشتم به جز این.

با صدای ناله اش به خودم اومدم و زود نشستم و چسب رو از رو دهنش کندم. همین که چسب کنده شد، شروع به گریه کردن کرد. بین گریه هاش بریده بریده گفت:

- تورو خدا نجاتم ب دین.

با ترحم به حال و روزش نگاه کردم. دوست نداشتم هیچ دختری رو تو این حال ببینم. یه آدم بای دخیلی بی رحم باشه که این کارارو بکنه. نتونستم در مقابل گریه هاش واکنش نشون ندم و بخاطر همینم محکم بغلش کردم. یکم که آروم شد، با نگاهی پر از آرامش گفتم:

- کی تورو اینجا زندان کرده؟!

با حق حق گفت:

- شهرام!

چشمام از تعجب گرد شد؛ ی ه آدم چطور می تونست انقدر کثافت باشه که یه آدم رو زندانی کنه. یه لحظه فکر کردم که آدم چطور می تونه تو فض ای بسته کمد، تک و تنها تو یه اتاق تاریک دووم بیاره و نترسه؟ با این فکری ه حس تن گی نفس ت وی سینه ام جا خوش کرد، حت ی فکرشم حالت رو ب د می کرد چه برسه به اینک ه تجربه اش ک نی!

نگاهم دیگه اون آرامش رو نداشت، ناباوری توش نبود، فقط عصبانیت بود و عصبانیت! با همون عصبانیت، دست بردم تا طنابارو از دور دست و پاش باز کنم. طنابای دستش باز شده بود و با گره طناب پاش درگی ر بودم که دست ی رو دستم قرار گرفت. رد دستای ظریف رو گرفتم و به صورت ملتهب و چشمای سبزش ر سیدم. با چشمای اشکی نگام کرد و باب یچارگی گفت:

- شما بهم کمک می کنی د مگه نه؟! من شوهر دارم، الان دو روزه ازم خبر نداره، دو روزه نم ی دونه کجام!

با اطمینان چشمام رو بستم و لبخند آرامش بخشی زدم.

– نگران نباش، به زودی بر می گردی پیش شوهرت؛ فقط الان بهم بگو چی شده و چرا دزدیدت؟!

آهی کشی د و انگشتاش رو تو هم قفل کرد، چونش لرزی د و با اشک شروع کرد:

ی ه سال پیش بود که شهرام بهم پیشنهاد ازدواج داد، ولی من چون پیمان رو دوست داشتم، پیشنهادش رو رد کردم و ی ه ماه بعدش با پیمان ازدواج کردی م. فکر نمی کردم که انقدر کین ه ای باشه، هر چند خدا شاهده من چیز ب دی بهش نگفتم، فقط پیشنهاد داد و من رد کردم، بهش گفتم که امیدوارم یکی دیگه رو پیدا کنه که با هم خوشبخت بشن. چند ماهی خبری ازش نبود و فکر می کردم بی خیالم شده، ولی از یه ماه پیش کی پیامی مشکوک می فرستاد، ته دی دم می کرد، یکم که گذشت بهم زنگ زد و خودش رو معرفی کرد. وقتی شنیدم تعجب کردم؛ به پیمان همه چی ز رو گفتم، او نم نگران بود، تا اینکه دوروز پیش عروسی یکی از همکاراش بود. آرایشگاه بودم که گفتن کی باهات کار داره، پایین که رفتم، با اسلحه مجبورم کرد که سوار ماشین بشم و به اینجا آوردم. پیمان م ته دی کرده که اگه من رو طلاق نده، می کشتم.

دستم رو از خشم مشت کردم؛ دوست داشتم گردنش رو بین دستام بگیرم و خرد کنم. یعنی هر کی به ی کی نه بگه بای د بدزدنش و ته دیدش کن؟! آدما چرا انقدر خودخواه شدن، چرا انقدر تو رسیدن به خواسته هاشون حریص شدن؟ من از اونا بهتر نیستم، خودخواهیای خودم رو قبول دارم، ولی این دختر شوهر داشت، عاشق مرد و زندگی شه، شهرام

حق این کار رو نداشت. خوب می دونستم چطوری آدمش کنم. مصمم بلند شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم؛ دستش رو تو دستام گذاشت و بلند شد. ج دی رو بهش گفتم:

- اسمت چیه؟!

_لاله.

سری تکون دادم و ادامه دادم:

- بین تو الان میای تو اتاق من، تا فردا صبح اونجا می مونیم؛ فردا صبح بعد اینک ه شهرام رو ی ه گوشمالی حسابی دادم، تورو می فرستم پیش شوهرت! امشب هم ی ه زنگ بهش بزن و خیالش رو راحت کن، ولی بهش بگو که مواظب باشه سو تی نده!

در آنی نگاهش پر از تشکر شد، ولی تو یه لحظه جاش رو با ترس عوض کرد.

_ ولی... ولی اگه شهرام ببینتم چی؟! اگه نزاره برم؟

با ج دیت نگاش کردم.

_اون نمی تونه هی چ غلطی بکنه، می تونم دو سوته از رو زمین محوش کنم. تو نگران اون نباش، از الان دیگه در امانی!

چونه اش لرزی د و اشکش گونه اش رو خط انداخت.

- تا عمر دارم ممنونتونم، ه یچ جوړه نمی تونم این لطفتون رو جبران کنم!

_نیازی به جبران نیست، هم ین که برگردی پیش شوهرت و سرخونه زندگیت، کافیه!

پشت بندش دستش رو گرفتم و وارد اتاق اصلی ش دیم. به طرف در رفتم و بعد باز کردن قفلش، اول خودم بیرون رفتم و راهرو رو چک کردم. بعد اینک ه مطمئن شدم کسی نیست، به لاله گفتم که زود به اتاق رو به روی ی بره. لاله به سرعت از اتاق خارج شد و وارد اتاق من شد و در رو آرام بست. منم برقارو خاموش کردم و در رو بعد بستن قفل کردم و با احتیاط به اتاق خودم رفتم.

لاله با استرس از این طرف به اون طرف می رفت و ناخانش رو می جوی د. در اتاقم رو بستم به سمت عسلی سمت چپ تخت رفتم. گوشه ای رو از روش برداشتم و سیم کارت دیگه ام رو جایگذاری کردم. می دونستم الان چقدر دوست داره که با شوهرش حرف بزنه، برای همینم گوشه ای رو به سمتش گرفتم. زود گوشه ای رو گرفت و بعد گرفتن شماره، اون رو به گوشش نزدیک کرد.

بع د یک دقیق ه با صدای آرو می سلام کرد و چند لحظه بعدش با بغض گفت:

- پیمان منم، لاله!

حس کردم کار درستی نیست که الان به مکالمه شون گوش بدم و برای همین م به سمت در اتاق رفتم و اون رو قفل کردم، پشت بندشم به سرویس بهداشتی رفتم. بعد چند دقیقه که کارم تموم شد، بیرون اومدم و لاله رو دیدم که هنوزم داشت حرف می زد. با دیدنم زود پرسید:

میشه بگی الان کجاییم؟!

در حالی که به سمتش می رفتم، جواب دادم:

- نمی تونم بگم کجاییم، ولی فردا ظهر با آداماس می فرستمت خونتون.

فهمید که نبای سوال دیگه ای بپرسه و بخاطر همینم بعد مواظب خودت باش، نگران نباش و از این حرفا، قطع کرد. روی صندلی میز آرایش، رو به روش نشستم.

_گشنه ات نیست؟!

سری به نشونه نه تکون داد و ممنون ی گفت، نگاه دیگه ای بهش کردم و گفتم:

- اگه دوست داری حموم کن، لباسینو اینجا هست، می تونی پیو شی، در کل تعارف نکن.

فکر کنم خودشم دوست داشت که یه حموم می بره، بخاطر همین پیشنهادمو رو هوا زد و به حموم رفت. به سمت کمد رفت و یه دست لباس نو، با حوله تمی ز برداشتم و بهش دادم. خودمم روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم. بیست دقیقه، نیم ساعتی گذشت که از حموم بیرون اومد و روی کاناپه نشست. زیر چشمی نگاهی بهش کردم و از روی تخت بلند شدم. سشوار رو از تو کشو میز آرایش در آوردم و بهش دادم. تشکری کرد و ازم گرفت و مشغول خشک کردن موهاش شد.

با فکر اینکه دو روزه تو ی اون کمد سفت دست و پا بسته خوابیده و الان بدنش درد می کنه، یه پتو از توی کمد در آوردم و با برداشتن یه بالش از روی تخت، به سمت کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم. لاله همین که من رو دید، با خجالت گفت:

- من روی کاناپه می خوابم، شما بیای روی تخت.

بیخیال و قاطع جواب دادم:

من جام راحتی، برو روی تخت بخواب.

با شرمندگی نگام کرد.

_ممنونم.

لبخن دی به روش زدم.

_خواهش می کنم، برو استراحت کن، فردا بای د حال شهرام رو ب گیریم.

خودم م چشمام رو بستم که چون زیا دی خسته شده بودم، به ثان یه نکشیده خوابم برد.

* * *

یکی از صندلیای می ز رو بیرون کشیدم و روش نشستم. خدمتکار زودی ه ل یوان آب
پرتقال ریخت و از چیزای ی که روی می ز بود، برام روی بشقاب گذاشت. خواست بره که
صداش زدم، برگشت و پرسشی نگام کرد که گفتم:

- ی ه بشقاب دیگ ه هم بیار، مهمون دارم.

شهرام با این حرفم دست از غذا خوردن کشید؛ سرش رو بالا آورد و با تعجب و پرسشی نگام
کرد. خدمتکار چشمی گفت و رفت، ولی شهرام پرسید:

- مهمونت کیه؟!

ریلکس گفتم:

الان میاد.

پشت بندشم با صدای بلن دی صداش زدم:

- لاله جان بی اسر می ز صبحونه بخور!

چنگال از دست شهرام افتاد و برخوردش با بشقاب، صدای ب دی ایجا د کرد. از اون ور لاله با

قدمای آروم وارد شد. نگاهی به شهرام کردم؛ رنگش مثل گچ سفی د شده بود و با ترس و

تعجب لاله رو نگاه می کرد. رو بهش کردم و گفتم:

- نمی خوای به مهمونم خوشامد ب گی؟!

پشت بندشم با کف دستم به پیشونیم زدم و ادامه دادم:

- وای ی، اصلا یاد م نبود، تو قبلا ازش پ ذیرای ی کردی!

شهرام هنوزم تو همون حالت بود و به لاله که وایساده بود، نگاه می کرد. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت و شهرام یه دفعه ای مثل جن زده ها بلند شد و به سمت لاله رفت. به سرعت از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم و راهش رو سد کردم.

__کجا؟! به لاله نزدیک بشی من می دونم و تو!

با عصبانیت دستی تو موهاش کشی د و داد زد:

__تو حق دخالت تو کار من رو نداشتی!

عصبانی تر از خودش داد زدم:

- من حق دخالت تو کارای زیر دستام و آدمای مثل تورو دارم!

پشت بندش یقه اش رو دستام گرفتم و با ج دیت ت وی چشماش زل زدم.

__می بینم با این رئی س قلابی شدنت و دیدن چند تا آدم دور و بر خودت شاخ شیدی و هوا برت داشته! آدم می دزدی و توی عمارت من و ت وی اتاق پدر و مادرم زندونیش می کنی؟ خاک تو سرت که آدمیت سرت نمیشه، مگه همه بای دت وی نجسب رو دوست داشته باشن و هر چی گفتمی بگن چشم؟! بخاطر به جواب نه محترمانه رف تی این دختر بیچاره رو زندانی کردی و شوهرش ته دی دمی کنی که اگه طلاقش نده می کشیش! مگه تو چی کاره ای؟ اصلا خبر کی باشی که این کارارو بکنی! اصلا انسانیت تو وجودت هست؟

قهقهه ای زد و با حرص گفت:

- نگاه تورو خدا کی از انسانیت حرف می زنه! تویی که بخاطر منافع خودت داری با احساسات یکی بازی می کنی اوم دی واسه من دم از انسانیت می زنی؟ تو اگه انسانیت داشتی خودت رو به آب و آتیش نمی زدی تا اون سرگرد بیچاره رو عاشق خودت کنی و ازش اطلاعات بگیری و باندت رو بالا ببری، حالا با تموم اینا چرا داری نقش آدم خوبه رو بازی می کنی؟

هر لحظه و با هر کلمه اش به خشمم اضافه می شد و آخر سر حرفاش که تموم شد، با تموم توانم یه سیلی توی گوشش خوابوندم و یه مشت محکم توی صورتش زدم. از عصبانیت نفس نفس می زدم و از درون داشتم آتیش می گرفتم. متنفر بودم از اینکه یکی اینجور ی اشتباهاتم رو به رخم بکشه، خودم بخاطر این مسئله کم عذاب وجدان نداشتم و این با حرفاش بیشتر شرم کرد.

با صدایی که از عصبانیت می لرزی د گفتم:

- تو حق دخالت تو کارای من و اینکه من چی کار می کنم و چی کار نمی کنم ندارم، این و آویزه گوشت کن که تو فقط یه زیر دستی و من رئیس! تو خودت رو به پول فروختی واسه من کار می کنی، حق این کارارو تو ی عمارت من نداری! هر چند که دیگه اینجا نمی مونی، اول می ریم اتاق قرمز و اونجا قشنگ گوشمالیت میدن، بعدشم اگه زنده موندی با

خانواده ات می فرستمت یه جای دور و هی چ وقتم حق برگشتن به ایران رو ندار ی، سه چهارم پولم ازت گرفته میشه! تا دیگه یاد بگی ری غلط ای اضافه نکنی! واسه من کاری نداره اگه همین الان یکی رو جایگزینت کنم، فکر کردی حالا کی هستی و تو نباشی من کارم لنگ می مونه!

محافظا رو صدا کردم و بهشون گفتم از در پشتی اون رو به اتاق قرمز ببرن. هر چقدرم بد باشم، نمی تونستم بزارم تا حد مرگ بزننش، ولی چند تا شلاق رو بایدم می خورد تا آدم می شد، تا یادم ی گرفت تو چه موقعتی چه حرفی رو بزنه. دو تا محافظ دستاش رو گرفتن و از در پشتی بیرون بردنش، سومین محافظم جلو اومد و گفت:

- امر دیگه ای ندارین خانوم؟!

اشاره ای به لاله کردم و گفتم:

- این خانوم رو ببری ن جایی که میگن، یه مواز سرش کم نشه!

بعدم رو کردم به لاله و ادامه دادم:

- برو خدا به همراهت، خوشحال شدم از آشناییت.

همچنینی گفت و همراه محافظ رفت. با قدمای بلند و محکم به اتاق برگشتم و بلافاصله به سروی س بهداشتی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم و از اونجا بیرون اومدم. داشتم صورتم رو خشک می کردم که در اتاق باز شد و مامان صبری وارد شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جانم مامان صبری، کاری داشتی؟

با ناراحتی تو چشمم نگاه کرد.

_حرفای شهرام حق یقین داشت؟

دستم رو به پیشونیم گرفتم، زبونم را کردم و خواستم خودم رو تبرئه کنم.

_بین مامان صبری... .

با گله و بغض نالی د:

-ساکت شو تانیا، حتی یه کلمه هم نمی خوام بشنوم.

با کلافگی و اصرار گفتم:

- اما..

وس ط حرفام پری د و با صدای بلن دی گفت:

- ساکت شو! تو ک ی انقدر خودخواه و بی وجدان ش دی، داری با احساسات آدمای م
ی کن ی و ککتم نم ی گزه! انسان یتی برات نمونده، تو اون تانیای ساده و معصوم نیستی،
انتقام چشمات رو کور کرده، داری از همه پله می سازی تا به خواسته هات برسی!

کاسه صبرم لبریز شد و برای اولین بار سر مامان صبر ی داد زدم:

- خود خواه نشدم، خود خواهم کردن! انسانیتی برام نمونده، چون دیگه انسانیت ی وجود
نداره؛ من اونا رو پله نکنم، اونا منو پله می کنن، ساده و معصوم باشم طعمه گرگا میشم!

مکشی کردم و نفس عمیق ی کشیدم:

- پدر و مادرم رو جلو ی چشمم کشتن، خونمون رو تی ر بارون کردن! این تانیای بیست و
پنج ساله قد شصت سال داره!

میگم، می خندم، ولی هی چ کدوم واقعی نیستن؛ همشون تظاهرن، تظاهر به خوب بودن،
تظاهر به بی غم بودن، چی زی که همه خوب بلدن، چه گرگای ی که تظاهر م ی کنن به بر
ه بودن و بعد اینکه وارد زندگیت شدن تیکه ه تیکه ات م ی کنن!

مامان صبری با صدایی آروم و اشکایی که پشت سر هم می ریخت ن گفت:

- به نظرت الان فرق تو با اون گرگای بره نما چیه؟ تو هم داری وارد زندگی کی می شی و بعدا قلبش رو تیکه تیکه می کنی!

مادر، احساسات آدمای تموم چ یزیه که دارن، اون نباشه فقط یه مرده متحرک میشن. جواب دل این پسر و چطور می دی؟ خدا تقاص دلای شکسته رو می گیره، یا تو این دنیا یا تو اون دنیا! حتی نفس کشیدنم بعد دل شکوندن یه گناهه! کارت حماقت محضه، ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه، بالاخره می فهمه که تو کی هستی، اون روز هم اون داغون میشه هم تو! بالاخره تو هم آدمی، دل داری، دل می بن دی! دل کندن سخته و بای دل بکنی، مجازات میشی، اینارو بهت گفتم تا نگی کسی راهنماییم نکرد، کسی بهم نگفت. پا تو تو راهی گذاشتی که هر قدمی که میری، بیشتر از قبل خودت رو گم می کنی!

عقب عقب رفت و به در که رسید، چرخید و قبل رفتن یه نگاه دیگه بهم انداخت.

_ دیگه حرفی باهات ندارم؛ خودت می دونی و خودت!

این و گفت و در رو پشت سرش بست؛ حرفاش داغونم کرد، داغون که بودم، بهتره بگم داغون ترم کرد! روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و به حرفای شهرام و به حرفای مامان صبری فکر می کردم. هر لحظه صداشون و حرفاشون توی ذهنم تکرار می شد و داشت دیوونه ام می کرد. به خودم که اومدم، یادم

اومد از دیش ب تا الان که ساعت یازده صبحه، شنودا رو روشن نکردم و بای د دنبال بهونه ا
ی برای سامان باشم.

با یه بسم ا... دست بردم و ج ایی پشت گوشواره رو لمس کردم. به محض روشن کردن،
صدای ی ه پسر رو شنیدم که با هول ولا می گفت:

"سامان بیا روشن ش د"

چن د لحظه نگذشت که صدای داد سامان تو ی گوشم پی چی د:

- شنودت چرا خاموش بود؟!

با اینکه می دونستم دوره و دستش بهم نمی رسه و با اینکه انتظار این رفتار رو ازش داشتم، اما
بای د اعتراف کنم که مثل سگ تر سیدم. با صدایی که از ترس به لرزه افتاده بود، گفتم:

- م... من... نمی... .

وس ط حرفم پری د و داد زد:

- خفه شو! تا فهمی دی برام مهمه که ب لایی سرت نیاد منو گذاشتی تو بی خبری، از دیشب
ساعت نه تا الان که ساعت یازده صبحه این شنودا ی لعنتی چرا بای د خاموش باشن؟

نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه؛ نه تنها بخاطر داد ای سامان، به خاطر همه چی! اعصابم ب ی نهایت متشنج شده بود، حرفا و کارای شهرام و از همه بدتر حرفا و لحن دلخور مامان صبری، بغض شده بود و توی گلویم جا خوش کرده بود و داد سامان تلنگری برای شکستنش شد. از این تانیای ضعیف متنفر بودم، گریه های چند وقت پیشم تو زندان ساختگی بود، و لی این اشکا واقعی واقعی بودن و من چقدر از این تانیای ضعیفی که چهار سال تحملش کرده بودم، بدم می اومد و بدم میاد. سامان که داشت داد می زد، با شنیدن صدای گریه ام ساکت شد، چند دقیقه ای گذشت که صدای نفس عمیقش رو شنیدم و پشت بندش صدای آروم، ولی نگرانش گوشم رو پر کرد:

- چی شده؟ بلایی سرت آوردن؟

بین گریه هام نه ای گفتم، که با همون صدای آروم ادامه داد:

- پس چرا گریه می کنی؟

با گریه جواب دادم:

- خسته شدم از این ماموریت، از اینکه همه کارام رو با ترس انجام بدم! هر روز کارم سخت تر میشه، امروز صبح فهمیدم یه رئیس دیگه به جز شهرام هست، که شهرام رو بیرون انداخت! دزدین اطلاعات ب ی نهایت سخت شده و به هیچ وجه راحت نیست!

شنودامم سنسوری ن دیش ب حواسم نبوده خاموش شده، امروز تازه فهمیدم که روشن ن
یستن.

حالا سامان دیگه آروم شده بود، داد نمی زد، فقط با یه لحن آروم، داشت آرومم می کرد.
_باشه، باشه، معذرت می خواهم، یک م تند رفتم؛ به زودی ماموریت تموم میشه، کافیه که
یه موقعیتی پیش بیاد، اگه تو به تنهایی هم نتونی، من میام و باهات اطلاعات رو می
دزدم!

با این حرفش چشمام چراغونی شدن، اینجوری خیلی خوب می شد، می تونستم بیشتر
بهش نزدیک بشم. با فی ن فین باشه ای گفتم و اونم بعد چند تا تاکی د بر اینکه حواست
باشه شنودا خاموش نشن، ساکت شد. با پشت دستم اشکام رو پاک کردم، درسته حرفای مامان
صبری برام اهمیت داشت، ولی من دیگه نصف راه رو رفتم و نصف دیگه اشم بای د برم؛
نبای د جا بزنی و نصفه کاره ولش کنم. تا انتقام مامان بابام رو ن گیرم ولی کن نیستم.

کامل روی تخت رفتم، زانو هام رو تو ی شکمم جمع کردم، بغلشون گرفتم و چونه ام رو روی کشک زانوم گذاشتم. ب ای د یه فکراییی برای دزدیدن اطلاعات م ی کردم، کش دادن این ماموری ت ساخت گی، به هیچ وجه به نفعم نبود. با یاد آوری شهرام و این که دیگ ه نیست، زود گو شی رو از روی عسلی برداشتم و بعد روشن کردنش، ی ه پیام به فرهاد فرستادم.

"فرهاد، شهرام دیگه نیست، سه چهارم پول رو ازشون بگیر و ی ه نفر دیگه که یک م پخته باشه و سنش بین چهل تا چهل و پنج باشه گی ر بیار! لازم باشه بیشترم بهش پول می دیم، فقط کارمون رو راه بندازه!"

به حالت قبل ی برگشتم و مشغول کشیدن نقشه، برای دزدیدن اطلاعات با سامان شدم. دیگه به هی چ وجه نبای د شنودا رو مگر در مواقع ی که سروی س بهداشتی و یا حموم میرم، خاموش کنم، که اونم زمانش بای د کم باشه، وگرنه مطمئنا شک می کنن.

با فکری که از سرم گذشت، اول چشمام گرد شد، پشت بندش نیشم تا بناگوش باز شد و بشکنی زدم. همینه! بای د این کارو م ی کردم، هم اومدن سامان عا دی می شد، هم کسی نمی شناختش! بای د به خودم آفری ن بگم، البته به خودم که نه، به لطف فیلمای یه که م ی بینم. فقط بای د دو روز بعد اینک ه رئی س ج دی د اومد اجرایی بشه!

* * *

کارا کم داشت رو به راه می شدن و فردا نقشه اجرایی می شد. فرهاد رئی س قلابی ج دی د رو با یه هزین ه زیاد جور کرده بود؛ چهره اش به آدمای با تجربه می خورد و موهای بلندش، اون رو شرور و خلافتار نشون می داد، قشنگ خوراک گانگستر بازی بود. همون اول گربه رو دم حجله کشتم و بهش فهموندم که اگه به حرفای من گوش نکنه و بخواد کاری بر خلاف می ل من انجام بده، یا بهتره بگم مثل شهرام دم در بیاره، دمش رو قیچ می کنم.

بخاطر اینکه شنودا رو ن می تونستم خاموش کنم، نقشه رو تو ی ی ه پیام بر ای فرهاد فرستادم و اونم گفت که خودش همه چی ز رو جور می کنه و با همه هماهنگ می کنه که چی کار کنن و چی کار نکنن. الان فقط ی ه کار بر ای من مونده بود که به سامان همه چیز رو بگم، با صدای آروم ی صداش کردم:

- سرگرد؟!

بلافاصله گفت:

- ها؟!

_ها چیه بی ادب، بگو بله!

پوفی کرد و گفت:

- بله؟!

...یه فرصت خیلی توپ پیش اومده!

با لحن ی هیجان زده پر سی د:

...چی؟!

...این رئیس بزرگه، جمشید، بهت گفته بودم که اومد و شهرام رو بیرون کرد، چند روزم هست می شن وی صداش رو! یه مهمو نی ترتیب داده، خودش ناخواسته به ما کمک کرده!

...چطور؟!

...جشن بالماسکه است!

مثل گ یجا پر سی د:

- خب الان این کجا به ما کمک کرده؟!

از صفر کیلومتری بودنش حرصم گرفت و با یه لحن حرصی گفتم:

- تو چرا انقد گیج شدی؟ خب اگه بالماسکه باشه که تو اگه بیای هم کسی نمی‌شناست! مثلاً تو پلیسی و من کسی‌ام که اصلاً از اینجور چیزا سر در نمیاره، انگار جامون عوض شده، من بای‌د توی پلیس رو از حالت گیجی در بیارم!

آره جون عمه نداشته‌ام، من از این چیزا سر در نمی‌آوردم، خودم ختم این کارا بودم. با صداش رشته افکارم رو پاره کرد:

- ترانه رو مغز من راه نرو! حالا جشن کی هست؟

با یه لحن متعجب گفتم:

- جلال خالق! تو مغز هم داشتی و من خبر نداشتم؟! شگفتا!

نمی‌دونم کی پیشش بود که زد زیر خنده و سامان رو بهش غری‌د:

- فری‌د خفه شو!

زو د گفتم:

- فری د خفه نشیا، بخندا!

با این حرفم خنده اش شدت گرفت و سامان این بار من رو مخاطب قرار داد:

- به جای این حرفا بگو ک ی جشن بر گزار میشه!

_فردا، از ساعت هفت شب!

_خوبه! پس من نقشه رو آخر شب بهت میگم.

باشه ای گفتم و دیگه نه اون چیزی گفت و نه من چی زی گفتم. گو شیم رو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم که در اتاق زده شد و یه خدمتکار وارد اتاق شد. منتظر نگاهش کردم که یه جعبه رو نزدیک م آورد و روی تخت گذاشت.

_لباس واسه جشن فردا شبه، همه چی ز توش هست.

سری به نشونه باشه تکون دادم و خدمتکارم از اتاق بیرون رفت. گو شی رو کنارم گذاشتم و از حالت دراز کش در اومدم و نشستم.

جعبه رو جلو کشیدم و بازش کردم. لباس قرمز رنگی بود که تا به وجب بالای زانوم تنگ بود و از اونجا به پایین گشاد می شد و پشتش یکمی دنباله داشت. کفش هم قرمز مخمل، با پاشنه ده سانتی مت ری بود و نقابش هم قرمز بود و تا پایین ب ینیم رو می پوشوند و کنار چشم چپش به پر سفی داشت.

خیلی خوشکل بود و بای د به سلیقه کسی که انتخابش کرده بود، آف رین گفت. کنجکاو بودم ببینم که سامان چه نقابی روی صورتش می زاره. لباس، کفش و نقاب روی جعبه و جعبه رو زیر تخت گذاشتم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و مشغول بازی کردن شدم.

با شنیدن صدای سامان، با تعجب گوش روی کنار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. چه زود یانزده شده بود. شروع به حرف زدن کرد و من با دقت به حرفاش گوش دادم.

فردا سعی می کنی که کارت دعوت رو گی ر بیاری م و ازش کپی بگیریم و به عنوان یکی از مهموناشون که دعوتش کرده، به اون مهمونی بیایم. صورتامونم که به گفته خودت با نقاب پوشونده میشه و کسی نمی فهمه! تو الان جای مدارک رو می دونی؟

با اطمینان گفتم:

- آره، فقط لازم دارم یکی باهام باشه، جاشون رو تو این چند وقت فهمیدم، ولی از ترس اون روز که شهرام اون کار رو کرد نتونستم برم.

__خوبه، پس فردا منتظرمون باش!

با لحن خاصی گفتم:

- منتظرتم سرگرد!

از صبح ت وی عمارت غوغا بود و خدمتکارا مدام در حال تکاپو بودن و وسایل جشن رو آماده می کردن. می ز های کوچک دایره شکل پایه بلند دی روت وی سالن بزرگ عمارت، به فاصله های ی ک مت ری از هم قرار داده بودن و روی اونا بسته های دستمال کاغذی و وسایل پذیرایی رو گذاشته بودن. یه مهمونی بزرگ و درخور یه باند بود، کل ی هم واسش هزین ه کرده بودیم. سیستم پخش ک بلند گوهای قدرتمند رو یه گوشه گذاشته بودن و مدام ی ه آهنگ روم ی زاشتن و وسطاش قطع م ی کردن تا تنظیمشون کنن، که واقعا اعصاب خورد کن بود.

عقب گرد کردم و پله های پایین اومده رو دوباره بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. عصر یه آرایشگر می اومد و حاضرم می کرد. براینهار پایین رفتم و بعد خوردن غذا، به اتاقم برگشتم و ی ه ربع بعدش، آرایشگر اومد تا آماده ام کنه. به خواسته خودم، روی صورتم آرایش ملی حی

نشوند و لبام رو رژ قرمز رن گ ی زد. مدل موهامم خیل ی ساده بود و همه رو بالای سرم جمع کرده بود. بعد اینکه کار آرایشگر تموم شد، لباس رو پو شیدم؛ رنگ قرمز لباس با پوست سفیدم هارمونی زیبای ی ایجاد کرده بود. تعریف از خود نباشه زیادی خوشکل شده بودم و لازم بود که اسفند دود کنم. روی تخت نشستم و کفشام رو پام کردم، سرم رو که بالا آوردم، خودم رو تو ی آینه ق دی گوشه اتاق دیدم. بوس ی برای خودم فرستادم و از روی تخت بلند شدم.

نقابم رو از روی میز آرایش برداشتم و با دقت تمام روی صورتم گذاشتم. خودم از دیدن خودم ذوق کردم و دوبار چرخیدم، آخرشم گوش ی رو برداشتم و لبام رو غنچه کردم و یه سل فی خوشکل کشیدم. نگام که به ساعت افتاد، فهمیدم که بای د برم. یه بار دیگه خودم رو تو آینه نگاه کردم، لبام رو روی هم کشیدم و لباسام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. با قدمای آروم، پله ها رو پای ین رفتم. دنباله لباسم پشت سرم و روی پله ها کشیده می شد. به آخرین پله که رس یدم، با چشمام سر تا سر سالن رو رصد کردم؛ مهمونای زیادی اومده بودن و نقابای متفاوتی روی صورتشون بود. اینجوری شناسایی سامان هم خیلی سخت می شد. به سمت یکی از میزای خالی رفتم و کنارش وایسادم، مدام چشمم ی گردوندم تا سامان رو پیدا کنم، ولی هیچ جوره پیدا نمی شد، اما شاید اونم ی تونست پیدام کنه، چون بهش گفته بودم م م ی پوشم و نقابم چه شکلیه.

صدای آهنگ کر کننده بود و جمعیتی نقاب دار، وسط سالن می رقصیدن. داشتم به رقصشون نگاه می کردم که خدمتکاری با یه سینی از کنارم می خواست رد بشه. صداش کردم و یه لیوان آب پرتقال برداشتم و جرعه جرعه مشغول نوشیدنش شدم. با شنیدن صدای سامان کنار گوشم، که نفساش قلقلکم می داد، زود سرم رو عقب کشیدم و نگاهی به تیپ و قیافه اش کردم. کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با یه نقاب سیاه ساده تا روی بینیش؛ در کل خوشکل و خوشتیپ شده بود.

سلامی کردم که متقابلاً جواب داد، زود گفتم:

- بری م اطلاعات رو..

زود انگشت اشاره اش رو به نشونه سکوت روی لبم گذاشت، که واکنش نشون دادم.

- اییی، رژم رو خراب کردی!

با عصبانیت گفت:

- جلو اون زبونت رو بگیر تا دوتامون رو به کشتن ندادی!

ای الان حال م ی داد م ی فه می د من خودم خلافاکارم و الان دو سوته م ی تونم محوش کنم، و لی حیف، حی ف که دست و بالم بسته است. پشت چشمب نازک کردم و روم رو ازش گرفتم و دوباره به جمعیت وسط سالن خیره شدم و با آهنگ لب خو نی کردم:

- این عشقه که من و تو خوشبختی م تو ی دل هم رفتی م عاشقای سر سختی م عشق م این

عشقه که منو تو آروم ی م دیوونه بارونی م

لیلی و مجنون یم، عشق م

این عشقه که من و تو خوشبختی م تو ی دل هم رفتی م عاشقای سر سختی م عشق م این

عشقه که تو رو من حسا سی دیوونه اتو می شنا س ی

همونی که می خواست ی عشقم

همزمان با ریت م شاد ریمیکس آهنگ این عشقه بهنام با نی، خودم رو تگون م ی دادم و ی ه جورای ی خیلی خانومانه قر م ی دادم.

سامان چپکی نگام کرد، که بدون اینک ه اعتنایی کنم، بازم ادامه دادم.

این قدر تگون نخور، اعصابم رو خورد کردی، یه دفعه ای برو وسط برقص خب!

منم چون تو جو ریمیکس شاد آهنگ این عشقه بهنام بان ی بودم ،یهویی چرخید م و گفتم:
_دست خودم نیست که انقدر عاشقت م نمی تونه قلبم از تو دور باشه یک م

نچ نچی کرد و گفت:

- خدا شفات بده!

_فعلا تو جلو تر از منی.

یکم دیگ ه همون جا وایساد ی م که نگاهی به ساعتش کرد و سرش رو کنار گوشم آورد.

- بیا وقتشه!

خودش تند تند رفت، ولی من آروم آروم داشتم دنبالش می رفتم ،یهویی برگشت و کنارش
رو نگاه کرد، ولی من رو ندید. یه دور چرخید و وقت ی من رو عقب تر دید، با حرص
جلو اومد و گفت:

- اگه زحمت ی نیست یه حرکتی به خودت بده و تند تر بیا!

یکم سرعت قدمام رو زیاده کردم و سعی کردم همگام با اون حرکت کنم، ولی بازم جا می‌موندم. آخرش وایساد و دستم رو میون دستاش گرفت و دنبال خودش کشیدم. دیگه تق‌ریبا داشتم دنبالش می‌دویدم و چون دستم تو دستاش بود، نمی‌تونستم آروم‌تر برم. با حرص گفتم:

- بابا دسته، کش تبون نیست که اینجوری می‌کشی!

بدون اینکه چیزی بگه و برگرده، سرعت قدمهایش رو یکم آروم کرد. فرهاد با جمشی دو نگهبانا هماهنگ کرده بود که کاری به طبقه بالا نداشته باشن و نیان، تا ما بتونی مدارک رو برداریم. پله‌ها رو دونه دونه بالا رفتیم و وقتی به بالا رسیدیم، یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- کدوم اتاقه؟!

این بار من جلو افتادم و اون رو دنبال خودم کشیدم؛ به سمت اتاق می‌رفتم که یهو یه خدمتکاره از اون‌ور پیدا شد و سامانم چون فکر می‌کرد الان گی‌رمی‌افتم، زود دست من رو کشید، پشتم رو به ستون تکیه داد و خودش بهم چسبید تا نبینتمون. با حرص دستم رو رو سینه‌اش گذاشتم و هلش دادم که با حرص کنار گوشم غری د:

- می‌زنم نفله‌ات می‌کنما! وایسا این‌ردشه و بره!

تا رد شدن خدمتکار آروم گرفتم و همین که رفت، محکم هولش دادم. وحشی ای گفت، دستم رو گرفت و به سمت اتاقه کشی د.

واردش ش دیم و در رو بستیم. دستم رو ول کرد و پر سی د:

- گاو صندوق کجاست؟!

اشاره ای به تابلوی بزرگ روی دیوار کردم.

زیر اون تابلو بزرگه است!

خودش به سمتش رفت و به منم گفت که برم کمکش. دوتایی تابلو رو گرفتی م و پایین آوردیم. بلافاصله سامان مشغول ور رفتن با گاو صندوق شد؛ بعد چند دقیقه گاو صندوق با صدای تیکی باز شد و سامان با یه حالت افتخار به من نگاه کرد، که یه نی بله، من اینم! روم رو ازش برگردوندم و اونم هر چی که تو گاو صندوق بود و ریخت بیرون و چ یزایی که لازم داشت رو برداشت، بعدشم پول و چیزای به درد نخور رو دوباره تو ی گاو صندوق ریخت.

گو شیش رو در آورد و از همشون یه عکس گرفت، بعدم مشغول عکس گرفتن از اتاق شد. با تعجب نگاش کردم و با لحنی که تمسخر ازش می باری د گفتم:

- چرا داری از اتاق عکس می گی ری؟ از دکوراسیونش خوشش اومده؟

چپکی نگام کرد و در حال ی که هنوزم عکس م ی کشید، جواب داد:

- ما از مدارک عکس گرفتیم، بای دی ه عکس از اتاقشم داشته باشیم که یعن ی اوم دی م و این مدارک واقع ی ان!

قشنگ خورد تو ذوقم و ضای ع شدم. با چهره ای پنجر سرفه ای کردم و به ساعت تو ی اتاق اشاره کردم. خودش فهمی د که خیلی وقته اینجاست و مدارک رو سر جای قبلیشو ن گذاشت و بعد پاک کردن گاو صندوق با یه دستمال، حاضر و آماده جلوم ایستا د تا از اتاق بیرون بریم. بازم با همون احتیاطی که از نظر اون لازم و از نظر من مسخره بود، از اتاق بیرون رفتیم.

به پله ها که ر سی دیم، وایساد و گف ت

- دستت رو دور بازوم حلقه کن!

با تعجب گفتم:

- وا چرا؟!

پشت بندشم به چهره ام از زیر نقاب چ ینی دادم:

- از این لوس بازی بدم میاد!

پوفی کرد و تو یه حرکت چرخی د و دو تا مشت به دیوار زد، پشت بندشم نفس عمیق ی کشی د و برگشت به سمتم و لبخن دی زد. با تعجب به این دیوون ه بازیاش نگاه می کردم. زیر لبی یه وردی خندم و تند تند تو صورتش فوت کردم. هلم داد و با لحنی که حرص ازش می بارید، من رو خطاب قرار داد:

- ببین ترانه، اگه همی ن الان کاری که گفتم رو نکنی، هیچ تضمینی نم ی کنم که این بار مشتام به جای دیوار تو صورت تو فرود نیان و دکورا سیون صورتت رو نیارم پایین.

غلیظ گفتم:

- چه خشن!

خواست چیز دیگه ای بگه که زود دستم رو دور بازوش حلقه کردم و اونم حرفش نوک زبونش خشک شد و دیگه چ یزی نگفت.

در سکوتی که ازش حرص می بارید، از پله ها پایین رفتیم و به سر همون میزمون برگشتیم. بازم با آهنگ ریت م گرفتم و مثل دی جی سرفرری که یه هدفون رو گوشش گذاشته بود و تند تند کله و دستش رو تگون می داد، کله ام رو تگون دادم.

با آهنگ آروم ی که پخش شد، آه ی که تا ته دل رو می سوزوند کشیدم.

_همیشه یکی از فانتزیام این بود که با یک ی تانگو برقصم.

حرفم که تموم شد، انتظار داشتم مثل این رمانا دستم رو بکشه و ببرتم وسط، و لی هر چی منتظر موندم اتفاق ی نیفتاد. زیر چشمی نگاهش کردم، که د یدم آقا داره با ریلکس ی تمام، آب پرتقال کوفت می کنه. سقلمه ای بهش زدم و دوباره تکرار کردم.

_گفتم همیشه ی کی از فانتزیام این بود که با یک ی تانگو برقصم!

ریلکس گفت:

- شنیدم، فانتزی جالبیه!

با حرص ی کی محکم تو کمرش کوبیدم و با صدای ج یغ جیغو گفتم:

- میگم یکی از فانتزیام این ه که با یکی تانگو برقصم!

دستی به دور لبش کشی د و خنده ای که می اومد که ظاهر بشه رو جمع و جور کرد.

_خب منم گفتم که، فانتزی جالبی داری!

فهمیدم که می دونه منظورم چیه و داره مسخره ام می کنه، با حرص چشمام رو بستم و دستام رو مشت کردم، زبونم از حرص بند اومده بود و بالاخره بعد کلی تلاش گفتم:

- بی تر ادب!

با این حرفم سامان از خنده منفجر شد و من با فهمیدن این که چی گفتم، از دست خودم عصبانی شدم و جاش بود می گرفتم همونجا خودم رو خفه می کردم. دامن لباسم رو گرفتم و اومدم از کنارش برم که محکم دستم رو کشی د و تو ی بغلش افتادم و صورتم چنان با سینه اش برخورد کرد که آسفالت شد. بعد چند دقیقه که از حالت گیجی بیرون اومدم، سرم رو عقب کشیدم که انگشتاش رو تو انگشتام قفل کرد و به سمت جایی که زوج ها دو به دو می رقصیدن رفت. به اونجا که رسی دیم، یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش دستم رو گرفت. منم دستی که آزاد بود رو روی شونه اش گذاشتم. با ریتم آهنگ تکون می خوردیم.

پنج دقیقه ای بود داشتی می رقصیدی که سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- گاهی وقتا اونقدر آروم و مظلوم میشی، که آدم دوست داره فقط بشینه و نگات کنه و ازت آرامش بگیره!

از این تعریفش خر ذوق شدم و با نیش باز نگاهش کردم، که ادامه داد:

- گاه ی وقتا هم مثل ی ه گربه وحشی پنجول م ی کش ی و روی اعصابم خط م ی اندازی، تو این وقتا کشتنت و به جرم قتل زندان رفتن، خیل ی بهتر از تحملت میشه.

با حرفی که زد پنچر شدم و با چهره ای آویزون نگاهش کردم. حالا انگار خودش چیه، پسره دو قطب ی دیوونه! خوبه دیوونه بازیاش رو اون بالا دیدم. از حرص پاشنه کفشم رو رو ی کفشش گذاشتم و فشار دادم. چهره اش از درد کبود شد و نفسش رو تو سینه حبس کرد. بعد چند دقیق ه چشماش رو باز کرد و گفت:

- م ی کشت ترانه!

با پوزخند نگاش کردم.

__به همین خیال باش! هر چی دلت خواست بگی و من هیچ کاری نکنم!؟

تو گلو خن دی د.

__تو چرا مثل هیشک ی نمی مونی!؟

با ریتم گفتم:

- خیلی م عشق ی خودت نمی دونی!

پیشونیش رو به پیشونی م چسبوند.

اینو خوب اوم دی عشقی و نمی دونی!

با استفهام نگاش کردم و پر سیدم:

- یعنی چی؟!

لبش رو به گونه ام چسبوند و گفت:

- یعنی عاشق و دیوونتم!

با این حرفش یکه خوردم؛ ته دلم یه جو ری شد، نه از عشق و علاقه! وسط سینه ام یه حس ب دی جا خوش کرد، تموم تنم ی خ بست. دلم از خودخواهی م گرفت، اگه به خاطر نقشه ام نبود، اون دل به ی ه آدم خودخواه مثل من نمی داد. فکر می کردم این رو بشنوم خوشحال میشم، نمیگم نشدم، شدم، ولی یه حس ب دی هم باهاش داشتم. با بوسه ای که رو گونه ام کاشت، به خودم اومدم. نا خودآگاه اشک تو ی چشمام جمع شده بود، دلم می خواست شاد باشم که نقشه ام گرفته، ولی نمی شد.

سامان با شنیدن صدای فین فین سرش رو عقب کشید و با تعجب نگام کرد و گفت:

- گریه چرا؟!

پیشونیم رو روی سینه اش گذاشتم و با بغض جواب دادم:

- انتظارش رو نداشتم!

یکم سکوت کرد و بعد با خنده گفت:

- این حرفا رو نداره که! تو این دوره زمونه که هر دقایق ه چند تا دختر می ترشن، تو الان

باید از خوشبختی وسط بندری برقصی که یکی مثل من عاشقت شده!

مشتی به سینه اش کوبیدم.

_دختر! بترشن بهتره تا یه خل مشنگ عاشقشون بشه.

خن دی دو چیز نگفت، بعد چند دقایق ه سرم رو از روی سینه اش برداشتم و فین فینی

کردم که گفت:

- دختره دماغوا!

ایشی گفتم که همون لحظه آهنگ تموم شد و دوتای ی سر میز برگشتیم. پنج دق یقه ای بود که وایساد ه بودی م و تو سکوت به سر می بردیم. سامان نگاهی به ساعتش کرد و سکوت رو شکست.

— من دیگ ه میرم، تو هم برو تو اتاقت و در رو ببند، بعدم بهونه بیا ر که سرت درد م ی کرد، هر چند کسی ن می دونه کدوم توی ی و تو مهمون ی هست ی یا نه!

سری به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:

- باشه، مراقب خودت باش، منم میرم تو اتاقم.

لبخن دی زد.

— تو هم همینطور، شنودارو خاموش نکنی.

سری تکون دادم که رفت. وق تی از دیدم خارج شد، به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم، روی تخت نشستم و با یه دست کفشای پاشنه بلند رو از پام بیرون آوردم و هر کدومشون رو یه طرف پرت کردم. خودم رو روی تخت پرت کردم و دستی به چشمم کشیدم. کاش این راه

رو شروع نم ی کردم. وجدانم مدام در حال سرکوفت زدن به من بود. احساسی که تو صداش بود، تمومش باعث شد احساس پشیمونی بکنم، احساس تنفر از این تانیایی که داره با احساسات آدمای م ی کنه. این اول راهه و من این قدر پشیمون و غم گ ینم، خدا می دونه تهش چطوری میشم.

آهی کشیدم و به طرف عسلی کنار میزم رفتم. کشو رو باز کردم و فندک نقره ای و پاکت سیگارم رو در آوردم. برای چند دقیقه هشنودا رو خاموش کردم تا س یگار رو روشن کنم و صدای فندک رو نشنون. م ی تونستم بگم رفتم دستشوی ی، ولی الان لازم بود، تفری حی بر ای اینکه آروم شم، گاهی می کشیدم، اما دریغ از ی ه ذره آروم شدن، همش تلقین بود، وگرنه این دود و دم چطوری آرومتم م ی کرد ؟

به سمت دستگاه پخش رفتم و آهنگ گرشارضای ی رو پلی کردم، آهنگ که شروع شد، بغض وحشی تر از قبل به گلوم چنگ زد.

می دون ی قیمت دل سوخته چنده؟ می دونست ی جونم به عشق تو بنده تو بدهکاریاتو مجرم

م ی دون ی تو خیال کن برنده ای من بازنده تو که قانون عاشقی رو می دونی

واسه چی خب انقدر راحت دل م ی شکون ی چرا رفت ی بی خبر از دنیا ی من

تا ابد به قلب شکسته ام م دیونی

من قانون عاشقی رو نم ی دونم، من ی ه مجرمم که قانونا رو دور می زنم و ب ی قانون بازی می کنم، بازی می کنم و برنده شدن خودم رو حتمی می دونم، چون تو این دنیا آدمای خودخواه و ظالم همیشه پیر و ز میشن، رسمش این ه و تا بوده هم ین بوده. آدمای ساده ای مثل سامان زیر خودخواهیای ما له میشن و چی زی ازشون نمی مونه.

آخرین پک سیگار رو هم زدم و خاموشش کردم. فندک و پاکت سیگار رو تو ی کشو گذاشتم و بعد خاموش کردن دستگاه پخش، شنودارو روشن کردم. بابی حوصلگی زیپ کناری لباس رو کشیدم و از تنم درش آوردم و لباسای راحت ی پوشیدم. روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم و اول موهام رو باز کردم. پشت بندشم آرایش صورتم رو با شیر پاکن پاک کردم و عملیات تب دیل هلوبه لولو شروع شد. با این حرفم خنده ام گرفت و با همون خنده به سمت تخت رفتم.

باید تموم تلاش خودم رو می کردم که دیگه اینجوری به هم نریزم. بخوام یا نخوام دیگه راهی ه که شروعش کردم و بای د تا تهش برم، جا بزمنم بای د خودم رو گم و گور کنم و من حوصله این کارارو ندارم. تا الان که خودخواهیام رو به اوج رسوندم، از این به بعدم بای د همینجوری باشم، من ی ه خلافاکارم! ی ه خلافاکاری که خلاف می کنه و مرتکب جرمای زیاد ی میشه، عاشق کردن سامان هم یه جرمه و مرتکبش شدم و دیگه ی ه مجرمم!

چشم‌ام رو روهم گذاشتم تا خوابم ببره، ولی دریغ از یه ذره خوابی که به چشم‌ام بیاد. با وجود خستگی زیاد، ذهنم پر از افکار مختلف بود و این افکار خواب رو پس می‌زد. تا وقتی که خورشید طلوع کنه و هوا روشن بشه، من مثل جغد چشم‌ام باز بود و هوا که روشن شد و با دیدن ساعت، خمیازه هام شروع شدن و تازه خوابم برد.

* * *

—ببین ترانه، این مسئله چیز ساده‌ای نیست، حواست رو کاملاً جمع کن، فردا روز عملیاته! ساعتی که شب می‌ریزی متوی عمارت و میایم دست گیرشون می‌کنیم. حواست باشه که آسیبی نبینی! توی اتاق باش و بیرون نیا!

پس قرار نبود من شرکتی داشته باشم، این خیلی خوب بود، حوصله این کارا رو نداشتم. نمی‌دونم فرهاد خبر داشت یا نه، ولی یبایم بهش می‌گفتم که باب‌قیه هماهنگ کنه. خدمتکارا که هی چی، به اونا کاری ندارن، ولی بایم به مامان صبری بگم بره خونه دخترش و فردا شب رو اینجا نباشه. آروم باشه ای بهش گفتم که با نگرانی گفت:

- ترانه خی لی مراقب خودت باش! یادت نره در اتاقم قفل کن.

_باشه، نگران نباش!

خوبه ای گفت، خداحافظی کرد و رفت. پس فردا قرار بود بازم تو این خونه صدای گلوله بیپچه و درست هم نصفه ش بی این اتفاق بیفته! نزدیک پنجره رفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. چون طبقه بالا بودم، بیرون از حیاط عمارت رو تاح دی می دیدم. نگاهم روی خونه رو به روی ثابت موند. الان پلیسا اونجا بودن و داشتن خودشون رو برای فردا آماده می کردن و از پس فردا، کار سخت من شروع می شد. بای د خانواده قلابی م هم آماده می کردم و باهاشون هماهنگ می کردم. فعلا هیچ جوابی هم به سامان ندادم و می خواهم که یک م ازش وقت بخوام تا جوابش رو بدم، اینجوری طبعی تر میشه!

شب از خستگی خوابم برد و صبح با صدای خدمتکار بیدار شدم. دستی به چشمم کشیدم و چند بار پلک زدم تا چشمم به نور عادت کنه. دستی تو موهام کشیدم و نگاهی به ساعت کردم. با دیدن ساعت هل کردم و زود از روی تخت بلند شدم و به سروی س بهداشتی رفتم. بعد انجام کارای مربوطه، از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و زود گوشیم رو برداشتم. پیامی به فرهاد فرستادم و ازش خواستم همه چیز رو هماهنگ کنه و مامان صبری رو بفرسته بره.

با استرس از این سر اتاق به اون سر اتاق می رفتم. دوست نداشتم هیچ کس آ سیب ی بب ینه و حت ی یه مواز سر کس ی کم بشه. با صدای اعلان پیامم، به سمت گوشی ز برداشتم و با پیام فرهاد، خیالم راحت شد. برای اینک ه یک م حالم سرجاش بیاد به حموم رفتم. وان رو پر کردم و توش نشستم و بلافاصله احساس آرامش کردم. سرم رو به بالشتک تک یه دادم و چشمم رو بستم. کاش بشه چند وقت دیگه، بعد تموم شدن کار هاینقشه و گرفتن انتقامم به ی ه آرامش برسم.

خیلی وقته که تو زندگی م آرامشی ندارم و گمش کردم و اگه خودخواه نباشم و از طریق این نقشه انتقامم رو ن گیرم، هیچ وقت دیگه به اون آرامش نمی رسم. م ی دونم الان پدر و مادرم از این خودخواهی م ناراحتن، اونا برای عشق احترام زیاد ی قائل بودن، ولی من دارم اون رو بازیچه می کنم. من کس ی ام که ه عشق رو بازیچه م ی کنم و باهاش بازی می کنم، ی ه باز ی ناعادلانه که باخت عاشق از خیلی وقت پیش تعیین شده.

با احساس اینکه کم کم آب داره سرد میشه، از وان بیرون اومدم و به زیر دوش رفتم و بعد یه حموم عالی، بیرون اومدم. تونی ک و ساپورت سیاهم رو پوشیدم و موهام رو سشوار زدم و بعد سشوار زدن بافتمشون. امروز عمارت از عکسای من، مامان و بابا و هر چی که بهمون ربط داره خالی میشه، چون وقت ی پلیسایان و این باند ساختگی رو دست گیر کنن، این عمارت هم دیگه واسه شخص معمولی نم ی مونه و جزو اموال دولت حساب میشه. اول به نام من بود، ولی بعد به نام شهرام در آوردیم و وقتی شهرام رفت، به اسم جمشی د شد.

در نت یج ه همه چی بر ای امشب و برای اتمام این ماموریت، آماده و حاضر بود و فقط چند ساعتی تا وقت حمله پلیسا، باقی بود.

سامان حرفی نمی زد و این نشون از این بود که سر همه خیلی شلوغه و تنها کسی که بیکاره، منم! بیخیال شونه ای بالا انداختم، خب کاری هم نداشتم که انجام بدم، همی ن که سوتی ندم خیلی شاهکار کردم. از اتاق بیرون رفتم و به آشپزخونه رفتم، از کابینت یه چیپس برداشتم و به پ ذیرایی برگشتم.

خودم رو روی کاناپه جلوی تلویزیون انداختم و تلو یزیون رو روشن کردم. کانالای ماهواره رو بالا پایین می کردم و دنبال یه فیلم درست حسابی می گشتم که یه فیلم کمی رو پیدا کردم. کنترل رو کنارم گذاشتم و چیپس رو باز کردم که کلی هوازش بیرون اومد و بسته بزرگ چیپس توی دستم مچاله شد. با تعجب نگاهی به داخل بسته انداختم که دو سه تا چیپس رو دیدم که اون ته داشتن بهم بای بای می کردن. والا دیگه نبای د گفت چیپس خریدم، بای دب گی یه بسته هو ای پاک خریدم که دو سه تا چیپس جایزه توشه!

بین دو راهی مونده بودم که اون دو سه تایی بدبخت رو بخورم یا نخورم، که دیدم بخورمشون بهتره، پس با سر و صدا مشغول خوردنشون شدم و همزمان به فیلم نگاه می کردم. تا تموم شدن فیلم انقدر خن دیدم بودم که اشک از چشمام جاری بود و تهش هم چیپس ه پری د تو گلوم و با کلی دردسر و دول یوان آب پایین رفت، ولی تهش مثلی ه تیغ، مسی ر پایین رفتنش رو بری د.

خدایی خودمم فاز خودم رو نمی دونم، گاهی وقتا مثل چند ساعت پیش می زنم تو فاز افسردگی و ناله و بغض می کنم، بعضی وقتا هم انقدر می خندم که اشک از چشمم می ریزه. بعضی وقتا احساس دو قطبی بودن می کنم، البته بلانسبت من؛ من یه دختر کاملاً سالم از نظر روانی و عقلی ام! (آره جون عمه نداشته ام!)

یکم دیگه کانالاً رو بالا پایین کردم و وقتی فیل م به درد بخوری پیدا نکردم، خاموشش کردم و به اتاقم برگشتم. وسط اتاق کلافه ایستادم؛ حالا من تا شب چی کار کنم؟! با دیدن گوشی ام ناچار به سمتش رفتم و شروع به بازی کردن، کردم و وقتی از بازی کردن خسته شدم، یه رمان رو داندلود کردم و تا وقتی که تموم بشه نشستم و خوندمش.

با تاریک شدن هوا، گوشی رو کنار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. تا چند ساعت دیگه اینجا فقط صدای گلوله است که به گوش می رسه. عجیب بود که تا الان سامان اینجوری ساکت و حرف نمی زنه. خواستم صداش کنم، ولی دیدم دیگه وسطاش حرفی برام نمی مونه که بزنم، پس بیخیالش شدم، ولی جی دی برام سواله که این دوست دختر دوست پسرا چطور یه ساعت رو باهم حرف می زنن بدون اینکه حرفاشون ته بکشه؟! من که سه دقیقه با یکی حرف می زنم، آخرش فقط پی اینم که بگه خداحافظ و قطع کنه.

بی حوصله نشستم و به روبه روم خیره شدم؛ با دقت داشتم ترکای دیوار روم می شمردم که خدمتکار اومد تو اتاق و برای شام صدام زد. دنبالش از اتاق بیرون اومدم و به سر میز غذا رفتم.

صندلی که همیشه روش می نشستم رو عقب کشیدم و برای خودم برنج کشیدم و روش قورمه سبزی ریختم. جمشی خواست چیزی بگه که زود بهش علامت دادم چی زی نگه و پشت بندش شنودا رو خاموش کردم. جمشی دنگاهی بهم کرد و اشاره کرد که الان می تونم حرف بزنم؟! در حالی که یه قاشق رو از برنج و قورمه سبزی پر می کردم، گفتم:

- بگو!

صداش رو صاف کرد و گفت:

- امشب بعد دست گیریم، می تونم مطمئن باشم که خانواده ام از نظر مالی تامین؟!

قاشق و چنگال رو تو ی ظرف ول کردم و دستام رو تو ی هم قفل کردم.

—ببین نمی دونم فرهاد واست توضیح داده یا نه، ولی تو وق تی دست گیرش دی، می گی که یه رئی س بزرگتر از تو هم هست که تو نمی شناسیش، اسمی ازش نداری و هیچ وقت ندی دیش، تو فقط یه شاخه از باند رو که خیلی کوچکی هست روم دیریت می کردی و

اونم به زور بوده! به هیچ وجه اسمی از من نمی برین، وگرنه همون جات وی زندان دختون رو میارم، می دونین که می تونم و همه جا نفوذ دارم. از بابت خانواده هاتونم نگران نباشین، تحصیل، خونه، پوشاک و خورد و خوراکشون بر عهده ماست و هر چی بخوان دو سوته براشون می بریم، به شرطی که شما عهد شکنی نکنی د. فهمی دی؟!

سری به نشونه آره تکون داد و دیگه چی زی نگفت. نگران یش رو درک می کردم، پول آدما رو به چه کارایی که مجبور نمی کرد و اونارو به چه خلاف های که نمی کشی د! یک مکث کردم و دوباره مشغول خوردن غذا شدم. امشب واسه همه سخت بود، به من بود دوست نداشتم هی چ گلوله ای شلیک بشه، ولی این که خیلی راحت هم تسلی می بشن، غیر عادی بود، پس چاره ای جز گلوله بازی نبود.

شنودا رو روشن کردم و به اتاقم برگشتم؛ با هر ثانیه حرکت عقربه ثانیه شمار، استرسم بیشتر و بیشتر می شد. عقربه های ساعت که روی دوازده و نیم ثابت موندن، دیگه کم کم داشتم جون می دادم. کم کم داشت ساعت یک می شد که صدای سامان توی گوشم پیچی د:

- ترانه کم کم داری آماده میشیم، مراقب خودت باش. از اتاق بیرون نیا!

با صدایی که م ی لرزی د گفتم:

- ب...باشه، تو هم مواظب خودت باش!

نفس عمی قی کشی د.

_دیگه بای د برم، خداحافظ!

نفس عمی قی کشیدم و خداحافظی کردم. بدنم ی خ یخ بود و کف دستام عرق کرده بود.
چشمام رو بستم و به صدای پلیسا گوش کردم:

- عمارت در محاصره پلیسه، هیچ کس راه فراری نداره، تسلیم بشی د.

با شنیدن این، چشمام رو بستم و زی ر لب زمزمه کردم:

- یک... دو... سه و شروع!

تو ی ک لحظه صدای شلی ک گلوله ای ت وی عمارت پیچی د و پشت بندش گلوله های پ
ی در پ ی ایی بود که شلی ک م ی شد. نفسم نامنظم شد و تصاویر آشنایی مثل یه فیلم از
جلو چشمم رد شد. سرم رو با شدت تکون دادم تا این افکار رو از ذهنم دور کنم، ولی نمی

شد. صدای جیغای من، صدای گلوله ها، بازم داشت همون اتفاق تکرار می شد. چشمای از حدقه بیرون زده بابا، دست مامان که روی قلبش نشست. دستام رو محکم روی گوشم فشار دادم و سرم رو تگون دادم. چشمام اشکی شده بودن و بی اختیار داشتن می ریختن.

با شنیدن صدای در که یکی محکم می کوبیدش، از جا پریدم و بی اختیار جیغی زدم که در شکسته شد و سامان پری دتو اتاق. با دیدن چشمای اشکیم به سمت اومد و محکم بغلم کرد.

با صدای بلندی گریه می کردم و می لرزیدم. سرم از هجوم افکار درد می کرد و بازم داشتم به همون تانیای دیوونه بر می گشتم. تقلام می کردم خودم رو از تو بغل سامان آزاد کنم، ولی محکم گرفته بودم و نمی زاشتم. آخرش خسته شدم و با دستای آویزون پیشونیم رو به سینه اش تک یه دادم. سامان موهام رو نوازش کرد و بوسه ای روشون زد و با صدای بمش گفت:

- هیس، آروم باش، همه چی تموم شد!

ولی من آروم نمی شدم، این گلوله بازیا من رو به هم نریخته، خاطرات اون شب لعنتی من رو به این حال و روز در میاره! نمی دونم چند دقیقه گذشته بود، نمی دونم چند وقت بود که تو بغلش بودم، ولی مدام تو می موهام دست می کشی د و کنارم گوشم نجوا گونه حرف می

ی زد و در تلاش بود که آروم کنه. با صدای هل کرده یه نفر سامان به سرعت ازم جدا شد و به سمت در اتاق برگشت.

سرگرد موحد، سرگرد قیا...

یهویی حرف تو دهنش ما سی د و با تعجب به من و سامان نگاه کرد. سامان ساکت بود و چیزی نمی گفت. خودم رو کشیدم و نگاهی به نیم رخ ج دی اش انداختم. یهویی از کوره در رفت و با صدای ف ریاد مانن دی گفت:

- چیه، چرا خشکت زده، زود باش حرفت رو بزن.

سربازه زود به خودش اومد و ادامه داد:

- سرگرد قیامی تیر خوردن!

سامان با بهت به سرباز نگاه کرد و داد زد:

- چی؟! فری د تیر خورده؟!_

سرباز بله ای گفت که سامان سرا سیمه از اتاق بیرون رفت. با تعجب به مسیر رفتن سامان نگاه می کردم، که با صدای سربازه به خودم اومدم.

—بفرمایی د شما هم بیای د پای ین.

بی توجه به سر و وضعم راه افتادم که سربازه سرش رو پای ین انداخت و گفت:

- لطفا یه لباس مناسب بپوشی د.

به سر تا پام نگاه کردم، که د یدم واقعا لباسام درست نبود و جدا از اون شال هم سرم نبود. به سرباز گفتم که از اتاق بره بیرون و خودمم بعد برداشتن یه دست مانتو و شلوار و شال مناسب، به حموم رفتم و لباسام رو عوض کردم. سر را هی قبل اینکه از اتاق بیرون برم، یه دستمال کاغذی برداشتم و اشکام رو پاک کردم. از اتاق که بیرون رفتم، سربازه رو کنار پله ها دیدم. با دیدنم جلو تر از من رفت و منم پشت سرش حرکت کردم. تا رسیدن به بیرون عمارت، تو فکر سامان بودم؛ فری د کی بود که برای سامان انقدر اهمیت داشت؟ با یاد آوری اون روز که یکی م ی خن دی د و سامان اسم فری د رو آورد، حدس زدم که بای د دوست صمیمی اش باشه.

دل م براش سوخت؛ خی لی بده که آدم دوست صمیمی اش چیزیش بشه، هر چند که من از دوستای صمیمی هیچ خبری ن دیدم.

یادم ه اون موقع ها که حالم واقعا بد بود، یکی ی یکی از کنارم رفتن و تنهام گذاشتن. انتظار نداشتم پا به پام گری ه کنن، و لی لیاقت منی که تو همه غم و شادیاشون بودم، این نبود. اما

بازم خوب شد که رفتن، به قول معروف، وقتی نمی‌تونن من رو تو بدتری ن‌شرایط تحمل کنن، تو بهترین شرایطم لیاقت من رو ندارن.

آهی کشیدم که سربازه با یه لحنی که نشون از ساده بودنش می‌داد، گفت:

- ناراحت نباشین، سرگرد موحد بر می‌گردن، نگران سرگرد قیامی بودن، بالاخره دوستای صمیمی هستن، البته من یه معذرت خواهی هم بابت بهم زدن خلوتتون بدهکارم.

از پشت نگاهی بهش کردم و با خنده سری‌تکون دادم؛ الان این فکر می‌کنه که من نگران سامانم؟ با یادآوری معذرت خواهیش خنده ام شدت گرفت و جو‌ری شد که نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. سربازه با شنیدن صدا برگشت و منم فوراً سرم رو پایین انداختم و دستمال کاغذی رو جلوی لبم گرفتم.

سرباز عینکش رو با نوک انگشت بالا زد و از جیبش یه دستمال کاغذی دیگه درآورد و به دستم داد، پشت بندشم سریع گفت:

- به خدا تمیزه‌ها!

ازش گرفتم و دوباره الک‌ی‌گریه کردم؛ بعد اینکه اشکای تمساحم ته کشیدن، دنبالش از عمارت بیرون رفتم. حیاط عمارت پر مامور و پلی‌س بود که با تفن‌گای کوچیک و بزرگ م

ی اومدن و م ی رفتن. وایساده بودم و داشتم به وسایل ی که داشتن می بردن، نگاه می کردم که سربازه جایی کنار یه پلیس رو نشونم داد و گفت که پیش اون برم.

با قدمای آروم به سمتشون رفتم. سربازه احترام نظامی گذاشت و طرف رو سرهنگ صدا زد. منم جو گرفتم و زود احترام نظامی گذاشتم، پشت بندشم با یه صدای مقتدر گفتم:

- مامو ریت با موفقیت انجام شد، خلافاً تو چنگ ما هستن!

و تو ی دلم اضافه کردم که البته من و یادتون رفته تو چنگالتون ب گیرین، مثل آب ازش سر خوردم. سرهنگ لبخن دی زد.

_آفرین دخترم، کارت خوب بود، نداشتی خلافاً از مامو ریت بو بیرن.

تو ی دلم پوزخن دی زدم؛ نداشتم شما بو بیرین و خودتون خبر ندارین که یه خلافاً ب یتونه! بخاطر این م بای د بهم آفرین ب گی د. بر خلاف حرف ای درون یم، در ظاهر لبخند متقابلی زدم.

_وظیفه ام بود.

_دختر شجاعی هستی، خوشحالم که باهامون همکاری کردی.

بع د این حرف رو کرد به همون سربازه و ادامه داد:

- خانوم فهیمی رو ببرین و تحویل خونوادشون ب دی د.

سرباز احترام نظام ی گذاشت و اطاعتی گفت و بعدم من رو به سمت ی ه ماشین هدایت کرد. سوار ماشین شدم و بعد اینکه اون سرجای راننده نشست، به طرف آدرسی که بهش دادم، حرکت کرد. با یادآوری حرف سرهنگ، خن دیدم؛ آخه سرهنگ جون چه شجاعی، نبودی بیی اون بالا چطوری از ترس گریه می کردم. فکر کنم اگه می دید، تموم تفکراتش زیر سوال می رفت.

با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدم. سرباز با گفتن اینکه چی زی لازم ندارید، رفت و منم به سمت درخونه حرکت کردم.

دستم روی زنگ فشار دادم، ده دقیقه ای گذشت تا در رو باز کنن. ب یچاره ها حقم داشتن، ساعت دو شب که ی بیداره که اینا بیدار باشن؟

رنا خانوم در رو باز کرد و با دیدنم چشماش گرد شد و با من و من گفت:

- خانوم شما یید؟!

با یه لبخند گله گشاد گفتم:

- نه په عممه!

با همون بهت به داخل اشاره کرد.

__بیای د تو دم در نمونی د.

وارد خونه شدم و بازم مثل او لین بار دور تا دورش رو نگاه کردم. دی دی ن وق تی از خونه خودتون به یه خونه دیگه می رید، یه احساس غریبی می کنید، الان منم همون احساس رو داشتم و ته دلم برای عمارت پدریم که دیگه شاید هیچ وقت نبینمش، تنگ شده.

با قدمای آرام وارد خونه شدم؛ از خستگی رو به موت بودم و داشتم پس می افتادم. بلافاصله بعد وارد شدن، زمزمه وار رو به رعنا خانوم گفتم:

- شما بری د بخوابید، نصفه شبی شمارو هم بیدار کردم.

__چیزی لازم ندارید؟!

__نه، لازم ندارم، لازم داشته باشم، خودم بر می دارم شما بری د بخوابی د.

سری تگون داد و با ی ه شب بخیر به اتاقش برگشت. منم تن خسته ام رو به زور تا اتاق کشیدم و همین که وارد شدم، خودم رو روی تخت انداختم. بین خواب و بیداری فکر کردم که تا سامان خودش پیدا ش نشه، دور و برش آفتاب ی نمیشم و یکم نازم ی کنم، بعد جواب بله رو می دم.

تو همین فکر بودم که چشمم گرم شد و بعد ی ه روز طولانی و پر از اتفاق، خوابم برد.

* * *

تانی!

با صدای جی غ و احساس یخ زدن بدنم، از خواب پریدم و هل کرده اطرافم رو نگاه کردم. با دیدن ساحل نفس آسوده ای کشیدم، ولی بعد با یادآوری اینکه ه چی کار کرده، به سمتش خیز برداشتم. با دیدن این حرکت با سر و صدا و به سرعت از اتاق بیرون رفت. با صدای گرفته ای که از تازه بیدار شدنم ناشی می شد، جیغ زدم:

- ساحل می کشمت!

ساحلم با سر خوشی خن دی د و گفت:

- اگه می تونستی ب گیریم، حتما!

سرعتم رو بیشتر کردم که زود از خونه بیرون پری د و به ح یاط رفت. دمپای ی هارو پو شیدم و دوباره دنبالش کردم که به طرف حوض رفت. داشتم می دویدم که یه و دمپایی ها سر خوردن و تو ی حوض افتادم. در یک آن تموم تنم یخ زد و احساس کردم تموم سلولام منجمد شدن. آ بی که تو ی دهنم رفت ه بود و بیرون دادم و با نفس نفس گفتم'

- تو روحت ساحل یخ زدم!

ساحل با سرخوشی خن دی د و زبونش رو در آورد، پشت بندشم بای بای ی کرد و به سمت خونه رفت. با یه صدای غم گین صداش زدم.

_نامرد لااقل بی ا کمک کن پیام بیرون!

وایساد و با تردی د نگام کرد، بعدم پوف ی کرد و به سمتم اومد. دستش رو دراز کرد و منم دستش رو گرفتم و محکم کشیدمش که تو ی آب افتاد. جیغ ی زد و شروع به بد و بیراه گفتن بهم کرد. این بار این من بودم که با صدای بلن دی م ی خن دیدم. یه مشت آب برداشت و به صورتم پا شی د که چ ون دهنم باز بود، نصفش رفت تو دهنم و گلوم رو سوزوند. در حالی که

سرفه می کردم، عمه هاش رو مورد عنایت قرار می دادم. با صدای رعنا خانوم ساکت شدم و توجهم رو بهش دادم. محکم روی گونه اش کوبی د و گفت:

- مگه شما بچه اید؟!

در حالی که خیل ی خانومانه داشتم از حوض بیرون می اومدم، گفتم:

- والا رعنا جون تقصیر دخترت بود.

رعنا جون چشم غره ای به ساحل رفت که ساحل پشت چشمی برای من نازک کرد. ب ی توجه بهش به سمت خونه قدم برداشتم، سن گین سن گین شده بودم و شلوار راحتیم کم مونده بود از کمرم ب یفته. از خی س شدن با لباس متنفر بودم، چون لب اسا به تنم می چسبیدن و بدنم می خاری د. وارد خونه که شدم، مستقیما به سمت حموم رفتم و بعد ی ه حموم عالی، حوله رو دور خودم پی چیدم و بیرون اومدم. گوشه ی م رو برداشتم و ی ه آهنگ شاد پلی کردم و همون طور که همزمان با ریتم آهنگ قر می دادم، به سمت میز آرایشم رفتم.

"سر بذار رو شونه هام آروم م کن آروم آروم هی من تو هوای ابری بزنی ک دفعه بارو
ن هی تو دلت پی ش من و من دلم پیش ت و عشق م تو دفت ر خاطره هام اسمتو ه ر روز
نوشت م وای خدا یا ر اومد ه نمه نمه بارون زده
نباشی پیشم عزیزم، حالم بد ه"

یهویی تو این قسمت شاد آهنگ قطع شد و صدای زنگ گو شیم اومد. گردن کشیدم و به
صفحه گو شی که روشن خاموش می شد، نگاه کردم. با دیدن اسم سامان با ریتم خوندم.
_وای خدا یار زنگ زده، نمه نمه بارون زده، زنگ نزن ی عزیزم، حالم بده!

به این خر بازیام لبخن دی زدم و گوش ی رواز روی میز برداشتم و بعد چند لحظه مکث،
جواب دادم.

_الو...

صدای خسته سامان تو ی گوشم پیچی د.

_الو سلام، خوبی؟!

_سلام خوبم، تو خوبی؟

_بدک نیستم!

مثلا نگران شدم و با لحن ی نگران گفتم:

- چی شده، چرا خوب نیس تی؟!

_از دیشب تا الان بخاطر فری د بیمارستانم، ببخشی د تنهات گذاشتم.

با صدایی ناراحت در جواب حرفش گفتم:

- امیدوارم زودتر خوب بشه، ببخشی د نمی خواد، حال دوستت مهم تر بود.

تو همون لحظه صدای یک ی اومد که صداش کرد و اونم چند دق یق ه وقت گرفت و پشت بندش من رو مخاطب قرار داد.

_به هر حال بازم معذرت می خوام، الانم صدام م ی کنن بای د برم، فعلا.

__مراقب خودت باش، فعلا!

گو شی رو قطع کردم، تو ی آینه به خودم نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم. دارم خوب پ یش میرم؛ تا سامان زنگ نزنه، زنگ نم ی زنم و تا خودش به دیدنم نیاد، به دیدن ش نمی رم. فعلا هم حرفای اون شبش رو به روم نمیارم. مصمم سری واسه خودم تکون دادم و حرفام رو تایید کردم. با نگاه دیگه ای با گو شی، اون رو روی میز گذاشتم و مشغول زدن کرم مرطوب کننده ک لو سیو نبدنم شدم.

بع د تموم شدن کارام، از اتاق بیرون رفتم و مثلی ه موجود بسیار شریف و با ادب، بدون اجازه وارد اتاق ساحل شدم. ساحل وسط اتاق ایستاده بود و گو شی ش دستش بود، که دیدن من دستپاچه شد و زود گو شی رو قطع کرد. با چشمایی ری ز و موشکافانه نگاش کردم که با تته پته گفت:

- چ...چی زی لازم داشتی؟!

ابروهام رو بالا انداختم و ن چی گفتم. بعدم به سمت تختش رفتم، روش نشستم و ادامه دادم:

- با کی داشتی حرف می زدی ؟

هل کرد و با استرس گفت:

- هی...هیشکی، د...دوستم بود!

جور خاصی نگاش کردم.

_منم که پشت گوشام مخم لی!

خودم رو روی تختش پرت کردم، ولی با چی زی که به فکرم رسید، زود بلند شدم و گفتم:

- نکنه دوست پسرت بود؟!!

با این حرفم رنگش مثل گچ سفی د شد، که با این حالش مطمئن شدم که دوست پسر داره و اینی که باهاش حرف زده دوستپسرش بوده. خواست چیز ی بگه که من پیش دستی کردم.

_دروغ تحویل من نده، از رنگ و روی پریده و هل کردنت معلومه! حالا بی ا تعری ف کن
بینم چجور پسریه!

ناراضی و ناراحت روی تخت نشست، فهمیدم که ناراحته، چون فکر می کنه من به رعنا خانوم میگویم. بخاطر همینم دستاش رو گرفتم و با اطمینان گفتم:

- نگران نباش، بین خودمون می مونه، اولین راز بین من و تو!

با این حرفم چهره اش بشاش شد و محکم بغلم کرد.

مر سی، واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم، مامانم می فهمی د کله ام رو می کند.

لبخن دی زدم و با هیجان ازش پرسیدم:

- پسر خوب یه؟! ازش عکس داری ؟

سری تگون داد و بعد یکم ور رفتن با گو شیش، به سمت من درازش کردم و با هیجان گفت:

- ایینه، اسمش امین؛ پسر خوییه، خیلی دوشش دارم، اصلا مثل پسرای دیگ ه نیست!

دوست نداشتم تو اون لحظه با نصیحت کردن بزمن تو ذوقش و حالش رو بد کنم، وگرنه بای د

بهش می گفتم که این دوستیا تو این سن عاقبتی ندارن، بیشتر پسرا بازی دادن دخترا

سرگرم یشونه و همین سرگرم ی اونا، دخترارو نابود می کنه و تو این سن و سال بعضی از

اونارو افسرده می کنه و تا مرز خودکشی می بره. بای د می گفتم، اما ترجیح دادم فعلا هی چی

نگم، ولی با حرفی که اون زد، بهتری ن شرای ط رو برای شناختن اون پسر برام فراهم کرد.

— راستش امروز می گفت بیا همو ببینیم، ول ی چطوری و با چه بهونه ای برم؟ بخاطر ه مین
پیشنهاد ش رو رد کردم، اونم ناراحتشد.

سریع گفتم:

- بهش زنگ بزن و بگو میری، من خودمم باهات میام.

با خوشحالی نگام کرد.

— واقعا؟!

لبخن دی به روش پا شیدم.

— آره.

از خدا خواسته بلند شد، به امین زنگ زد و بهش خبر داد که فردا میره و می ب ینتش. لبخن
دی به این همه ه یجانش زدم.

تو این بیست و پنج سالی که از خدا عمر گرفتم، کلش رو با سینگلی و شعار سینگل باش و پادشاهی کن به سر بردم، خیل ی خوش گذشت ها، ول ی این لقبه که بهت نسبت میدن، لعنتی از اون شربت هایی که تو بیچ گی به زور تو حلقمون م ی ریختن تلخ تره! ما راحتی م ب قی ه ولمون ن می کنن، انگار رل کلاشش ب یشتره. حالا بعد این بیست و پنج سال سامان اومده م ی خواد از سینگل ی درم بیاره، من زدم تو فاز ناز کردن! اگه شانس من باشه ا ینم پشیمون میش ه و هم بازم سینگل می مونم، هم کل نقشه ام به گند کشیده میشه.

* * *

یه بار دیگ ه خودم رو تو ی آینه چک کردم و بعد فرستادن یه بوس برای خودم، از آینه دل کندم و از اتاق بیرون اومدم. ساحل صبح زود بلند شده بود و خودش رو آماده کرده بود، الانم تو حیاط وایستاده و مدام بابت دی ر حاضر شدنم غر می زنه. با ر یلکسی تمام و قدما ی آروم، از خونه بیرون اومدم و عینک آفتابیم رو رو ی چشمم گذاشتم.

ساحل با حرص گفت:

- م ی می ری یکم زود بیای؟! زیر پام جنگل آمازون سبز شد.

با یه لبخند حرص درآر گفتم:

- آخه جنگل آمازونم می دونه کجا سبز بشه که حیواناتش رو در بر بگیره.

جیغی زد که انگشت سبابه ام رو، رو بین یم گذاشتم.

__هیس، دخترها فریاد نمی زنند!

بع د زدن این حرف به سمت در حیات رفتم و اونم مثل جوجه اردک زشت دنبالم اومد. کنار

دروازه وایسادم و به سمتش چرخیدم.

__پیشش زیاد ضایع بازی در نیاریا!

با غیض باشه ای گفت که لبخن دی بهش زدم.

__آفرین.

پشت بندش دروازه رو باز کردم و از خونه بیرون زدیم. برای گرفتن تاکسی بای د تا سر خیابون اصلی پیاده می رفتیم، پس دوتای ی به سمت خیابون اصلی حرکت کردیم. وسطای کوچه بودیم که ی ه ماشین کنارمون نگه داشت و ی ه بوق زد. بدون اعتنا بهش به راهمون ادامه دادیم، ولی بی خیال نشد و پشت سر هم بوق زد. آخرش عص بی شدم و به سمتش برگشتم و با صدای بلن دی گفتم:

- بابا وقتی بهت محل نمیدن یعنی برو دیگه! یعنی چی وای سادی و دستت رو رو اون بوق بی صاحب گذاشتی و پشت سرهم صداینکره اش رو در میاری!

شیشه دودی ما شین پایین کشیده شد و چهره خندون سامان رو دیدم. با تعجب نگاش کردم که دستش رو بلند کرد و بای بایی کرد. مات و ناخودآگاه منم دستم رو بلند کردم و بای بای کردم. با این کارم خنده اش گرفت و روش رو اونور کرد. از خودم حرصم گرفت و گفتم:

- مگه مرض داری که اول اینجوری دنبالمون میفتی و بعدم بهمون می خن دی؟!!

دوباره خن دی د که با حرص ک یفم رو روی شونه ام انداختم و راه افتادم؛ ساحل با دیدن اینکه من راه افتادم، دنبالم اومد. سامان از ما شین پیاده شد و در حالی که با قدمای محکم سعی داشت بهمون برسه، گفت:

- ترانه بی اعصاب ش دیا!

با این حرفش عص بی شدم و با عصبانیت به سمتش چرخیدم که ادامه داد:

- از الان بگم، من زن بی اعصاب نمی خوام، نمی گیرمتا!

کیفم رو بلند کردم و محکم توی سرش کوبیدم.

— کی گفته اصلا من با تو ازدواج می کنم! انگار رو دست پدر و مادرم موندم که تو بیای ب
گیریم.

چشماش رو که بسته بود باز کرد و چند بار سرش رو تکون داد.

— چی تو ک یفته؟!

بهش پشت کردم و در حالی که داشتم به سمت خیابون می رفتم، گفتم:

- به تو چه!

ای بابایی گفت و پرسید:

- لااقل بگو کجا می ری د برسو نمتون.

یه لبخند شیطان ی رو لبم نشست و با بدجنسی گفتم:

- داریم میریم سر قرار، لازم نکرده تو برسو نمون ؛ با تو بریم بد میشه!

پشت بندشم نگاهی به ساحل کردم و چشمکی زدم. اونم که گرفته بود ماجرا از چه قراره، چشمکی زد و خنده آرو می کرد. چند لحظه بعد صدا ی قدما ی سامان رو پشت سرم شنیدم. خودش رو بهمون رسوند و جلوم وایساد؛ اخماش رو تو هم کشی د و پر سی د:

- چه قرا ری و با کی؟! -

متقاب لا اخمام رو تو هم کشیدم و جواب دادم:

- در جواب هر دو تا سوالات بای د بگم که به تو چه، به تو چه!

با اخم گفت:

- عه بی ادب!

_همینه که هست؛ حالام بکش کنار می خوام برم!

لبخن دی زد و اشاره ای به دو طرفش کرد.

_آخی نازی! خدایا ترانه چقد گناه داره، راه نیست بره، من کل کوچه رو گرفتم!

جاش بود همون وسط کوچه دو تا سیل ی م ی کوبوندم تو گوش خودم، تا یاد ب گیرم کی حرف بزnm و چه حرف ی بزnm. چشمام رو بستم و نفس عمیق ی کشیدم، خواستم چی زی بگم که دیدم همون حرف نزnm بهتره؛ پس از بغلش گذشتم و ساحلم صدا کردم. اونم که انگار با اون به تو چه ها بهش بر خورده باشه، دیگه دنبالمون نیومد و ما هم یه تاکسی گرفتیم و به سمت محل قرار رفتیم.

با رسیدن به کافی شاپ، ساحل نیشش باز شد و دو تایی به سمت درش رفتیم و بازش کردیم. با باز کردنش صدای زنگوله بالا در تو ی کافه پیچی د. ساحل جلوتر از من به سمت یه میز رفت و با پسره مشغول حرف زدن شد. منم با یکم مکث به سمتشون رفتم، لبخند ی به امین زدم و با خوشرویی بهش سلام کردم. خی لی با ادب متقابلا جواب سلامم رو داد و احوال پرسید. بعد این حرف ها پررو پررو نشستم و بهشون خیره شدم.

امین و ساحل معذب نشسته بودن و فقط صحبتای عادی می کردن. منم که پررو، اصلا به روی خودم نمی آوردم که اونجا مزاحمم و نمی زارم راحت حرفاشون رو بزnm. بعد یکم نشستن و خوردن یه کیک و قهوه، که بیشتر ر این مدت تو سکوت سپری شد، بالاخره ساحل بلند شد و با اخمای تو هم گفت:

- دیگه بریم خونه، مامان نگران میشه!

منم بلند شدم و ک یف م رو برداشتم و با نگاهی به ساعت گفتم:

- آره راست می گی، بریم!

پشت بندشم رو به امین ادامه دادم:

- خوشحال شدم از آشناییت.

لبخن د زورک ی رو لبش نشوند و گفت:

- همچنین!

با یه لبخند خداحافظ ی کردم و از کافه بیرون اوم دیم. هم ین که به بیرون کافه ر سی دیم، ساحل محکم نیشگونم گرفت و با حرص شروع به حرف زدن کرد.

_تو گ یجی ی ا خودت رو ز دی به گیجی؟! نمی فهمی ما معذیم!؟

اخمی کردم.

_عه بی ادب، توقع داشتی تنهاتون بزارم؟! مگه نشنی دی که میگ ن اگه یه پسر و دختر

جوون تنها باشن، نفر سوم ی که پیششونه، شیطونه!؟

آتیشی شد و دستش رو مشت کرد.

— بین اون همه آدم چه شیطونی؟!

شونه ای بالا انداختم و در حالی که بر ای تاکسی دست تکون م ی دادم، گفتم:

- به هر حال!

تاکسی نگه داشت و اول من، بعدم ساحل با حرص اومد و نشست. تا ر سیدن به خونه ه یچ حرفی ب ینمون رد و بدل نشد. وقت ی ر سی دیم از تاکس ی پیاد ه ش دیم و سر کوچه پیاد ه ش دیم. بعد رفتن تو سوپ ری و خریدن کلی هله هوله، به خونه برگشتیم.

* * *

روی تخت نشستم و گو شیم رو تو دستم گرفتم. از همون روزی که با ساحل رفتی م دیدن امین، سامان پیدا ش نشده و زنگ نزده.

شاید بهش برخورده، منم بودم بهم بر می خورد، خ یلی واضح بهش گفتم به توچه! سامانم که غرورش کم نیست. شونه ای بالا انداختم؛ کاش خودش م ی اومد، واقعا دیگ ه دارم از دست خودم عصبی میشم، آخرش با لجبازی هام نقشه رو به گند می کشم.

پوف کلافه ای کردم و موهام رو با حرص کشیدم.

_تانیای خر، تانیای خر!

با اخمای در هم زانو هام رو تو بغل گرفتم و به تخت تک یه دادم. تو آینه میز آرای ش که رو به روی تخت بود، به خودم نگاه کردم و تو همون حالت چشمن غره ای به خودم رفتم. یه لحظه فکر کردم این دخترت وی آینه چقد بی عقل و بی برنامه عمل می کنه! اصلا هیچی م به خلافاکارا نرفته، فقط یه اسم الک ی رومه! الان بای دی ه جو ری خودم رو به سامان قالب می کردم، اونم وقتی که پسره بهم ابراز علاقه کرده، ولی منه خر چی کار کردم؟! پروندمش!

با فکری که به سرم زد، زود به فرهاد زنگ زدم. با دومین بوق برداشت.

_الو؟!!

_الو سلام فرهاد، خوبی؟!!

_خوبم مرسی، چی شده؟!!

با یکم من و من گفتم:

- چخبر از سامان؟!

با لحن ی مشکوک پر سی د:

- چی کار کر دی؟!

هیچی گفتم که فرهاد زود گفت:

-از این هی چیت کاملاً معلومه که چی زی نگف تی!

با انگشت اشاره ام، مشغول کندن پوست انگشت شصتم شدم.

_حالا هیچیم که نه، و لی چی ز زیاد ی نگفتم.

فرهاد نچ نچی کرد.

_بین تانیا بزار خیال ت رو راحت کنم، سامان درسته با تو خوب بود، ول ی مغروره، بخو ای غرورش رو بشکنی دیگ ه چشمتم بهش نمی خوره! نمی دونم چ ی بهش گفتی، اما از این به

بعد خواست رو جمع کن، ول ی این رو بدون که اگه سامان واقعا بخوادت، ازت دست نمی کشه و به هر طریقی به دستت میاره، اینارو تو این چند وقت که باهاشم فهمیدم.

با حرفای اولش واقعا حس بدی بهم دست داد که کلا کار رو خراب کردم، ولی به آخر حرفاش که رسید، کورسو ی امی دی تو دلم به وجود اومد و یکم ی خیالم از بابتش راحت شد. سامان اگه اونجوری که فرهاد میگه توی رسیدن به چیزی که میخواد مصمم باشه، دست از سرم برنمیداره، ولی اگه رهنه، اینجوری نباشه، دیگه پیدا شدنم همیشه و حالا تانیا خانوم خاک بر سرش میشه!

اینجوری که پیشت میرم، می دونم بای خودم برم خاستگاریش و بگيرمش.

امیدوار بودم که فرهاد بهم یه راه حلی بده تا از اون طریقی سامان رو بازم طرف خودم بکشم، پس پرسیدم:

- الان چی کار کنم؟!

ج دی گفت:

- چند روز رو صبر کن، خبری نشد خودمون دست به کار میشیم و یه گلی به سرمون می زنیم، ولی تانیا جدا از همه اینا، یکم از لجبازیت کم کن، با لجبازیت فقط نقشه رو عقب می اندازی!

راست می گفت، همش دارم با کارام و لجبازیام نقشه رو عقب می اندازم و کم کم خرابش می کنم. بعد یک م دیگه حرف زدن، گو شی و قطع کردم و به دیوار رو به رو خیره شدم. سخت ی این کار این بود که من حوصله انتظار ندارم، خ یلیم بی طاقتم و صبرم کمه، اینک ه بخوام چند روز رو صبر کنم، واسه من یعنی عذابی که تحملش سخته.

بالش رو زیر دستم گذاشتم و مشغول تفکرات شدم، تا اگه این چند روز پیدا ش نشد چی کار کنم، که فقط فکرای چرت و پرت تو ذهنم اومد و اونا هم به درد لای جرز دیوارم نمی خوردن.

کفشای اسپرت سفید م رو پوشیدم، به طرف دروازه رفتم و بعد از باز کردنش، از حیاط بیرون اومدم. شهریور بود و گاهی هوا خنک می شد و از گرمی ش کاسته می شد، امروزم از همون روزا بود و هوا بی نهایت عالی بود. تصمیم گرفته بودم یکم برم و توی شهر بگردم، بالاخره از تو خونه موندن و فکر به اینکه کی سامان میاد، بهتر بود.

به سمت سر کوچه حرکت کردم و از همون اول، یه سنگ رو که جلوی راهم بود، با خودم حرکت دادم و شوتش می کردم جلوتر و وقت ی بهش می رسیدم، بازم یه لگد بهش می

زدم و جلوتر پرت می شد. با احساس قرار گرفتنی کی کنارم، سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، که با دیدن سامان جا خوردم. ب ا تعجب پرسیدم:

- سامان؟!

بدون اینکه نگاه کنه و در حالی که شونه به شونه ام به سمت خیابون می اومد، گفت:

- نه په عمه اشم!

در ادامه حرفش گفتم:

- منظورم این ه که اینجا چی کار می کنی؟

شونه ای بالا انداخت.

_اومدم ببرمت یه جایی!

با حالت استفهام نگاهش کردم.

_کجا؟!

— می فهمی!

پشت بندش دستم رو بی ن دستای گرمش گرفت و من رو به سمت ما شینش که سر کوچه پارک شده بود، برد. سوار ما شین شدم و منتظر موندم تا بفهمم کجا می برتم. کرم فضولی و کنجکاو به جونم افتاده بود و یه لحظه هم ولم نمی کرد. سوار ما شین که شد، زود پرسیدم:

- خب منتظرم!

سوالی نگاش رو بهم دوخت.

—منتظر چی؟!

پوفی کردم و گفتم:

- منتظر اینکه بفهمم کجا می بریم.

ابروش رو به نشونه فهمیدن بالا انداخت، استارت زد و در حالی که دنده رو عوض می کرد، گفت:

- یک م صبر داشته باشی، می فهمی!

پشت بندش دست برد و ضبط رو روشن کرد.

آروم جونی، بای د بدون ی جای تو کجای زندگیم ه عشق و جنونش، تب ب ی امونش
می خوام باشی، اما نه نصفه نیمه خیره ام تو چمشان، گیرم تو چشمت چشمای تو یه راز سر
به مهره فکر می کنم بهت، می چسبه فکر شیرینه مثله خواب بعد از ظهره

دردت به جونم، فکر کن بتونم لحظه ای نباشی، ب ی تو دووم بیارم دردت به جونم، فکر
کن بتونم بی فکر تو، چشمامو باز روهم بزارم دردت به جونم، مست جنونم می دارم من تو
رو بازم، تورو بسم نیست دردت به جونم، تو قلب و خونم جز تو هیشکی، به جون تو قسم

نیست

قلبم رو دستم، چشمام رو بستم از اینک ه هستم، عاشق ترم کن با مهربونی، شیرین زبون ی

هر جور می تونی، عاشق ترم کن

دردت به جونم، فکر کن بتونم لحظه ای نباشی، بی تو دووم بیارم دردت به جونم، فکر کن بتونم بی فکر تو، چشمامو باز روهم بزارم دردت به جونم، مست جنونم می دارم من تو رو بازم، تو رو بسم نیست دردت به جونم، تو قلب و خونم جز تو هیشکی، به جون تو قسم نیست

(ایوان بند.٪ آروم جونم)

قشنگ با آهنگ ریتم گرفته بودم و داشتم آروم آروم خودم رو تگون می دادم. آهنگ خیلی قشنگی بود، یه جا خندم که وقتی زبون یا ری نمی کنه، آهنگ حرفای دلت رو می زنه. شاید سامان هم این رو واسه من گرفته باشه که بگه آروم جونشم! تا حالا این همه عشق و احساس یه جان دیده بودم، اصلاً بغضم گرفت! ما شین که توقف کرد، سرم رو بلند کردم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. جلوی یه رستوران خیلی شیک وایساده بود.

با شنیدن صدای در ما شین به خودم اومدم، چشم از رستوران برداشتم و پیاده شدم. سامان دوباره دستام رو گرفت و باهم وارد رستوران شدیم. محیط داخل رستورانم مثل بیرونش

خی لی شیک بود و معلوم بود ج ای خر پولاست، که سامانم انگاری جزوشون بود. گارسون با دیدنمون جلو اومد و بع د سلام و خوشامد گوی ی پر سی د:

- می ز رزرو کرده بودین؟!

سامان سری تکون داد.

_بله!

_اسمتون؟!

_سامان موحد.

بع د چک کردن، نگاهی بهمون کرد و گفت:

- دنبالم بیاین.

دنبال گارسون به سمت انتهای رستوران رفتیم، و لی اونجا میز ی نبود. با تعجب نگاهی به سامان کردم که گارسون به سمت ی ه در رفت و بازش کرد. خودش کناری ایستاد و به ما اشاره کرد که جلوتر بریم. جلوتر از گارسون حرکت کردیم، با رد شدن از در، از زیبایی محی

ط روبه روم مات ش دم. از همون در تا حدود پنج متر اون ورترش، دو طرفش درختای ی بود که به سمت جلو خم شده بودن و زمین ش سنگ فرشی شده بود. هر قدمی که برم ی داشتم، صدای سنگای ری ز زیر پام ی اومد و ی ه حس خوبی بهم می داد. با بیرون اومدن از زیر حصار درختا، به ی ه محی ط رو و باز رسی دیم که می زهایی مثل داخل رستوران توش چیده شده بود و آبشار مصنوعی گوشه اونجا بود و دور تا دورش گل های رز خوشکلی کاشته شده بود.

مات زیبایی هاش بودم که صدای سامان رو کنار گوشم شنیدم:

- خوشت اومد؟!

چرخیدم به سمتش و گفتم:

- وای سامان اینجایه!

سامان لبخند می زد و من رو با خودش به سمت ی ه می ز برد. همچنان چشمم محی ط رو می کاوی د و از نگاه کردن به این همه زیبایی سیر نمی شد. عطر گلها و صدای آبی که تو اونجا پیچیده بود، حتی از آهنگ ملایمی که داشت داخل رستوران پخش می شد هم آرامش بخش تر بود. سامان صندلی رو برام عقب کشی د و بایه تشکر روش نشستم. همون لحظه

گارسون منو رو آورد و بعد گرفتن سفارشا رفت. به محض رفتنش دستام رو یه بار بهم کوبیدم و گفتم:

- سامان اینجا رو چطور پیدا کردی؟!

سامان لبخند مغرو ری زد و به خودش اشاره کرد.

_ما اینیم دیگه!

کوفت ی گفتم و بازم محو تماشای اطراف شدم. با یاد آو ری اینکه چرا اینجام زود از اونجا چشم برداشتم و نگام رو به سامان دوختم.

_راستی چرا اوم دی م اینجا؟!

در حالی که با انگشتاش روی می ز ضرب گرفته بود، گفت:

- غدامونو بخوریم، بعدش بهت میگم، هر چند می دونم خودت می دونی و خودت رو زدی به گی جی!

کلا این بشر احساس سرش نمی شد، آخه آدم تو این فضای رمانتیکی و تو این وضعیتی شاعرانه این رو میگه؟! حالا حرفش بی جا هم نبودا، ولی در کل نتیجه می گیری م که

سامان بس ی ب یشعور است. چشم غره ای بهش رفتم و تا اومدن غذا دیگه باهاش حرف ی
نزد. هر از گاهی ی ه نفس عمیقی می کشیدم و آه مانند ب یرونش می دادم. قشنگ مثل
این پیرزنای عاشق شده بودم که به یاد معشوق ی ه گوشه می شینن و آه می کشن. با این
فکر خنده ام گرفت، ولی زود قورتش دادم تا سامان نبینه، ولی انگار شانس باهام یار نبود.

_دیوونه هم که ش دی، الک ی می خن دی!

فکرش رو می کردم این رو بگه ها، ولی حی ف دی ر جنییدم و خنده ام رو دی د. باز کم
نیاوردم و گفتم:

- از کجا می دونی الک ی می خندم؟!

شونه ای بالا انداخت و در جواب سوالم گفت:

- اگه الک ی نم ی خن دی، بگو تا منم بخندم!

نگاه عمیقی بهش کردم.

_نیاز به گفتن نیست که، یه آینه ای پیدا کن و نگاش کن، خودت خود به خود خنده ات می
گیره!

نفسی از حرص کشی د.

- م ی دونستی خی لی خ ری؟!

بی تفاوت گفتم:

- والا مامانم هم اون روز می گفت با ک ی گشت ی خر ش دی، منم گفتم چند وقته با این سرگرد موحدۀ زیاد ی در ارتباطم.

پشت بندشم ابروی ی براش بالا انداختم. یکم نگام کرد و بعد نفس عمیق ی کشی د.

_حیف که حوصله دعوا ندارم.

لبخن دی به روش پا شیدم.

_حوصله نه، بگو جرئتش رو ندارم، قبول کن کم آور دی!

خواست چیزی بگه که گارسون ر سی د و غذا هارو ر وی م یز گذاشت، سامانم دیگ ه چیز ی نگفت و مشغول خوردن غذا ش دیم. بر خلاف میل درون یم، غذا رو نصفه خوردم و بقی ه اش رو همونجور ی گذاشتم تو ی ظرف بمونه. اصلا نم ی دونم چه مد و کلا سی تو اینه که غذا رو نصفه بزار ی و نخوری! یعن ی کس ی که این رو باب کرده، نم ی دونه یه فلک زده ای مثل

من شکموئه و بای د ک لی با خودش در جدال باشه تا نصف غذا به این خوشمزه گ ی رو ول کنه؟! حالا من بیشتر مواقع کاری به کلاس ندارم، ولی امروز که با این اومدم بیرون و کلاش تو غذا خوردن رو دیدم، ترجیح دادم مثل این سومالی انیغتم به جون غذا و تا ته ظرف رو نخورم.

نگاهم رو با حسرت از غذا گرفتم و به سامان دوختم. منتظر بودم که شروع کنه و بگه از روی که تو انفرادی دیدمت، وقتی که تو بغلم افتادی، دلم لرزی د. حرفات به دلم نشست و از اون روز همش منتظر بودم ببینمت. تو اتاق بازجویی وقتی که اشکات رو دیدم، داغون شدم و غم دنی ا تو دلم آوار شد. به هر بهونه ای دوست داشتم کنارت باشم، تو ماموریت وقت ی شهرام نزدیکت شد، دیوونه شدم و به هر دری زدم تا بیا م و ببینمت و مطمئن بشم که کاری باهات نداشته. تو از من، سامان موحد، ی ه عاشق شیدا ساختی، سامانی ساختی که بی تو نمی تونه زندگی کنه و نفساش به نفست بنده و حالا این عاشق از تو م ی خواد که زندگیش رو با تو بگذرونه، با من ازدواج م ی کنی؟!

با صدای سامان به خودم اومدم و گیج نگاش کردم و پرسیدم:

- متوجه نشدم چی گفتی، میشه دوباره تکرار کنی؟!

پوفی کرد و گفت:

- میگم ک ی پیام خاستگاری؟!

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

- هن؟!

دوباره تکرار کرد.

- کی پیام خاستگاریت؟!

من رو بگو که چطوری برنامه ریزی کردم که در مقابل این حرفای احساسی چی بگم، کلا این پسره غیر قابل پیش بینی و کل معادلات من رو به هم می ریزه. اخمام رو تو هم کشیدم و جواب دادم:

- حالا از کجا مطمئنی من پ یشنهاد ازدواجت رو قبول کردم؟!

لبخن د جذابی زد و ابروش رو بالا انداخت، به سمت جلو خم شد و گفت:

- یه کاری می کنم قبول کنی و عاشقم شی...

لبخن دی در جواب حرفش زدم؛ دستاش رو جلو آورد، دستم رو گرفت و ادامه داد:

- تو قبول کن، من نمی زارم آب تو دلت تکون بخوره، بهت قول میدم که عاشقتری نباشم.
لیل ی باش تا مجنون باشم؛ یه عاشق مثل فرهاد میشم و حتی اگه خودتم منو نخوای،
دست از سرت بر نمی دارم و اونقدر تلاش می کنم که مثل شی رین آخرش عاشقم
بشی...

از حرفای قشنگش بغضم گرفت؛ بغضم گرفت که احساسش رو داره خرج من بی احساس
می کنه. خرج من ی که به جز خودم به کسی فکر نمی کنم و کسی ی برام مهم نیست و اون رو
باز یچه کردم. من نه می تونم ش ی رین باشم، نه لیلی، من یه دختر خودخواه و بی
وجدانم.

چشمای من پر اشک شد و سامان فکر کرد که از رضایت و خوشحالیه، نفهمی د که دارم واسه
مرگ یه چیز ی تو درونم، واسه مرگ انسانیتیم گریه می کنم. ش یافته نگام کرد و پرسید:
د:

- قبول می کنی؟!

سری تکون دادم و با بغض گفتم:

- قبول می کنم!

سامان از جاش بلند شد و به سمتم اومد، منم م تقابلا بلند شدم و تو یه لحظه خودم رو تو بغلش دیدم. با تموم وجودم تو بغلش گریه کردم و اونم مدام قریبون صدقه ام می رفت. کم کم با نوازشاش و نجواهایش آروم شدم و با یه نفس عمیق عطرش رو وارد ریه هام کردم. ازش جدا شدم که اشکام رو پاک کرد و گفت:

- دیگه هیچ وقت نبینم چشمت رو بارونی کردیا، جون من به جون صاحب این چشما وصله، بارونی بشن داغون میشم.

لبخن دی زدم و با چشمایی که دیدشون با اشک تار شده بود، نگاش کردم و سری به نشونه باشه تگون دادم.

بوسه ای رو گونه ام کاشت و سرش رو آورد کنارم گوشم و گفت:

- خب خانومم الان کجا بریم؟!

با صدای گرفته ای جواب دادم:

- هر جا خودت دوست داری!

—پایه یکم هیجان هستی؟!—

سرم رو دور کردم و سوالی تو چشماش نگاه کردم که خودش ادامه داد:

- بری م شهربازی!

این رو که گفت نیشم باز شد و س روی به نشونه آره تگون دادم. بایه لبخند گارسون رو صدا کرد و بعد حساب کردن پول غذاها، از رستوران بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت شهربازی حرکت کردیم. تارسیدن به اونجا کم و بیش توی فکر بودم و یه حس خوب و بد داشتم. جلوی شهربازی که نگاه داشت، نگاهی به بیرون کردم و پیاده شدم. پنج سال از آخری نباری که به شهربازی اومدم میگذره، اون موقع ها با رفیقای نارفی ق می اومدیم و کلی خوش می گذرون دیم. ادعا داشتیم که هوای هم رو داریم، ولی آدم تو سختی می فهمه که چقدر تنهاست و فقط خودش و خدای خودش، کسی پیشش نیست و خودش بای تنها تنها غم بخوره.

هرچقدر که بیشتر میگذره، از این دنیا متنفر میشم، دنیایی که اگه پاش بیفته کسی حتی به هم خونس هم رحم نمی کنه.

آدم کشتن، دل شکستن، یه چیز عادی شده و مردم به راحتی اب خوردن قتل انجام میدن و دل می شکنن و حق هم رو می خورن.

با صدای سامان به خودم اومدم و دو تایی وارد شهربازی ش دیم. با سامان بیشتر وسایلا رو سوار ش دیم و بای د اعتراف کنم که بعد از پنج سال خیلی خوش گذشت، اونم با کسی که قراره بعد اینک ه به هدفم رسیدم و انتقامم رو گرفتم، تنهاش بزارم و برم.

با استرس نشسته بودم و به ساعت خیره بودم؛ می ترسیدم کارا خوب پیش نره و تموم نقشه بهم بریزه. دستام از استرس یخ کردن و قلبم با سرعت زیادی خودش رو به قفسه سینه ام می کوبه، جو ری که انگار می خواد از بند قفسه سینه ام آزاد بشه. با صدای زنگ خونه، عرق سردی روی کمرم نشست، کم کم داشتم به غلط کردن می افتادم، می ترسیدم که ساحل یادش بره و تانیا صدام کنه.

با صدای رعنا خانوم از جا پریدم و هل کرده گفتم:

- اومدن؟!

رعنا خانومم نگران نگام کرد و گفت:

- آره بیا بریم استقبالشون، حالت خوبه؟!

نفس عمی قی کشیدم.

_خوبم.. خوبم!

با یه لبخند اطمینان بخش گفت:

- نترس، همه چی خوب پیش میره!

امیدوار می گفتم و همراه با اون کنار در رفت یم. سعی کردم استرسم رو پس بزنم و خی لی ریلکس رفتار کنم، چون می دونستم با استرس کارا رو خراب می کنم. در باز شد و اول یه مرد م یانسال که از قبل م ی دونستم عموی سامانه وارد خونه شد. سامان پدر و مادرش وقت ی بچه بوده فوت کردن و الان با عموش زند گی م ی کنه.

عموش با دیدنم با محبت خاصی تو چشمم زل زد و با ی ه لبخند دلنشی ن و مهربون حال رو پرسید. با احترام جوابش رو دادم و تعارف کردم که بره تو. بعد عموش، سامان با یه دسته گل و شیرینی، وارد خونه شد. رعنا خانوم بعد خوشامد گویی، رفت و من و سامان رو تنها گذاشت. گل و شیرینی رو ازش گرفتم و تیپش رو وارسی کردم. ی ه کت و شلوار سرمه ای، با پیره ن سفی د پو شیده بود و الحق که خیلی م بهش می اومد.

به چهره اش نگاه کردم و فه میدم که اونم کم استرس نداره؛ با یه نگاه پر استرس بهش سلام کردم و حالش رو پرسیدم. سامان نگاهی بهم کرد و زود با دستمال کاغذی عرق روی پیشویش رو پاک کرد، پشت بندشم گفت:

- سلام خوبی؟!

اینی که کلکی هم تو کارش نیست، استرس داره، دیگه وایلا به حال منی که کل این خونه و خانواده و یتیم جمع لیه و هر آن ممکنه همه چی فاش بشه و به خاک سیاه نشونده بشم. در جوابش خوبم یگفتم و به داخل هدایتش کردم و خودم عقب تر از اون وارد شدم. به آشپزخونه رفتم و گلاروت وی گلدون و شیرینی رو هم تو یخچال گذاشتم. از قبل همه چی زرو آماده کرده بودیم و الان باید وقت ی صدام کردن، برم و چایی هارو جلوشون بزارم.

با یادآوری مامان که همیشه دوست داشت این لحظه رو ببینه بغض کردم، چی می شد الان این خاستگاری با عشق دو طرفه بود و من واقعا بدون هیچ کل کی زن سامان می شدم؟! چی می شد زنده بودن و تو این لحظه ها با خوشی، نه با استرس آشکار شدن همه چیز، اینجا می نشستم و منتظر می موندم مامان با اون صدای آرام بخشش صدام کنه.

واسه منی که می دونستم آخر این راه چی زی نیست، آسون تر از سامانی بود که الان تو غم مامانش بود، مامانی که شاید آرزو داشته سامان رو تو لباس دامادی ببینه. سامان داره با آرزوی خوشبختی با من ازدواج می کنه و من با خودخواهی دارم آرزوهاش رو بر باد می دم،

آرزوهای ی که شاید ی ه روز ی آرزوی مامانش بوده باشه. من دارم به چند نفر ظلم می کنم. مامان، بابا، می دونم که الان از دستم عصبی هس تین، م ی دونم که انتظار نداشتین اینجو ری باشم، و لی بد شدم، بدم کردن. دیگه اون دختر خوب نیستم، من ی ه دختر بد شدم و پا تو راه ی گذاشتم، که از پایانش می ترسم.

با صدای رعنا خانوم رشته افکارم پاره شد؛ از جا پریدم و بعد مرتب کردن لباسام، سین ی چای رو برداشتم و به پ ذیرایی رفتم. با ورودم نگاه هر پنج نفر خیره ام شد، با این تفاوت که سامان نگاهش کوتاه بود و زود سرش رو پایین انداخت. اول از همه چایی رو برای عموش، بعد از اون آقا ارد شیر، رعنا خانوم بردم. به سامان که رسیدم با سر پایین چایی رو برداشت، فقط لحظه آخر نگاه کوتاهی بهم انداخت.

سینی رو روی میز گذاشتم و کنار ساحل، روی مبل تک نفره نشستم. مدام نگاهم بین چای و سامان م ی چرخید. بالاخره دست برد، فنجون رو برداشت و به دهنش نزدیک کرد. همین که یه قلمپ از اون رو خورد، صورتش کبود شد و بعد یه مکث، قورتش داد. بلافاصله سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت که با شیطنت دو بار ابروم رو بالا انداختم. م ی تونستم از چشماش بخونم که چقدر حرصی شده و داره برام خط و نشون م ی کشه.

با صدای آقا ارد شیر، حواسم رو به اون دادم.

_دخترم سامان رو به اتاقت راهنمایی کن.

با این حرفش رنگم پرید؛ اصلاً این یه قسمت رو یاد م نبود، حالا نم ی شد این رسم وجود نداشت؟! آب دهنم رو قورت دادم و با رن گی پریده به سامان نگاه کردم، که این بار اون دوبار ابروهاش رو بالا انداخت. هنوز همونجور نشسته بودم و یاد م رفته بود که آقا ارد شیر چ ی گفته. با سقلمه ساحل به سمتش چرخیدم و گیج گفتم:

– ها؟!

ساحل با ابرو اشاره ای به سامان کرد.

– بابا میگه آقا سامان رو به اتاقت راهنمایی کن.

آهانی گفتم و بر خلاف میل درونیم، بلند شدم. سامان هم بلند شد و من با ی ه بیخشی د جلو افتادم. به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم و به سامان اشاره کردم که اول اون بره تو و بعد اون، خودم وارد اتاق شدم. سامان وسط اتاق ایستاد و چشمش رو ریز کرد.

– چی تو ی اون چایی ریخته بودی؟!

انگشتم رو بالا آوردم و مشغول شمارششون شدم.

– امم، نمک بود، فلفل قرمز، فلفل سیاه، یکم زردچوبه، فکر کنم یکم آبلیمو بود.

پشت بندش نیشم رو باز کردم و نگاش کردم. یکم نگام کرد و بعد کم کم بهم نزدیک شد. هر ی ه قدم ی که جلو می اومد، من ی ه قدم عقب م ی رفتم، انقدر رفتم و رفتم که پشتم به دیوار خورد و سامان با ی ه لبخند پ یروز به سمتم اومد. خواستم از طرف راست در برم که زود دو تا دستش رو به دیوار تکی ه داد. وقت ی همه در هارو برا ی فرار، به رو ی خودم بسته دیدم، زدم تو کار مظلوم با زی و چشمام رو مثل گربه شرک کردم.

بدون اینک ه تغییر ی تو حالتش ایجاد کنه گفت:

- تنها چی زی که بهت نمیداد، مظلوم بودنه!

با این حرفش لبام آویزون شد و یک م دیگه خودم رو مظلوم کردم که اخم ی کرد. برا ی اینکه خودم رو تبرئه کنم گفتم:

- خب چ ی کار کنم، میگن ب ای د تو ی چای خاستگارت نمک بری زی، وقت ی تا ته بخورتش، یعنی اینک ه دوست داره، نخوره یعنی دوست نداره!

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشی د.

هر ک ی هر چ ی گفت تو بای د انجام ب دی؟!

چشم غره ای بهش رفتم و ی ه دونه رو شونه اش زدم.

_سامان سخت ن گیر، خاطره میشه برامون!

چپکی نگام کرد و گفت:

- خدا آخر عاقبت من رو به خیر کنه.

با یه لبخند ملیح گفتم:

- از امشب که من قبول می کنم باهات ازدواج کنم، آخر عاقبتت به خیر میشه.

لبهاش به خنده باز شد، دستاش رو از دو طرفم برداشت و به سمت تخته رفت و روش نشست. نفسم رو آسوده بیرون دادم و منم به دنبالش رفتم و روی صندلی می ز آرایش نشستم. سامان بی حرف نشسته بود و داشت اتاق رو نگاه می کرد. مشکوک شدم به اینکه چی زی رو جمع نکرده باشم و زود اتاق رو وارسی کردم که دیدم همه چی سر جای خودش. با تعجب چرخیدم به سمت سامان و پرسیدم:

- چرا اینجوری اتاق رو نگاه می کنی؟!

شونه ای بالا انداخت.

_انتظار نداشتم اتاقت انقدر مرتب باشه.

خصمانه نگاش کردم و گفتم:

- از این به بعد داشته باش.

سری به نشونه باشه تکون داد و چیز ی نگفت، حرف ی هم نداشت بزنه، چون تو این دو هفته، کلا در حال حرف زدن بودیم. چیزای زیادی در موردش فهمیدم و اونم اطلاعات زیاد ی از من که بیشتر ش هم دروغ بود، به دست آورد. با صداش حواسم رو جمع سامان کردم.

_ما که حرف ی نداریم بزنیم، بهتره بری م بیرون.

موافقم ی گفتم و از جام بلند شدم. لباسام رو مرتب کردم و به سمت در اتاق رفتم. بازش کردم و این بار خودم جلوتر از سامان بیرون رفتم و منتظرش موندم که بیاد. دوتای ی وارد پ ذیرایی ش دیم که عموش، آقا سلمان گفت:

- دهنمون رو شیری ن کنیم؟!

با خجالتی که عمرا کشیده باشم، سرم رو پایین انداختم و بله ای گفتم. همه دست زدن و منم رفتم و سر جای قب لیم نشستم. آقا سلمان یه جعبه مخملی قرمز از جیبش در آورد و به سامان داد. پشت بندش هم رو به آقا ارد شیر کرد و گفت:

- اگه اجازه ب دین، عروسمون رو نشون کنیم.

آقا ارد شی ر هم س ری تگون داد.

_اجازه ماهم دست شماست.

بلن د شدم و روبه روی سامان وایسادم. سامان جعبه رو باز کرد و حلقه ط لای ساده و ظ ریف رو بیرون آورد. د ستم رو گرفت و حلقه رو تو انگشتم کرد. به دنبال هم مبارک باشه ای گفتن و دوباره سر جام نشستم. این بار بحث به سمت کارای دیگه کشیده شد و باهم قرار گذاشتن که یه شب دیگه، آقا سلمان و سامان بر ای شام بیان خونمون و قرار مدارا رو بزاریم.

بع د یکم نشستن، بلند شدن و عزم رفتن کردن. موقع خداحافظی سامان با یه لبخند قشنگ، گفت:

- دیگه کم کم داری خانوم خودم میشی!

لبخن دی به این حرفش زدم و سری به نشونه تایی د حرفش تگون دادم، اونم بعد یه خداحافظی گرم، رفت. در خونه که بسته شد، به در تکی ه دادم و نفس آسوده ای کشیدم. رENA خانوم دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- دی دی گفتم نگران نباش؟! خدارو شکر همه م ی به خیر و خوش ی تموم شد.

لبخن دی به روش پا شیدم و رو به همه گفتم:

- مر س ی از همتون، واقعا نم ی دونم چطور ی تشکر کنم!

پشت بندش به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و هنوز در رو نبسته بودم که ساحل پری د تو ی اتاق و اومد روی تخت نشست. با هیجان دستاش رو به هم کوبی د.

__میگم این پسره خیلی جیگره ها! اون روز یاد م رفت بهت بگم. کوفت بشه!

نمایشی پشت چشمی براش نازک کردم.

__یه ماشالایی ب گی بد نیستا، آقامون چشم م ی خوره!

بالش روی تخت رو برداشت و به سمتم پرت کرد.

_خفه شو باوا!

بعدم ر روی تخت دراز کشی د و بعد چند دقیقه، یهوی ی مثل جت بلند شد و گفت:

- وای ی، چ ی پیوشم من واسه جشن نامزدیت؟!

با تعجب نگاش کردم؛ هنوز کلی مونده بود تا نامز دی و این داشت غم لباس رو می خورد.

اصلا معلوم نیست ک ی جشن نامز دی باشه، اصلا شاید جشن ن گیر یم.

_حالا معلوم نیست اصلا کی باشه! شاید اصلا جشن نامز دی ن گیریم.

با حرص گفت:

- چی چ یو شاید جشن نامز دی ن گیریم، من از اول خاستگاری دارم برنامه ریزی م ی کنم،

خواهر برادر ندارم که، دلم به تو خوشه!

ن گیری نه من نه تو!

شونه ای بالا انداختم.

_حالا تا ببینیم چ ی میشه!

خواست چیزی بگه که رنا خانوم صداش کرد و اونم رفت. با رفتنش لباسام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم. امشب با استرسی که من کشیدم، انگار که کوه کندم و واقعا بی حال و خسته شدم. چشمام رو بستم، ولی بار بار بستنش، چشمای خوشحال سامان جلو چشمم نقش می بست و حس عذاب وجدان من رو در بر می گرفت. انگار بازم شب بیداری و حال خرابی داشتیم، بای د بازم به کار بدم فکر می کردم و عذاب می کشیدم که چرا انقدر بدم!

پوفی کردم و پهلوی به پهلوی شدم؛ کاش طمع انتقام چشمام رو کور نمی کرد و من مجبور به خراب کردن زندگی به نفر بی گناه نمی شدم. تو این بی ن سامان بی گناه تر بود؛ بی گناهی که خیلی وقته تو دستای من بازیچه شده و من با عاشق کردنش، اون رو تو مشتم گرفتم. اما با تموم اینا از آخر این بازی و پایان راهی که دارم می یرم، می ترسم. می ترسم که همه چی اونجور که می خوام تموم نشه.

رژ رو زدم و لبام رو چند بار روی هم کشیدم. به بار دیگه خودم رو توی آینه نگاه کردم، تا از مرتب بودنم مطمئن بشم. پریشب سامان و عمو سلمان اومدن و قرار مدارارو گذاشتن، قرار شد آخر همین هفته نامزدی باشه و یه ماه بعدش عروسی رو بگیریم. امروزم داریم می ریم واسه خرید جشن نامزدی تا کم کم همه چی رو آماده کنیم.

با شنیدن صدای زنگ خونه، کیف م رو برداشتم و از اتاق ب یرون زدم. کفشام رو پوشیدم و دم در رفتم که رعنا خانوم رو مشغول حرف زدن با سامان دیدم. بهشون نزدیک شدم و سلامی کردم، سامان جواب سلامم رو داد و رعنا خانوم گفت:

- ایناهاش مادر، این م ترانه، مواظب خودتون باشی د شبم واسه شام بیای د اینجا!

سامان لبخند د ی زد و مودبانه گفت:

- ممنون، ولی عموم خونه تنهاست، ایشالا یه شب شما بیای د اونجا!

_باشه پسرم هر طور راحت ی، ولی حتما یه شب رو بای د بیای د اینجا!

سامان چشمی گفت و رعنا خانوم ادامه داد:

- خب دیگه وقتتون رو نگیرم، برین به کاراتون برسین.

خم شدم و گونه رعنا خانوم رو بوسیدم و بعد خداحافظی کردن ازش، سوار ماشین سامان شدم. سامان استارت زد و راه افتاد و در حالی که دنده رو عوض می کرد، گفت:

- خب خانوم ی من چطوره؟!

با ناز گفتم:

- حالا که آقاشون رو دید، بهتر از این نمیشه!

سامان ابروش رو بالا انداخت و لباس به لبخند جذاب ی باز شد.

__با احساس ش دی خانوم!

متقاب لا لبخن د ی زدم.

__با احساس ترم میشم!

خن دی د و دیگه چی زی نگفت، به جاش دست برد و دستگاه پخش رو روشن کرد که صدای آهنگ عاشقونه ای ت وی فضای ما شین پیچی د.

بع د یکم تو ترافیک موندن، به مرکز خری د ر سی دی م و سامان ما شین رو ت وی پارک ینگ پارک کرد. دو تای ی پیاده ش دیم، سامان دستم رو گرفت و باهم به سمت مغازه ها رفت یم. هم من بای د لباس واسه نامز دی می خ ریدم و هم سامان هم بای د کت و شلوار می خری د و کلی خ ریدای دیگه هم داشتیم.

بع د کلی گشتن و از این مغازه به اون مغازه رفتن، ی ه لباس یا سی رنگ نظرم رو به خودش جلب کرد. داشتم بهش نگاه می کردم که سامان به ی ه لحن ناله مانند گفت:

- ترانه جون هر ک ی دوست داری زود انتخاب کن، یه ساعته داریم می گر دیم هنوز ه ی چی انتخاب نکردی!

با انگشت لباس رو نشون دادم و گفتم:

- انتخاب کردم؛ به نظرم اون لباس یا سی رنگ خوشکله!

سامان با این حرف چشماش چراغونی شدن و دستم رو کشی د و به داخل مغازه برد. فروشنده یه دختر جوون بود و با دیدن ما یا بهتره بگم سامان، گل از گلش شکفت و بلند شد و با عشوه سلا می کرد. سامان اشاره ای به لباس کرد و با یه لحن خشک و مغرور گفت:

- لطفا اون لباس رو برای خانومم بیاری د.

دختر ه در حالی که با شنیدن این پنچر شده بود، سایز م رو پرسید و لباس رو برام آورد. چقدر از این دختری جلف بدم می اومد، آخه یه نی چی تا یه پسر رو می بینن از خود ب ی خود می شن و صداشون رو نازک می کنن. انتظار دارن با این لحن پسر ه عاشقشون بشه؟!!

لباس رو از دستش گرفت م و به اتاق پرو رفتم؛ همیشه از پرو لباس بدم م ی اومد، هیچ وقت حوصله نداشتم لباسارو در بیارم و دوباره بپوشمشون.

با بی حوصلگی لباسای خودم رو در آوردم و لباس یا سی رنگ رو پو شیدم. خداروشکر ز پیش از بغل بسته م ی شد و لازم نبود که سامان رو صدا بزنم تا برام ببندتش. نگاهی به خودم انداختم، لباس تو تنم بی نهایت عالی شده بود و به پوست سفیدم عجیب می اومد. مدل لباس جو ری بود که تا کمر تنگ بود و از اونجا به بعد دامنش گشاد می شد. رو ی دامنش ی ه حری ر نازک به رنگ یا سی داشت که دنباله لباسم بود.

محو خودم بودم که چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای سامان اومد.

_ترانه پو شی دی؟!

نگاه دیگ ه ای به خودم انداختم و آره ای گفتم که ادامه داد:

- پس در رو باز کن تا ببینمت.

دست بردم و در رو یک م باز کردم. سامان سرش رو از لای در آورد تو و با دیدنم خشکش زد و محوم شد. چند بار از بالا به پایین و بلعکس نگاهم کرد که نیشم رو باز کردم و یه دور چرخیدم و بعد مثل این مدلا دستم رو، رو کمرم گذاشتم و یه ژست گرفتم.

__چطوره؟!

در حال ی که هنوز خیره نگام می کرد، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- عالیهِ، همین رو بردار!

از لحنش خنده ام گرفت؛ بدبخت رو انقدر از این مغازه به اون مغازه و بلعکس کشید ه بودم، خسته شده بود. تک خنده ای کردم و یه بار دیگ ه خودم رو تو آیین ه نگاه کردم که صداس در اومد.

__ترانه زود باش، به خدا آینه زبون داشت تا الان زبون وا کرده بود.

اخمی کردم و گفتم:

- چرا نم ی زار ی یک ی از مخلوقای خوشکل خدارو نگاه کنم؟!

پوکر فیس نگام کرد.

__فقط زود باش.

پشت بندش هم صداس رو آروم کرد و گفت:

- وگرنه می رم همین دختره رو که یه ساعته با عشوه هاش رو مخمه رو می گیرم...

چند تار از موهام رو که جلوی چشمم امده بودن رو کنار زدم.

بهتر، خلاق هر چه لایق!

چشمایش رو ریز کرد.

بی احساسش دی!

با ادا و اطوار قری به گردنم دادم.

اینارو بگی بی احساس ترم میشم.

پشت بندشم به سمت در رفتم و قبل اینک ه ببندمش گفتم:

- حالا برو تا تو یک م با این حرف بزنی، من اومدم.

بعدم در رو بستم. لباس رو با دقت در آوردم و آویزونش کردم. لباسای خودم رو تنم کردم و

بعد مرتب کردن موهام و شالم روی سرم، لباس رو برداشتم و از اتاق پرو بیرون اومدم. با

بیرون اومدم، نگاه هر دو به سمت من برگشت. از چهره کلافه سامان معلوم بود تا همین الانش دختره داشته ور می زده و مخش رو می خورده.

با حالتی زار به دختره اشاره کرد، که به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. نگاهی به لباس کرد و گفت:

- عزیزم همین رو می خوای؟!

_آره!

باشه ای گفت و کی ف پولش رو در آورد و کارت رو به طرف دختره گرفت.

_بفرمایی د.

دختره شروع به تعارف تیکه پاره کردن کرد.

_قابل شمارو نداشت، واسه شما مجانی!

دیگه کم کم داشت حرصم می گرفت و وقتی دیدم کوتاه نمیاد، با اخم گفتم:

- خانم لطفا زود با شید، من و نامزدم کارای مهمتری داریم.

چپکی نگام کرد و کارت رو از دست سامان گرفت. کارش که تموم شد، زود از مغازه بیرون اومدیم. همونطور که به سمت ماشین می رفتی م تا خریدار و توش بزاریم، سامان زیر لری بی غر کرد.

_دختره لب شتری، یه ساعته داره با حرفاش رو مخ من راه میره! پنجاه تا لباس گذاشته جلوم و داره از جنسشون می گه. حالا اون رو اصلا ولش، صدای جی غجیغوش رو اعصابم خط می انداخت. نمی دونم کی به این دخترا گفته با عشوه جذاب می شن...

وسط غرغراش پقی زدم زیر خنده که با اخم به سمت برگشت. وقتی دیدی من همینجو ری دارم می خندم، رو آب بخن دی گفت و به قدماش سرعت بخشی د و ازم جلو افتاد. به پارکینگ که رسیدم، دیدم ش که توی ماشین نشسته بود. به سمت ماشین رفتم، در رو باز کردم و نشستم و خواستم چیزی بگم که زود گفت:

- بخند می میزنم نفله ات می کنما!

با این حرفش به خنده هام پایان دادم. تو راه خونه ما بودیم که گو شیش زنگ خورد. بدون اینکه نگاهش رو از رو به رو برداره، گفت:

- ترانه بیبی نکی ه زنگ می زنه.

گو شی رو برداشتم و نگاهی بهش کردم.

_فری د.

_جواب بده.

گو شی رو جواب دادم و به گوش سامان چسبوندم. سلام کرد و بعد یکم حرف زدن، چهره سامان تو هم رفت، هر چقدر سعی کردم حرفای فری د رو بشنوم، نتونستم، چون صدای فری د خیلی کم و نا واضح بود. سامان با اخمای تو هم، خداحافظی کرد و گو شی قطع شد. با تعجب پرسیدم:

- چیزی شده سامان؟!

سری به نشونه نه تگون داد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد. ما شین از جا کنده شد و سامان با سرعت سرسام آوری داشت بین ما شینا لایی می کشی د. چشمام رو بستم و داد زدم:

- یواش!

بی توجه به حرفم به کارش ادامه داد و تو مدت زمان خی لی کمی، به خونه ما ر سی دیم. ما شین که ترمز کرد، به سمت جلو پرت شدم، ول ی زود به خودم جنب یدم و نذاشتم سرم به شیش ه بخوره. بعد چند دقیق ه مکث، وقت ی و از اون حالت من گی ب یرون اومدم، برگشتم سمتش و با صدای بلن دی و پشت سر هم گفتم:

- مگه تو د یوونه ای؟! این چه کار ی بود کرد ی، داشتی دستی دست ی به کشتنمون می دادی! رانندگ ی م ی ک نی مثل آدم رانندگ ی کن دو قطبی!

سامان که بی حرف به جلوش زل زده بود، با تموم شدن حرفام برگشت سمتم و گفت:

- آخر هفته نامزدیمونه و الان به من زنگ زدن که ی ه ماموریت مهم دارم، امکانش هست تا یه هفته دیگه برنگردم. اگه بتونم کنسلش م ی کنم، ول ی اگه نتونم مجبورم و بای د برم که شرمنده همه میشم.

با حرفاش اخمام تو هم رفت، بازم نقشه عقب افتاد، بازم تاخیر! بای د یکم دیگ ه هم منتظر م ی مون دیم. دیگه نم ی تونم صبر کنم، تا الان کل ی نقشه عقب افتاده! نمی تونستم اینا رو به سامان بگم، نمی تونستم بگم که به خاطر عقب افتادن نقشه اخمام تو هم رفته. پس روم رو ازش گرفت م.

_ خطرناکه؟!_

به پشت ی صندلی تکی ه داد و به جلو خیر ه شد.

—شغل من سراسر خطر ه، هر ماموریت، هر چند کوچیک خطر ای خودش رو دار ه.

بغضی تو گلوم نشوندم.

—پس من چطور این نگران ی ها رو تحمل کنم؟!

به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

- سامان این اولین ماموریتت ه و من اینطور ی نگرانم، واسه بقی ه چی کار کنم؟!

سامان معلوم بود خودش کلافه است و دوست نداشته که هیچ رقمه به این ماموریت بر ه، ول ی به اجبار بای د بر ه. دستی به صورتش کشی د و به سمت برگشت. صورتم رو تو قاب دستاش گرفت و گفت:

- م ی دون ی که این شغل منه، قبل تو این بوده و الانم همین ه، ول ی نگران نباش، مطمئن باش که سال م بر م ی گردم.

چشمام رو بستم و یه قطره اشک نمایشی از گوشه چشمام چکی د.

— امیدوارم.

تو ی ک آن، برای چند لحظه کوتاه، بو سیدت م و بعد این من بودم که زود از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. در رو به زور باز کردم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم و به صدای زدنا ی رعنا خانوم هی چ توجه ی نکردم. در اتاق رو که بستم، تک یه ام رو بهش دادم و چشمام رو بستم. این حال از خجالت نبود، از احساس گناه بود، از گناهی که خ یلی وقته مرتکبش شدم و دارم ت وی باتلاقش دست و پا م ی زنم. سامان حسش نابه، پاکه، ولی در برابر منی قرار گرفته که به جزی ه و سیله بر ای انتقام، هیچ حسی بهش ندارم.

دستم رو رو ی لبام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم؛ می ترسم از اینکه آخر این راه منم بازیچ ه بشم، بازیچ ه دست عشقی که الان خودم سامان رو با اون بازیچ ه کردم. می ترسم از اینکه این حس تو دلم طغیان کنه و من رو زی ر سلطه خودش ب گیره. من نبای د عاشق بشم، حتی اگه اون عاشق ترین باشه، نبای د عذاب وجدان ب گیرم، حت ی اگه گناهکار باشم. من بای د ی ه منه بی جدان و بی احساس بشم، یه مجرم ه بیچ وقت عاشق نمیشه، چون اون بی قانون باز ی م ی کنه و تو عاشقی، بای د تموم قانونا ی عشق رو رعایت کنه، ولی من اسمم مجرمه و رسمم قانون شکنی.

با صدای در اتاق به خودم اومدم و اشکایی که نم ی دونم کی جاری شده بودن رو، با پشت دستم پاک کردم. بعد یه نفس عمیق با یه لبخند در رو باز کردم که رعنا خانوم رو با خرید

دیدم. خریدارو از دستش گرفتم که متوجه نگاه خیره اش شدم. با تعجب ی ساخت گی
نگاش کردم و سعی کردم به روش تانیای شر رفتار کنم.

__وَا رِنا خانوم چرا این شکل ی نگام می کنی؟! نکنه عاشقم شدی؟

رِنا خانوم لبخند تلخی زد و به چشمام اشاره کرد.

__چشمات مثل یه آینه می مونه که تموم احوالات درونی ت رو منعکس می کنه، با لبای
خندونت می خوای غم تو ی چشمات رو انکار کنی، ولی نمی تونی، چون اون چشما گ
ویای همه چیزن.

این رو گفت و رفت؛ خیل ی واضح بهم گفت که خنده رو لبات یه نقابه و دلت شاد نیست. از
درون داغون ی و از بیرون تظاهر به شاد بودن می کنی. اونم فهمی د که تانیا چقدر بدبخته،
فهمی د که غماش رو دوشش سن گی نمی کنن و دارن کمرش رو می شکونن.

بی حرف در رو بستم و به اتاق برگشتم، حال اینکه خریدارو مرتب یه جا بزارم، نداشتم و به
خاطر همینم یه گوشه اتاق پرتشون کردم. روی تخت نشستم و شالم رو از سرم کشیدم که
موهام سیخ و ایسادن. بی حوصله شال رو کنارم، روی تخت پرت کردم و خودمم با همون
لباسا ولو شدم و زی ر لب زمزمه کردم:

- لعنت به سرنوشت که قصه ام رو انقد بد نوشت.

* * *

صدای زنگ در خونه، رو اعصابم داشت یورتم ه م ی رفت. همش منتظر بودم ی کی بره بازش کنه، که یاد م اومد کسی جز من فلک زده تو خونه نیست. چاقو رو با حرص تو ی ظرف سالاد انداختم و هل هلک ی دستم رو زیر آب بردم و شسته نشسته به سمت بیرون د ویدم. کس ی که پشت در بود، ب ی امون داشت زنگ رو فشار می داد و از اون ورم محکم در رو م ی کوبی د. با صدای بلند داد زدم:

- اومدم، اومدم!

این آیفونم که همیشه خدا خرابه! دمپایی ه ای تو ی خونه رو در آوردم و دنبال دمپای ی های حیاط گشتم، ول ی هر چقدر م ی گشتم پیدا ش نمی کردم، طرف پشت درم همش در م ی زد. حرصم گرفت و بلند گفتم:

- د ی ه دقیقه دندون رو جیگ ر بزار این دمپای ی ب ی صاحب رو پیدا کنم.

ول ی طرف انگار با حرص من جری ترم ی شد و بیشتر ر در رو می زد. دیگ ه داشتم از کوره در می رفتم که دمپایی رو پیدا کردم و به سرعت به سمت دروازه دو یدم و چند بارم تو راه سکند ری خوردم. قشنگ خودم رو آماده کرده بودم کس ی که پشت دره رو به محض باز کردن در، ب گیرم با همین د ستای کثیف نیم ه شسته شده، خفه کنم.

با توپی پر در رو باز کردم و بلافاصله هم دهنم رو وا کردم که کل اموات طرف رو مورد عنایت قرار بدم که با دیدن کسی که پشت دره، دهنم همونطور باز موند. با تعجب و دهن باز داشتم نگاهی می کردم که گفت:

- نمیزاری بیا م تو؟!

با این حرفش به خودم اومدم، دهنم رو بستم و از جل وی در کنار رفتم. سامان با همون لباساینظامیش، وارد شد. سلامی بهش کردم که متقابلا سلام داد و بعد یه نگاه به خونه ادامه داد:

- کی خونه است؟!

_هیشکی، فقط خودمم!

پرسشی نگام کرد.

_بقیه کجان؟!

در حالی که در رو می بستم، جواب دادم:

- هر سه تاشون رفتن خونه یکی از فا میلامون تو شهرستان، منم حوصله نداشتم و تو خونه موندم.

ابرو هاش رو بالا انداخت و سرش رو تکون داد. به لباساش اشاره کردم و گفتم:

- تازه از ماموری ت برگشتی؟!

نگاهی به خودش کرد و گفت:

- آره، اومدم اول تورو ببینم! دلم برات تنگ شده بود.

الان هر کی جای من بود، با شنیدن این حرفا از زبون ک سی مثل سامان، دلش قیل ی و یلی م ی رفت، ولی من عاشق نبودم که دلم با این حرفا بلرزه. زبونم به طور خودکار به گفتن دروغ باز شد.

_منم دلم خی لی برات تنگ شده، همش دلم شور می زد. چند باری هم به گوشه ت زنگ زدم، ولی خاموش بود.

کلاش رو در آورد و به خودش اشاره کرد.

— ولی می ب بینی که صحیح و سالم.

— خدارو شکر.

چشماش رو ریز کرد و به سمت اومدم.

— ولی من می دونم نگرانیت واسه چی بوده!

با تعجب پرسیدم:

- واسه چی؟!

بهم رسید و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

— وقتی یه ویی مثل برق گرفته ها پا میشی و فرار می کنی، بدون اینکه از من خداحافظی

کنی همین میشه دیگه!

فهمیدم داره به اون روز اشاره می کنه، چی زی نداشتم که بگم. سامان فرارم رو بر حسب خجالتم گذاشته بود، در حالی که اصلاً این طور نبود. بی حرف سرم رو پایین انداختم که چونه اش رو سرم گذاشت. بعد یک مکث، بوسه ای رو ی موهام نشوند.

_آخیش خست گی کل ماموریت از تنم در رفت.

با گفتن این حرف ازم جدا شد که زود گفتم:

- چایی می خوری یا قهوه؟!

نگاهی به دستام کرد و گفت:

- چایی، دستات چرا اینجوریه!

نگاهی به دستام کردم و با دیدنشون شونه ای بالا انداختم.

_داشتم سالاد درست می کردم.

با یاد آوری در زدنش، تیز نگاهی کردم و گفتم:

- این چه مدل در زدنیه؟! از حرص خوردن من خورشت می یاد نه؟!

_یک حالی میدیدم وقت ی حرصت میدم.

با یه چشم غره بهش، به سمت خونه رفتم و مشغول حاضر کردن چای ی شدم.

خمیازه ای کشیدم که توجه سامان بهم جلب شد.

_ترانه وسط عروسی ن گی ری بخوایا! یکم تحمل کن، الان زیر دست آرایشگر م ی خوا ی
چی کار کنی ؟

چشمم رو مالیدم و گفتم:

- سامان خوابم میاد، یکم درکم کن، دیشب تا نصفه شب بیدار بودم. صبح زودم که بیدارم
کردن تا بیا م آرایشگاه، بعد آرایشگاه هم که آتلی ه و تالار و مراسم عروسی و تازه نصفه
شب همه اینا تموم میشه.

_یه روزه، یکم تحمل کن! تو چرا مثل هی چ دخت ری نیستی؟ روز عروسی ش کس ی از
خو شی روی پاش بند نیست.

دلش خوش بود؛ کسی روز عرو سیش روی پاش بند نیست که واقعا خوشحال باشه. ازدواجش فقط یه بازی نباشه، از نظر اون داشتیم یه زندگی رو شروع می کردیم، ولی من فقط جسما تو ی اون زندگی بودم، روحم پی انتقام بود. با وجود همه اینا گفتم:

- اون که بله، از خوشی روی پام بند نیستم، فقط یکم این چند روزه بی خواب بودم و خوابم میاد. وگرنه کی ه که روز عرو سیش خوشحال نباشه، کی ه که از کار خیری که داره می کنه خوشحال نباشه.

به حالت استفهام نگام کرد.

کار خیر؟!

ریلکس سری به نشونه آره تکون دادم.

_مگه خوشبخت کردن یه مرد کار خیر نیست؟! من با ازدوایم با تو دارم خوشبخت می کنم.

چیکی نگام کرد.

_خیلی پرروی ی، همون ب گیر بخواب و تا رسیدن به آرایشگاه هی چی نگو!

لبخن دی زدم و مشغول نگاه کردن به بیرون شدم. می دونستم چشمام رو ببندم فرتی خوابم گرفته. امروز رو بای د خوشحالی م ی کردم، بالاخره ازدواجم به خاطر هر چ ی باشه، همی ن ی ه بار عرو سیم ه و معلوم نیس ت بعد گرفتن انتقام، چه حالی داشته باشم. دیگه سامان اولی ن و آخرین شوهرمه و ازدواج دیگه ای در کار نیست. یا فرار م ی کنم و ی ه جای دور تنها به زند گی کردن ادامه می دم ، یا وقتی دیدم زیاد ی داره اوضاع وخی م میشه، خودکشی م ی کنم.

پوزخن دی به این افکارم زدم. چه راحت داشتم از خودکش ی حرف م ی زدم، این جون پ یش من امانت بود ، یه امانت ی از خدا و هر آ سیبی که بهش م ی زدم، حق النفس حساب م ی شد. به قدر کاف ی گناهکارم، دیگ ه نبای د مرتکب این گناه هم بشم. با توقف ما شین، به آرایشگاهی که چند روز پی ش اوم دی م و وقت گرفتیم، نگاه کردم. آرایشگاه خوبی به نظر م ی اومد. از ما شی ن پیاد ه شدم و بعد خداحافظ ی از سامان و برداشتن وسایلام، وارد آرایشگاه شدم. آرایشگره بعد ی ه استقبال گرم، نشوندم رو ی یه صندلی و مشغول شد.

زیر دست آرایشگر، اون قدر حوصله ام سر رفته بود که نزدیک بود خوابم ببره. گردنم چون زیاد تو ی ه حالت م ی موند، درد می گرفت. بالاخره بعد ک لی ما لیدن وسایل آرایشی به صورتم، کار آرایش م تموم شد و سراغ موهام رفتن. موهام رو یه مدل باز درست کرد و از پشت یه تل زد که تا می ر سی د به کنار سرم ساده بود، ول ی از اونجا چند تا برگ سفی د بود. موهام رو رنگ کرده بودم و رنگشون خیلی به صورتم م ی اومد و این مدل مو هم محشرم کرده بود.

بع د تموم شدن کار موهام، از روی صندلی بلند شدم و به یه اتاق ی که اونجا بود رفتم. لباسم رو در آوردم و به کمک یکی از شاگردای آرایشگر، پوشیدم. مدل لباسم خیل ی خاص بود و تو تنم واقعا خوشکل شده بود. چند تا دور چرخیدم و به خودم نگاه کردم. بعد مطمئن شدن از اینکه کاملاً خوشکل شدم، از آینه دل کندم. بای د به سامان زنگ می زدم و خبر می دادم که کارم تموم شده و دنبالم بیاد.

گوشی رو از توی کیفم برداشتم و بعد فرستادن پیام به سامان، اون رو توی کیفم گذاشتم و به سالن اصلی آرایشگاه برگشتم. همه با دیدنم محوم شده بودن و داشتن ازم تعریف می کردن، منم با شنیدن تعریفا مثل خری که بهش تیتاب داده باشن، نیشم رو باز می کردم. روی یکی از صندل یا نشستم و دو تا سلفی توپ گرفتم و برای ساحل فرستادم که کلی ازم تعریف کرد. مشغول چت با ساحل بودم که خبر دادن داماد اومده و حجاب بگیریم. شل رو واسم آوردن و روم انداختن. وسط سالن وایساده بودم و منتظر سامان و فیلمبردار بودم که بالاخره دو تا کفش براق و تمیز جلوم ظاهر شد.

سامان دستش رو جلو آورد تا شل رو پایین بیاره که آرایشگره مانع شد و تا سامان بهش شاباش نداد، نداشت. سامان شل رو پایین آورد و با دیدنم چند دقیقه محو صورتم شد و تک تک اجزای صورتم رو نگاه کرد و زیر لب می جوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

- عالی شدی!

لبخن د مل یحی زدم و مثل خودش زمزمه کردم:

- نه به اندازه تو!

جلو اومد و بوسه ای رو پیشو نیم کاشت. ف یلمبردا ر تو این صحنه رمانتیک، پارازیت شد و با صدای بلن دی گفت:

- عالی بود، عالی بود!

چون یهوی ی بود، از ترس صدای بلندش تکونی خوردم و زیر لب ی کوفت ی گفتم که سامان تو گلو خن دی د دیگه داشت دی رم ی شد و بخاطر همینم آرایشگر، شنلم رو مرتب کرد و با سامان دوتایی، دست تو دست هم، از آرایشگاه بیرون اوم دیم. چند بار بیرون اومدنمون و سوار ماشین شدنمون رو تکرار کردیم، تا صدای فیلمبردار در نیاد.

با رسیدن به تالار، نگاهی به جمعیت کردم. چه احساس غریبی بود، عروس شدم و شوهر کردم. مامانم نیست که جلوی در تالار وایسه و با چشمای اشک ی نگام کنه، بگه دخترم عروس شده. بابام نیست، بابای گلم که می گفت تو رو هی چ وقت شوهر نمیدم، تو بای د تا ابد پیش خودم بمونی، اونم نیست. بین این جمعیت مامان صبری هم نیست که قربون صدقه دختری بره که کم براش مادی نکرده. اینجا تنهای تنهام، فقط خودمم و خودم.

احساس یتیم بودن، تموم جونم رو در بر گرفته. بغض به قصد رسوا کردنم، توی گلوم جا خوش کرده. می دونم گریه هم دل نا آروم رو آروم نمی کنه؛ از این زندگی سراسر غم متنفرم، متنفرم که پدر و مادرم رو از من گرفت و فقط من و جا گذاشت. حکمت این کار تو چی بود؟! این که من برم برای انتقامم یکی رو بازیچه کنم؟! کجای می مامان؟ کجای بابا که دلم آتیش گرفته، همه خوشحالن و من دلم داره از غصه نبودنتون می ترکه.

آهی کشیدم و بغضم رو به سختی قورت دادم. متوجه سامان شدم که بی حرف به رو به رو نگاه می کنه. دست بردم و دستمشت شده اش رو گرفتم و آروم صداش کردم:

- سامان!؟

نفس عمیق کشید و آه مانند بیرون داد. قبل اینک ه چی می بگم، گفت:

- می دونی ترانه، دلم خیل گرفته! دلم واسه مامانم و بابام تنگ شده. خیلی زود بود واسه رفتنشون، کاش مامان و بابا بودن و امشب خوشی ام رو تکمیل می کردن.

بازم بغض کردم، با دل این پسر داشتم چی کار می کردم؟! اونم یتیم بود، اونم درد بی پدر و مادری رو کشیده. با حرف بد دیش قلبم رو به آتیش کشید.

بعد عموم، تو تموم دار و ندارمی! دیگه جزوی از وجودم ش دی، نباشی دنیا م تاری ک و بی نور میشه، تموم خوشی ام از وجود توئه!
وجودم روی وجود نکن.

اشکم در اومد، دیگه نتونستم بغضم رو قورت بدم، دیگه نتونستم مقاومت کنم. با حرفاش شکستم، سامان وجودش رو تو وجود من می دونست و من... من چی کار دارم می کنم؟! از این تانیا متنفرم، حالم به هم می خوره از انسانیتی که دیگه نداره! من این تانیای حال به هم زن رو نمی خوام، فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه. عاشق کردن می کی، مسئولیتی زیاد می داشت و من بی مسئولیت ترین بودم. من می ه قاتلم، چون باعث مرگ وجدان و انسانیتمم.

با تقه ای که به شیشه ماشین خورد، به خودمون اومدیم. با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و شیشه رو پایین کشیدم. رعنا خانوم سلامی کرد و گفت:
- چرا پیاده نمی شید؟! خی لی وقته اینجا نگه داشتی د.

الان پیاده میشیم!

با این حرفم سامان پیاده شد و بعد دور زدن ماشین، در سمت من رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت. دستم رو توی دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم، که سامان کمکم کرد و

دامن لباسم رو درست کرد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با دست دیگه ام دست گل رو محکم تر گرفتم. لبخن دی رو لبامون نشون دیم که هم من و هم سامان می دونست یم لبخند تصنیعیه و واقعیه نیست.

جمعیت با خوشحالی می رقصیدن، هوم می کشیدن و دست می زدن. با یه لبخند به همشون خوشامد گفتم و به جایگاه عروس و دوماه رفت یم. بعد یکم وایسادن نشستیم، که ساحل زود خودش رو بهم رسوند و بعد سلام کردن به سامان، رو به من گفت:

- ترانه کفشت رو در بیار!

با تعجب نگاهش کردم.

چی؟!

میگم کفشت رو در بیار!

بار دیگه پرسیدم:

- می دونم متوجه شدم، ولی واسه چی؟!

رو ی دسته مبل نشست و گفت:

- م ی خوام اسمم رو زیر ش بنویسم.

با این حرفش پوکر فیس نگاش کردم. به چه خرافاتی اعتقاد داشتن. برای اینکه دلش رو نشکنم، کفشم رو در آوردم که زیر کفش، پنجاه بار اسم خودش رو نوشت. بعد تموم شدن کارش، چشماش رو بست و یه چیزی زیر لبی خوند و فوت کرد. کفش رو به سمتم گرفت و گفت:

- ترانه راه که رف تی کفش رو محکم رو زمین بکش، تا اسم من پاک شه.

_خیلی خری ساحل!

ریلکس گفت:

- به تو رفتم.

سامان خن دی د و رو به ساحل گفت:

- دمت گرم، من که حریف ش نمیشم.

چشم غره ای به هر دوتاشون رفتم و کفشم رو پام کردم، که همون لحظه چند تا پسر به سمتمون اومدن. با سامان بلند ش دیم و بهشون سلام کر دیم ؛ از حرف ای سامان فهمید م که دوستاشن و کلی هم به سامان خل مشنگ رفتن، چون زیاد ی دیوون ه بازی در آوردن. حالا انگار من خودم خیلی آروم و اصلا دیوون ه بازی در نمیارم.

بع د رفتن اونا تا می اوم دیم بشینیم، چند نفر دیگ ه م ی اومدن و تبر یک می گفتن و ما دوباره بلند م ی ش دیم. ه ی بشین، پاشو، بشین، پاشو! دیگ ه نای وایسادن نداشتم، که بالاخره تبریکا تموم شد و تونستم بشینم. با سامان مشغول حرف زدن بو دیم که صدامون کردن تا بریم وسط و برقصیم.

آهنگ آروم ی ت وی سالن پی چ ی د و من و سامان با ریتم آروم آهنگ تکون م ی خور دیم. تهران شده دارالمجانین ت من لا اُبال ی میشوم ب ی ت و

توصیف احوالم ک ه ممکن نیست گاهی چه حال ی میشوم ب ی ت و لیلای ب ی احساسِ بی وجدان یک شهر را ویران ه میخوای عقل از س ر دنیا ی م ن بُرد ی یک شهر را دیوانه

میخوای

وقت ی که میخندی جذاب و مستانه یک شهر از عشق ت دیوانه دیوانه از این خیابان ها
 آهسته تر رد شو یا مال من باش و یا با هم به بد شو وقت ی که میخندی جذاب و مستانه
 یک شهر از عشق ت دیوانه دیوانه از این خیابان ها آهسته تر رد شو یا مال من باش و یا با
 هم به بد شو من هر چه دارم پای تو دادم خواب و خیال و عقل و ایمانم
 خُلب دلبری انداز ه ای دار د ابری شدم لطف ا بباران م

به اینج ای آهنگ که رسید، سامان سرش رو آورد کنار گوشم و با آهنگ زمزمه کرد:

پا پس نکش از روزگار من از کاه من ی کوه میساز ی
 دست خودت هم نیست میدانم بانوی من ت و مجمع النازی

دستش که دستم رو گرفته بود رو به آرومی فشار دادم و قسمت بدی رو من زمزمه کردم:

وقت ی که میخندی جذاب و مستانه یک شهر از عشق ت دیوانه دیوانه از این خیابان ها
 آهسته تر رد شو یا مال من باش و یا با هم به بد شو وقت ی که میخندی جذاب و مستانه
 یک شهر از عشق ت دیوانه دیوانه از این خیابان ها آهسته تر رد شو یا مال من باش و یا با
 هم به بد شو (امیر عظیمی٪ مجمع الناز)

با تموم شدن آهنگ، پیشونیم رو بوسی د که صدای دست جمعیت بلند شد. لبخند مل یحی
 زدم که لب زد:
 - دوستت دارم!

غلطی زدم و چشمام رو باز کردم؛ با دیدن روشن ی اتاق، به ساعت نگاه کردم. با دیدن ساعت
 سرم سوت کشید، دو ظهر بود، ولی هنوزم سرم درد می کرد و خسته بودم. هر چقدر سعی
 کردم دوباره بخوابم نتونستم، بخاطر همینم بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد شستن
 دست و صورتم و زدن مسواک، بیرون اومدم و با همون تاپ و شلوارک، از اتاق بیرون زدم.
 سامان روی کاناپه جلوی توی نشسته بود و داشت فیل م نگاه می کرد.

سلامی بهش کردم که با شن یدم صدای سلامم متوجهم شد و به سمتم برگشت. لبخن دی به روم زد و گفت:

- ساعت خواب خانوم!

دستم رو به پیشون یم گرفتم و گفتم:

- چرا بیدار م نکر دی ؟

شونه ای بالا انداخت.

_گفتم حتما خسته ای!

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. سامان هم پشت سرم اومد و گفت:

- دیگه صبحونه نخور، واسه نهار غذا سفارش دادم، الان م یارم باهم بخوریم.

ممنونی گفتم و پررو پررو پشت میز نشستم. اون بیچاره هم غذا هارو آورد و نشست. کل زمان غذا خوردن رو به فکر این بودم که از این به بعد بای د خودم آشپ زی کنم، ول ی خبر

مرگم بلد ن یستم که! سامان حداکثر دو ماهی رو بای د غذای شور، بی نمک و سوخته بخوره!
با این فکر خنده ام گرفت و ب ی صدا خن دیدم.

سامان با شنیدن صدای خنده ام سرش رو بالا آورد و پرسید:

- چی شده؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی!

غذامون رو خور دیم و بعد خوردن، سامان تو جمع کردن میز، کمکم کرد. خواست تو ی
شستن هم کمک کنه که نذاشتم و خودم شستمشون. دستام رو خشک کردم و نگاهی به پ
ذیرایی انداختم، سامان پشت به آشپزخونه، به ت ی وی نگاه می کرد. گوشه م رو در آوردم
و یه پیام برای فرهاد فرستادم.

"سلام خوبی؟! چخبر از باند؟ وضعش خوبه؟ قرارداد دی بستید؟"

چند دقیقه گذشت که جواب داد:

"سلام، ممنون، خودت خوبی؟ باند وضعیتش خوبه، آخر این هفته یه محموله رو رد می کن یم، تو هم بای د باشی!"

با این خوندن این پیام کلافه دستی به پیشونی م کشیدم. چطور بای د می رفتم؟ لعنتی! پوف کلافه ای کشیدم و تایپ کردم:

"تا ببینم چی میشه!"

پیامارو پاک و گوشی رو خاموش کردم. لعنتی چطور ری خورد تو ذوقم، الان من به چه بهونه ای برم؟! پلیسایان که بدبخت میشم. با فکری که به سرم زد، گوشی رو روی میز گذاشتم و پیش سامان رفتم. کنارش نشستم که دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و منم سرم رو روی سینه اش گذاشتم. روی موهام رو بوسی د که گفتم:

- سامان تا کی مرخصی داری؟!

دستی رو روی موهام کشی د.

_تا پنجشنبه.

با نگرانی ساختگی گفتم:

- یعنی بازم ماموری ت می ری؟!

_اگه پی ش بیاد بای د برم!

سرم رو از روی سین ه اش برداشتم و تو چشماش زل زدم.

_ولی من نگرانم میشم!

موهام رو که جلوی چشمم بودن رو کنار زد و گفت:

- نگران نباش، اینا او لین ماموریتای من نیستن، کلی از این ماموریتا رفتم.

آروم لب زدم:

- ولی بازم نگران میشم.

پیشونیم رو بو سی د و گفت:

- من بهت قول میدم که چی زیم نشه.

لبخن د محو ی زدم، بغلش کردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- م ی دون ی که نبا شی می م یرم!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

_با بودنت به زندگیشم معنی بخشی دی!

چقدر از تظاهر بدم م ی اومد، از این حرفای ی که هی چ کدومشون از ته دل نیست و همشون دروغن و بر ای تظاهر به عاشقی ان . ی ه آدم دورو شدم، دروغ گفتن برام مثل آب خوردن شده! ه میشه می گفتن دروغ زمینه ساز همه گناهاست، من تازه دارم بهش می رسم و معنی ش رو درک می کنم.

از ش جدا شدم و دوباره به حالت اول نشستم. مشغول تماشای فیلم م ش دیم، ول ی تنها چی زی که حواسم بهش نبود، فیلم بود و کل حواسم پی روز جمعه و محموله ای که بای د با حضور من رد می شد، می گذشت. بای د چهره ام رو ی ه جور ی مخف ی کنم، چه با نقاب، چه با گریم ؛ و لی در هر حال کس ی نبای د چهره من رو ببینه. از امروز مرحله اصل ی نقشه شروع میش ه و من کم کم به هدفم می رسم.

**✱

نقاب ساده و سیاه رو، روی چهره ام گذاشتم و به سمت ما شین رفتم. راننده در عقب رو برام باز کرد و نشستم. با حرکت ما شین من، محافظا دور تا دور ما شین رو به طور نامحسوس، پوشش دادن. سامان واسه ماموریت به یه جای دیگه رفته بود و فکر می کرد که من به خونه پدر و مادرم رفتم. خیالم راحت بود که ماموریتش مربوط به ما نمی شد و قرار بود یه باند دیگه رو دست گیر کنن.

بعد حدود نیم ساعت به مکان رد محموله رسیدیم. بدون اینکه از ما شین پیاده بشم، نظاره گر بررس های محموله ها، توسط محافظان شدم. با تاییدشون راننده کامیون ها سوار شدن و به سمت مرزی که بای د از اونجا مواد قاچاق می شد، حرکت کردن. دو تا ما شین جلو ترم می رفتن تا ببینن پلیسی نباشه و اگر نبود، به کامیون بگن که به حرکتشون ادامه بدن. استرسی نداشتم، چون قرار نبود کسی من رو بشناسه و با وجود برنامه ریزی های فرهاد، مطمئن بودم که کارها به خوبی پیش می رن.

با رسیدن به مرز، عقب تر وایسادم و به کامیون های که داشتن رد می شدن، نگاه کردم. دور که شدن، راننده از آیینه نگاهی بهم کرد و گفت:

- خانوم جلوتر بری م یا برگردیم؟! -

در حالی که نگاهم به کامیون ا بود، گفتم:

- برگردیم.

راننده به محافظا خبر داد و همه دور زدی م تا به عمارت برگردیم. وسطای راه بود یم که چند تا ماشین سیاه، با سرعت زیاد ی روبه رومون م ی اومدن. با دیدن ماشینای ما، یکیشون چراغی رو روی سقف ماشین گذاشت و این بار صدای آژیر پلیس بلند شد. با هول و ولا داد زدم:

- سرعت رو زیاد کن و پیچونشون.

راننده به سرعت کاری که گفتم رو کرد و با سرعت از کنارشون گذشت. به عقب که نگاه کردم، ماشینا رو دیدم که دارن دنبالمون میان. بند بند وجودم رو استرس گرفت و عرق سردی روی کمرم نشست. راننده با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد و سعی داشت که کاری کنه تا گمون کنن، ولی همچنان دنبالمون بودن. مدام با بلندگو اخطار می دادن و ایست می گفتن، ولی به هیچ وجه نمی تونستم چنی ریسکی بکنم.

با شنیدن صدای گلوله، جا خوردم و قلبم فرو ریخت. کم کم شروع به تیر اندازی کردن و پی در پی داشتن به سمتون گلوله شلیک می کردن. دست و پام رو گم کرده بودم و ترس برم داشته بود. از مردن هراس نداشتم، از این می ترسیدم که بدون گرفتن انتقام خون پدر و مادرم بمیرم. با فکری که به سرم زد، اسلحه ام رو در آوردم و به راننده گفتم:

- به محافظا بگو که جلو بیفتن و همه به سمتشون شلی ک کنن. بعضیاشون به خود ما شینا و لاستیکا، بعضیاشونم به پلیسا!

راننده با دیدن اسلحه با تعجب نگام کرد.

_خانوم می خواین چ ی کار کنین.

در حال ی که دریچه بالا ی پاشین رو باز م ی کردم، گفتم:

- کار ی نداشته باش، چیز ی که بهت گفتم رو انجام بده!

سرم رو از دریچه ب یرون بردم و بعد ثابت کردن خودم، مشغول شلی ک کردن به سمت پل یسا شدم. کم کم محافظا جلو افتادن و اونا هم مشغول شلی ک شدن. انگشتم رو روی ماشه گذاشتم و فشار دادم، ولی گلوله ای شلیک نشد. لعنتی گفتم و به داخل ما شین برگشتم و خشاب رو پر کردم. بالا رفت م و لاستیکای ما شینار و نشونه گرفتم و بهشون شلیک کردم که ما شینا متوقف شدن.

لبخن دی زدم و به داخل ما شین برگشتم و با خیال راحت نشستم و گفتم:

- گاز بده، تموم شد!

پشت بندشم چرخیدم و از شیشه عقب ما شینا رو نگاه کردم و وقتی دنبالمون ن دیدمشون،
 نفس راحتی کشیدم. بار سیدن به عمارت، سریع لباسای تنم رو با لباسای خودم عوض کردم
 و به خونه رعنا خانوم رفتم. زنگ رو زدم و بعد چند دقیقه ساحل با سر و صدا به استقبال
 اومد. نای هیچ کاری رو نداشتم، فقط دوست داشتم بخوابم و بخوابم. اون قدر که سر این
 اتفاق بهم استرس وارد شده بود، کل انرژی من تح لیل رفته. بر خلاف میل درون من که خواب
 رو طلب می کرد، یکمی کنارشون نشستم و با ساحل حرف زدیم. ساعت نزدیکای سه ظهر بود
 که بای ه ببخشی د به اتاقم تو اونجا رفت م و خوابیدم.

با حس دست نوازشگری روی موهام، چشمام رو باز کردم و غلتی زدم که تو تاریکی اتاق،
 سامان رو دیدم. لبخن دی بهش زدم و گفتم:

- سلام، خوبی؟! کی برگشتی؟!

چشمای خسته ش روی ه بار باز و بسته کرد و گفت:

- تو خوب باشی خوبم، نیم ساعتی میشه!

چرا نمیای یکم استراحت کنی؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- دیگه شب شده، زیا دی مزاحم مامان بابات ش دیم، برگردیم خونه مون؟!

در حالی که نیم خیزم می شدم، گفتم:

- آره بزار مانتوم رو بپوشم میام!

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ مانتوم رو تنم کردم و از اتاق بیرون زدم. سامان کنار رعنا خانوم وایساده بود و داشت ازش تشکر می کرد. رعنا خانوم با دیدنم گفت:

- ترانه جان به سامانم گفتم، کاش شب واسه شام اینجا می مون دی د.

بهش نزدی کشدم و بوسه ای رو گونه اش نشوندم.

_ممنون مامان جون، ایشالا یه شب دیگه، نوبت شماست بیای د.

لبخن دی زد.

_من و شما نداره که، خونه خودتونه، هر وقت بیاین.

لبخن دی زدم و سامان بعد تشکر و خداحافظی از خونه بیرون رفت. منم با اصرار نذاشتم که رعنا خانوم بیرون بیاد و خودمم دنبال سامان رفتم. سوار ماشین شدم و سامان حرکت کرد، خستگی از سر و روش می باری د و چشماش قرمز قرمز بود. سر راه خونه نگه داشت و غذا خرید، چون غذایی ت و خونه نبود بخوریم، تو این ی ه هفته هم هر چی براش پختم، یا شور بوده، یا بی نمک، یا بی طعم. با یاد آوری ماکارونی هایی که پخته بودم پقی زدم زیر خنده. اون شب که ماکارونی هارو جلوش گذاشتم، چشماش گرد شد و گفت:

- ترانه این چیه؟!

منم با افتخار بهش گفتم که ماکارونیه! هیچ وقت قیافه اش رو یادم نمیره وقت توی اون کرمای زرد و بی رنگ رو دیدی. بیشتر از اینکه به ماکارونی شبیه باشه، به اون شبیه بود، ولی بیچاره تا تهش رو خورد. سامان یا فکرش زیاد درگیر بود، یا اونقدر خسته بود که حال و حوصله این رو نداشت پیرسه چرا دارم می خندم. بار سیدن به خونه کیسه های غذا رو برداشتم و به داخل خونه بردم.

توی این هفته خیلی به خونه ام یا بهتره بگم خونمون عادت کردم و وقتی واردش میشم، واقعا آرامشم می گیرم. غذا هارو روی اپن گذاشتم و به اتاقمون رفتم، لباسام رو عوض کردم و به پذیرایی برگشتم. همون موقع هم سامان به اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه.

لباس فرماش رو خیلی دوست داشتم؛ با اون پوتی ها خیلی خوشکل می شدن. شاید اگه این اتفاقا تو زندگیم نمی افتادن و با سامان آشنا می شدم، به سرم می زد که برم و پلیس بشم. پوزخن دی به این افکارم زدم، یه بار میگم دکتر می شدم، یه بار میگم پلیس، قشنگ

قاط زدم. داشتم غذا هارو تو ی ظرف م ی ر یختم که دست ی دور کمرم حلقه شد و سر سامان رو ی شونه ام قرار گرفت.

_روزت چطور گذشت؟!

با این حرفش یاد پلیسا افتادم که دنبالمون افتادن ، یه لحظه مکث کردم و بعد در حالی که ظرف رو کنار می داشتم گفتم:

_خیلی خوش گذشت. واسه تو چطور بود؟! احساس م ی کنم زیاده خسته ای و فکرت درگیره!

پوفی کرد و گفت:

- واسه منم بد نبود، ولی فکرم درگی ری ه ماموری ت دیگس ت که امروز شکست خورد.

به سمتش برگشتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

_خب ماموریت تو نبوده که، چرا ناراحتی؟

اخمی بین دو ابروش نشست.

از امروز دیگه ماموریت من شد؛ پلیسی که این عملیات بر عهده اش بود دیر رسیده بود. آخرشم شکست خورد، خی لی فکرم درگی ر مامور یته.

لبخن دی زدم و گفتم:

- من مطمئنم که تو می توانی، فکرت رو درگیرش نکن، اطلاعات ازشون تو دست داری د که.

پیشونیش رو به پیشونی م چسبوند.

مشکلم همین ه دیگه! هیچ اطلاعاتی ازشون نداریم و تنها چیزی که می دونی م اینه که رئیسش یه دختره که چهره ش رو هم تشخیص ندادن چون نقاب داشته.

با این حرفش تنم یخ بست و جا خوردم. دستام که دور گردنش بود شل شد و با چشمای گرد نگاش کردم. خیل ی زود اینار و فهمیده بودن، نبای د اینطور ی می شد! برنامه ام این نبود که به این زودیا بفهمن. خواستم چیزی بگم که صدای گو شیش که توپ ذیرایی بود بلند شد و اون به سمت گو شیش رفت. کلافه دستی به پیشونی م کشیدم و لعنتی گفتم. گو شیم رو برداشتم و پیامی به فرهاد فرستادم.

"فرهاد بدبخت ش دیم، خیل ی زود فهمید ن رئیس باند یه دختره! پرونده هم که به سامان سپرده شده"

چند دقیقه ای گذشت که گوشی تو دستم لرزی د. نگاهی به پ ذیرایی کردم و وقتی سامان رو مشغول حرف زدن دیدم، پیام رو باز کردم.

"آخرش که می فهمیدن، حالا دیر و زودش فرقی نداره، از یه طرفم سود کردی، حالا می تونی از سامان اطلاعات به دست بیاری و وقتی بفهمی که جای انتقال محموله رو پیدا کردن، جاش رو زود تغییر ب دی"

با چیزایی که فرهاد گفت یکم آروم گرفتم؛ پیامار و پاک کردم و گوشی رو روی کابینت گذاشتم. ظرف هارو برداشتم و بعد چیدنشون روی میز، رفتم تا سامان رو صدا بزنم که خودش اومد. پشت میز روبه روم نشست که پرسیدم:

- چی شد سامان؟! کی بود؟!

عاشق رو برداشت و گفت:

- از اداره بود، گفته بودم اگه اطلاعاتی پیدا کردین بهم خبر بدین، ولی چیزی نتونستن پیدا کنن.

با این حرفش نفسم رو نامحسوس بیرون دادم و با خیال ی راحت گفتم:

- فکرت رو درگی ر نکن سامان، همه چ ی جور میشه!

امیدوارمی گفت و مشغول خوردن غذا شد. سعی کردم ه یچ فکر ب د ی رو به ذهنم راه ندم، چون از این به بعد کارا ی سختم به عنوان رئی س باند شروع شده و بای د تمرکز داشته باشم. پل یسا هنوز نتونستن هویت اون دختر ه که من باشم و پیدا کنن و تا نقابم داشته باشم نم ی تونن. چون به عق ل کس ی نم ی رسه که اون دختر تانیا راستاد باشه، چون اصلا نم ی شناسنش.

تا آخر شب مدام گو شی سامان زنگ م ی خورد و با هر بار زنگ خوردنش روح از تن من جدا می شد، همش فکر م ی کردم الانه بفهمن منم ک روزگارم سیاه بشه. بر خلاف تمام روح یه ه ایی که به خودم م ی دادم، هر بار زنگ گو شی، تموم تنم رو به لرزه در می آورد و تمومشون از یاد م می رفت. آخ ر شب بالاخره گو شی سامان ساکت ش د و باهم به اتاق رفتی م و خوابی دیم.

* * *

جارو برق ی رو برداشتم و نگاهی به خونه انداختم، مثل دسته گل شده بود. از صبح مثل کوزت داشتم خونه رو می ساییدم و تمی ز می کردم. صبح که بیدار شدم سامان رفته بود و برای منم صبحونه آماده کرده بود، خدا می دونه چقد به جونش دعا کردم و چقدر به شانس خودم بالیدم که چنین شوهر باحالی دارم.

بیخیال این فکر کردم و بعد گذاشتن جارو برقی سرجاش، سروقت گوشی می رفتم و توی گوگل طرز تهیه غذا ها رو نگاه کردم و از بینشون آسون ترین و انتخاب کردم و گذاشتم شب پیزم، حالا خدا می دونه که چطور میشه. واسه نهارم یه املت خوشمزه درست کردم و خودم تنها تنها خوردمش.

بعد نهار تلویزیون رو روشن کردم و زدم رادیو جوان و به آهنگ گوش دادم. با پخش شدن یه آهنگ شاد جو گرفتم و پاشدم مشغول رقصیدن شدم. حالا موهام رو باز کرده بودم و تو هوا تکونش می دادم. تو حال خودم بودم و احساس می کردم که یه رقاص حرفه ای ام و دارم با مهارت می رقصم که با صدای خنده یکی به خودم اومدم.

سامان وسط خونه وایساده بود و داشت بلند بلند می خندید. اونقدر خندید که اشک از چشمش می ریخت. تو همون حالت رقصی که بودم، خشکم زده بود و دستام تو هوا مونده بودن. سامان بعد کلی خندیدن، به خنده هاش پایان داد و گفت:

- میگن آدمو سگ بگیره جون گیره!

بعدم بهم اشاره ای کرد و ادامه داد:

- ترانه این چه وضع یه!

نگاهی به خودم انداختم و صاف وایسادم، نم ی دونستم چ ی بگم و خجالت کشیده بودم. سامان باز خن دی د که رو آب بخن دی گفتم و به سمت اتاق رفتم. بای د اول از کنار اون می گذشتم و وقتی داشتم رد می شدم، سامان دستم رو کشی د و محکم لپم رو بو سی د و کشید ش. اونقدر لپم درد گرفت که دستم رو بهش گرفتم و محکم با پام تو زانوش کوبیدم. _لپم رو چرا اینطوری می کشی!

در حال ی که زانوش رو م ی مالید، گفت:

- تو چرا انقد خشن رفتار م ی کنی؟! خانوم باش، آروم باش!

چشم غره ای بهش رفتم که گو شیش زنگ خورد، بعد یک م حرف زدن، به سمتم اومد؛ اول فکر کردم میاد گونه ام رو ببوسه، بخاطر همینم لپام رو باد کردم و واسش نگه داشتم که در نهایت نامردی، محکم گازش گرفت. جی غی کشید م که قبل از اینکه کاری کنم، زود پوتینا ش رو از کنار در برداشتم و بیرون رفتم.

اخمام تو هم رفته بود و دستم رو به لپام گرفته بودم؛ دس تی به لپای خیسم کشیدم و صورتم رو با چندش جمع کردم، ت فی شده بود! زود به سمت سروی س بهداشتی رفتم، شستمش و بیرون اومدم. با خودم فکر کردم الان مثلا واسه چی اومده بود خونه؟! یکم فکر کردم که به ن تیج ه ای نر سیدم و شو نه ای بالا انداختم و بی تفاوت گوش یم رو برداشتم و روی کاناپه نشستم.

زن گی به فرهاد زدم، که بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو سلام تانیا خوبی؟!

_سلام خوبم، مر سی!

_کاری داشتی؟!

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:

- آره، چخبر از باند؟!

_خبر خاصی نیست، فردا پس فردا بازم محموله داری م و بای د رد کنیم.

اخمام تو هم رفت.

__به بودن من هم نیازه؟!

__بیین، تو دیگه رئی س این بان دی و حتما بای د باشی، من فقط می تونم معاملات رو کنترل کنم و تو اداره باشم، دیگه جز این کار دیگه اینم ی تونم انجام بدم.

اخمام غلی ظ تر شد، آخرش سامان شک م ی کرد. باز به چه بهونه ای پاشم برم محموله رو رد کنم؟! شاید سامان اصلا مامو ریت نداشته باشه، هر چند پرونده ج دیدش باند منه، امشب بای د اسی اطلاعات ازش م ی گرفتم. بعد یکم صحبت در مورد باند، گو شی رو قطع کردم و روی جلو مبل ی گذاشتم.

در حال فکر کردن بودم و چشمم کم سن گین شده بودن و داشت خوابم می برد که با صدای زنگ تلفن خونه از جا پریدم.

نگاهی به دور و اطراف کردم و با پیدا کردن تلفن، به سمتش رفتم و برش داشتم.

__الو؟!

بلافاصله صدای ی ه زن به گوشم خورد.

__الو سلام ترانه جان خوبی ؟ نشناختمش ولی در جوابش گفتم:

- سلام مرسی شما خوبین؟

_منم خوبم، شناختی عزیزم؟

_راستش رو بخواین نه!

خن دی دو گفت:

- پناه ام، خاله سامان.

یادم اومد که یه واولی ن چیز برای یاد آوری، دختر نجسبش بود. هر چند خاله پناه خوش اخلاق و مهربون بود، دخترش نگاه، دوبرابر نجسب تر و بدعق تر بود. گویا شیفته شوهرمون هم هست، ولی سامان به خاطر اخلاقیاتش و این که به همه می چسبیده، ارزش دوری می کرده. الانم این خانوم، به شدت به خون من تشنه است.

سریع گفتم:

- آها، ببخشی دشناختمتون.

_این چه حرفیه دخترم، راستش زنگ زده بودم واسه فردا شب دعوتتون کنم.

با این حرفش اعصابم به هم ریخت. فرهاد گفته بود یا فردا یا پس فردا محموله می خوایم رد کنیم. من چطور اونجا می رفتم؟ کاش پس فردا باشه، چون مطمئنا نمی تونم پیشنها د خاله اش رو رد کنم.

_مرسی خاله جان، لازم به زحمت نبودیم!

— زحمت چیه دخترم، شما رحمتین، فردا منتظر تونم!

لبخن دی به این همه مهربون یش زدم و با خودم فکر کردم که اگه یه روز خدای ی نکرده بفهمن من مجرمم و فقط بر ای بازی دادن سامان تو ی زندگی ش اومدم، چی حسی نسبت بهم پیدا می کردن؟! مطمئنا اونقدر ازم متنفر میشن که هی چ وقت نتونم تو چشماشون نگاه کنم، و لی فکر نکنم اون موقع چوب ه دار امونم بده!

دستی تو ی موهام کشیدم.

— بازم ممنون خاله جون، پس با سامان مزاحم می شیم.

— مزاحمی د دخترم، کاری نداری؟!

— نه، سلام من رو به همه برسونی د.

— اونا هم سلام می رسونن، خداحافظ.

— خداحافظ.

با این اونا هم سلام می رسونن، خنده ام گرفت. مطمئنم که هیچ وقت اون وریا سلام نمی رسونن و فقط میگن تا یه چی زی گفته باشن. نگاه به من سلام برسونه؟ عمرا! با یاد آوری فردا، خنده ام کم کم محو شد. حالا چه غلطی بکنم. دوباره گوش یم رو برداشتم و یه پیام برای فرهاد فرستادم.

"فرهاد الان مطمئنی فردا محموله رو تحویل میدن؟! " یکم گذشت و جوابش اومد.

"آره، آماده باش"

قشنگ زمی ن و آسمون دست به دست هم دادن تا فردا من نتونم به هیچ کاری برسم. حالا فهمی دن پلیسا هم شده قوز بالا قوز، از یه طرف بای د حواسم به سامان باشه، از طرف دیگه تو فکر عملیات باشم. تنها فاصله بین من و چوبه دار، یه نقابه! نقابی که اگه از صورتم کنار بره، زندگیم ویرون میشه و احساسات سامان زیر آوارش له میشن.

گوشی روی یه طرف پرت کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه شب غذا درست کنم؛ شوهر کردم این دردسرارو داشت دیگه، همش که گل و بلبل نیست. وسایلا رو در آوردم و روی میز چیدمشون، به ترتیب و بر طبق دستور غذایی درستشون کردم. غذا بوی خوبی میداد، ولی طعمش رو نمی دونستم که چطوره! سامانم دیگه عادت کرده، کلا گوشی رو می زاره کنار خودش، وقتی دی د غذا زیاد ی طعمش بده، زود زنگ می زنه و غذا سفارش میده.

حالا چنانم با من و من میگه زنگ بزنم، که خنده ام می گیره! بدبخت فکر می کنه که الان من ناراحت میشم، نمی دونه که من خودمم از غذا های خودم فراری ام و می دونم با خوردنشون سرنوشت خوبی در انتظارم نیست. یا از شور ی زیادش کور میشم، یا بی نمک میشه و من بی اشتها، یا می سوزه و کلا بر فنا می ره و بوی زخمش، حالت رو بهم می زنه.

سر قابلمه رو گذاشتم و روی صندلی پشت می ز نشستم. می ترسیدم حتی یه لحظه هم از آشپزخونه بیرون برم و از غذا غافل بشم و بعد این همه زحمت بسوزه و هی چی به هیچی بشه. تو فکر فردا بودم که یه آهنگ از پخش شد و منم همون طور زیر لب ی با آهنگ زمزمه کردم:

- می ترسم از این راه، از درد بی درمان تو می روی یک روز، با آخرین باران در خواب خود دیدم، این لحظه را صدبار رفتی و باران زد، در آخری ن دیدار اگر رفتی و ماندم در دل طوفان خلاصم به دور از گریه ها و چشم این و آن خلاصم کن پس از تو زندگی جایی برای من نخواهد داشت من رو با خاطرات آخری ن باران خلاصم کن

(کسرا زاده دی، زبانم لال)

سر دیگه ای به غذا زدم و دوباره سر جام نشستم. بالاخره آماده شد و این بار در کمال ناباوری، طعمش خیلی خوب شده بود. گاز رو که خاموش کردم، در خونه باز شد و سامان وارد شد. از همون دم در بلند داد زد:

- ضعیف ه کجایی؟! بیا آقاتون اومد.

خنده ام گرفت و از آشپزخونه بیرون زدم. به سمتش رفتم و سلام ی کردم. پوتینش رو در آورد و سرش رو بالا آورد و با یه لبخند گفت:

- سلام خانومم، خوبی؟!

به سمتش رفتم و گونه اش رو بو سیدم و خسته نباشی د گفتم، که اونم متقابلا همین کار رو کرد. در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم تا براش چای ی بیارم، گفتم:

- تا تو لباسات رو عوض کنی و دستات رو بشو ری، من چایی میارم.

باشه ای گفت و به سمت اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه. چای ی رو آوردم و روی مبل منتظرش نشستم، چند دقیقه بعد پیدا شد و اومد نشست. معلوم بود که زیاده خسته است، هر روز همی نطوری بود، ولی سعی می کرد خیل ی با انرژی تو خونه باشه. گاهی وقتا، این رفتاراش من رو شرمنده می کرد. اون قدر شرمنده که سرم جلوی خودمم بالا نمی اومد. آهی کشیدم که با تعجب سرش رو بالا آورد و با اون چشمای مشکی خوشگلش بهم زل زد.

_آه واسه چی؟!

با ناراحتی جواب دادم:

وقتی این چشمای خسته ات رو م ی بینم، وقت ی م ی بینم انقد کلافه ای، حالم بد م ی شه! م ی تونی همه چ ی رو به من ب گی، اینطور ی بهتر از این ه که تظاهر کن ی به سرحالی و خوب بودن.

می دونم خیل ی عوضی ام که حتی تو این شرایطم، وقت ی که داره عاشقانه نگام می کنه و عاشقانه هاش رو خرجم م ی کنه، بازم دنبال اطلاعاتم تا بتونم کار خودم رو پیش ببرم. نم ی تونم بی خیال بشم، دست خودم نیست، شیطان درونم حت ی بر وجدانم غلبه می کنه، اونقدر قویش کردم که حس عذاب وجدانم هم نمی تونه از پا درش بیاره. آتیش انتقامم هر روز بیشت ر از دیروز بهش پر و بال میده، تا اونجایی که دیگ ه حتی کنترل خودمم دست خودم نیست.

سامان دستام رو گرفت و یک م خودش رو جلو کشی د.

هیچ وقت دوست ندارم، کار و زندگیم رو باهم دخالت بدم، و لی این چند روز به خاطر همون مامو ریت یک م به هم ر یخته ام، که خوب میشه.

هنوزم اطلاعات ی ازشون ندار ید؟!

با انگشت شصتش دستم رو نواز ش کرد و گفت:

- چرا تا یه حدو دی تونستی م اطلاعات به دست بیاریم.

با این حرفش رنگم پری د و انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردن. امیدوار بودم که به این زو دیا اطلاعاتی ازم به دست نیارن، ولی تنها امیدم ناامی د شد. با هر روزی که می گذشت انگار بیشتر و بیشتر ر به خط پایان نزدیک می شدم. اگه سامان می دونست ته این ماموری ت به کسی می رسه که داره تو یه خونه باهاش زندگی می کنه و هر روز بهش ابراز علاقه می کنه، نابود میشه.

دوست ندارم اون روز رو بینم، روزی که نسبت به تموم آدمای اطرافش بی اعتماد میشه و جلوی تموم آدمای شکنه. اون خودش یه پلیسه، وقتی که همکاراش بفهمن که زنش، کسی که سامان عاشقان ه دوش داشت، یه خلافکار بوده و فقط و فقط به خاطر رسیدن به هدفش پاتوی زندگی اون گذاشته، قطعاً خرد میشه. آب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم و با ترس پرسیدم:

چ... چه اطلاعاتی؟!

یکم خیره نگام کرد و بعد جواب داد:

- فردا یه محموله رد می کنن، ردشون رو زدیم.

احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه. حالا چه غلطی می کردم؟! اونم وقتی تموم هماهن گیا واسه اون مکان و اون راهه؟ بای دهر چه زودتر به فرهاد خبر می دادم. برای اینکه سامان شک نکنه، سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم، چون نبای د فراموش کنم که سامان یه پلیسه و کوچکترین عکس العملی اوت رو به شک می اندازه.

_خب عزیزم این دیگه ناراحتی نداره که! ردشون رو گرفت و می تونی دست گیرشون کنی د.

_انشا... همونجوری که تو می گی باشه.

لبخند می زد و چایی رو با استرس فردا و اینکه کارا رو چجوری جور کنیم، خوردم. بعد خوردن چایی سریع به آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم. خیلی دوست داشتم عکس العمل سامان رو موقع خوردن غذای خوشمزه ام ببینم. همه چیز رو که سر میز گذاشتم، صداش کردم تا بیاد و غذا بخوریم. بعد چند دقیقه وارد آشپزخونه شد و اولی ن چیزی که دیدم، تلفن روی دستش بود.

بدبخت فکر می کنه که بازم گند زدم تو غذا و قراره یه غذای بی رنگ بی طعم ببینه، نمی دونه که تانیا خانوم چی کار کرده، همه رو دیوونه کرده.

پشت میز نشست و منتظر موند تا ببینه چی می توی قابلمه است و چه غذایی انتظارش رو می کشه. سر قابلمه رو که برداشتم، بخار از روش بلند شد و بوی خوشش توی بی نی ام پیچی د.

با این بو، سامان مطمئن شد که خبری از غذای سوخته نیست و منتظر طعمش موند. بشقابا رو برداشتم و برای خودم و خودش کشیدم و سرجام نشستم. سامان بسم ا... گفت و یه قاشق از غذا برداشت و به سمت دهنش برد. دستام رو زیر چونه ام گذاشته بودم و مشتاق نگاش می کردم. با دیدن وضعت من، با شک و تردید نگاهی به قاشق غذا انداخت و گفت:

ترانه نمی خواهی که کرم ریزی کنی؟! اگه اینجوری ه بگو که زود زنگ بزنم به یه رستوران، تو این وضعیت حال و حوصله مسموم شدن رو ندارم.

پنچر شدم و گفتم:

- نه بابا، بخور! چی زی توش نیست.

چشماش رو ریز کرد و پرسید:

- مطمئن باشم که چی زی توش نیست؟!

با حرص آشکاری نگاش کردم.

_نه مطمئن نباش، زهر مار ریختم توش!

_والا از تو بعیدم نیست، ولی با این حال می خورم!

زیر لبی یه چی زمزمه کرد و قاشق رو توی دهنش برد. به ثان یه نکشید ه چشماش
گرد شد؛ غذا رو قورت داد و با تعجب گفت:

- خودت پختی؟! -

چیکی نگاش کردم.

_نه په، عمه ات رو صدا کردم برام پخت.

_ترانه واقعا خیل ی خوب شده!

بعدم دستاش رو به نشونه دعا به سمت آسمون برد و ادامه داد:

- خدایا شکرت! -

پشت بندشم یه قاشق دیگ ه دهنش گذاشت و گفت:

- خوب شد یاد گرفت ی والا به یه ماه نکشید ه ورشکست می شدم از بس غذا سفارش می
دادم.

با تعجب به رفتاراش نگاه می کردم، بدبخت چی کشیده بود تو این مدت! جاش بود پا می شد بن دی می رقصی د. خاک تو سرم که پسره مردم رو تو این وضعی گذاشتم. مشغول خوردن غذا شدم و هر از گاهی، نگاهی به سامان که مثل سومالی ا به جون غذا افتاده بود، می کردم و یه پنج تا فحش ناقابل نثار خودم می کردم. غذا که تموم شد، ظرفارو شستم و وقتی سامان رو مشغول تماشای فیلم دیدم، به فرهاد پیام دادم:

"بدبخت ش دیم، مکان رد محموله لو رفته، زود هماهنگ کن و یه جای دیگه رو پیدا کن
نید؛ خبرش رو بهم بده!" چن دق یقه بعد جواب داد:

"یا خدا! سعی خودم رو می کنم و آخر شب خبرش رو بهت میدم"

مثل همیشه پیامارو پاک کردم و به پ ذیرایی رفتم. تا آخر شب جسمای پیش سامان بودم و می خن دیدم، ولی فکر می پش فردا و محموله ای بود که مکان رد کردنش بای د تو دق یقه نود عوض می شد. آخر شب با صدای پیام گو شیم، به سمتش هجوم بردم و با دیدن پیام فرهاد، خیالم راحت شد و بایه فکر آسوده، به اتاق رفتم و کنار سامان خواب یدم.

* * *

نقابم رو درست روی صورتم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. پله هارو پایین رفتم و به سمت در خروجی عمارت حرکت کردم. دست بردم و در رو باز کردم که همون موقع، با صدای آشنا، خشکم زد و همون جا وایسادم.

_تانی!

چشمام لبریز اشک شدن، محکم روی فشارشون دادم تا از چکیدن اشکای سمج، جلوگ یری کنم. دستم از روی دست گیره در پایین افتاد و با دلی آشوب چرخیدم. مامان صبری به فاصله چند قدم پشت من وایساده بود و با چشمای اشکی نگام می کرد. خ یلی وقت بود که سر موضوع سامان باهام حرف نمی زد، ولی همین چشمای اشکی و اون طرز صدا زدن اسمم یعی نمی من رو بخشیده. با قدمای بلندی به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و عطر تنش رو به رویه هام فرستادم. نتونستم تحمل کنم و بغضم شکست و تیکه هاش، از چشمام جاری شدن.

دل می برای این زن که کم برام مادری نکرده، تنگ شده بود. می دونستم هنوزم ازم دل گیره، ولی همین حرف زدنش برام یه دنیا ارزش داشت. بعد کلی گریه کردن از بغلش بیرون اومدم که صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

_خوبی؟!

سرم رو چند بار تکون دادم و خواستم چی زی بگم که نگاش روی دست چپم ثابت موند. رد نگاهش رو گرفتم و به دو تا حلقه توی انگشتم رسیدم. بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد و چشماش رو به چشمام دوخت و با صدایی آمیخته به بغض گفت:

- ازدواج کردی؟!

سرم رو پایین انداختم و با فین فین گفتم:

- آره، ازدواج کردم، با سامان!

_فکر می کنی پدر و مادرت راضی ان؟! زندگی خودت رو دستی دست می نابود کردی! الان زن کسی هستی که هیچ حسی بهش نداری، ولی اون عاشقانه دوستت داره! تانیا، بابا و مامانت خلافکار بودن درست، ولی خودت بهتر از من می دونی که چقدر برای عشق ارزش بودن. جواب عاشقانه های یه نفر رو با نامردی دادن، گناهه؛ کاش قدم تو این راه نمی داشتی، کاش!

نفس عمیق کشیدم و به چشمایی که دورشون رو چین و چروک گرفته بود نگاه کردم، دستم رو بالا آوردم و اشکاش رو پاک کردم. جهت نگاهم رو تغیر دادم.

_مامان صبری از همه چی من خبر داری، می دونی هم چین دخت ری نبودم، ولی انتقام چشمم رو کور کرده! نمی خوام بهت دروغ بگم، ولی وقتی عاشقونه بهم نگاه می کنه شرمنده می شم؛ عذاب وجدان تموم وجودمو در بر می گیره، ولی یاد پدر و مادرم که میفتم، شیطان درونم بیدار میشه و تانیای بد میشم. دیگه نمی تونم عقب بکشم، راهیه که شروع کردم و بای د تا تهش برم، دیگه من شرعا و قانونا زنشم، یا پلیسا دست گیر می کنی و اعدام میشم، یا خودم آخر سر خودکشی می کنم. امی دی به این زندگی ندارم، می دونم تهش مرگه، حالا شاید یه هفته دیگه باشه، شاید یه ساله دیگه، شاید هم همین امروز!

روسریش رو جلو چشمم گرفت و گریه کرد.

_نگو مادر، نگو... دلم رو بیشتر از این ی که هست خون نکن، همین جوریش م شبا خواب ندارم!

همین لحظه صدا ی یکی از محافظا اومد:

_خانوم دیرمون شده، لطفا زودتر بیاین.

_الان میام.

شونه های مامان صبری رو بین دستام گرفتم و پیشونی ش رو بو سیدم. پشت بندشم دم گوشش زمزمه کردم:

- راحت بخواب مامان صبری... دیگه نگران من نباش اونم وقت ی که حتی خودمم نگران خودم نیستم، زندگی تانیا به مو وصله!
راحت بخواب و فکرم رو نکن.

بدون اینک ه بزارم چی زی بگه، با قدمای بلن دی به سمت در رفتم و از عمارت بیرون زدم. به سرعت سوار ماشین شدم و به راننده دستور دادم که حرکت کنه. در تموم طول راه، تو فکر بودم، به حرف ای مامان صبری و کارای خودم فکر می کردم. هر بار هم به یه نتیجه می رسیدم که دیگه کار از کار گذشته و هیچ جوره نمی تونم جمعش کنم. با توقف ماشین بیرون رو نگاه کردم؛ باز همون صحنه، همون کامیونا و همون آدما! دستم رو به در ماشین تکیه و انگشت سبابه ام رو، روی لبم قرار دادم. در حال نگاه کردن به کاراشون بودم که دو تا تقه به شیشه طرف من خورد. راننده شیشه رو پایین کشی د و صورت یک ی از محافظا نمایان شد.

خانوم لطفا بیای د و همه چ ی رو چک کنی د.

سری تکون دادم و از ما شین پیاده شدم؛ پشت سرم دو تا محافظای مسلح اومدن و دو طرفم قرار گرفتند. همزمان با پیاده شدن من، یه پسر کت و شلوار ی شیک، از ما شینش پیاده شد و به سمت کامیونا اومد. دو تایی و به طور همزمان بهشون رسیدم و من بعد چک کردنشون، به سر جای قب لیم برگشت م و به محافظ گفتم:

- حله!

محافظ که رفت تا خبر بده حرکت کنن، پسر به سمتم اومد. بهم که رسی د عینکش رو برداشت و سلامی کرد. با حرکت سر جواب سلامش رو دادم که گفت:

- همیشه واسه رد کردن محموله ها نقاب می زنی؟ جوری که انگار تمایلی به صحبت کردن

ندارم، جواب دادم:

- بله!

سری تکون داد و ابروی بالا انداخت، پشت بندشم با چشمای خاکستری اش بهم خیره شد.

شاید یکی مثل من دوست داشت، صورتت رو ببینه!

شاید هم یکی مثل من علاقه ای به این کار نداشته باشه!

پوزخن دی زد و گفت:

- دلیل نقاب زدنت چه؟... از چی می ترسی؟ به طرف دیگه اینگاه کردم و متقابلاً پوزخن دی زدم.

- چرا فکر می کنی د می ترسم؟

- چون اگه نمی ترسی دی نقاب نمی زدی!

نیشخنی دی به این حرفاش زدم؛ مثلاً می خواست من رو تحریک به این کار کنه که نقابم رو بردارم. بی توجه به حرفاش، روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت ماشین رفتم که صداش رو شنیدم:

- ببین الانم داری فرار می کنی... معلومه از یه چی می ترسی که صورتت رو نشون می دی!

این پسره کنه کی بود که دست بردار من نمی شد؟ یادم باشه به فرهاد بگم دیگه با اینجور آدم قرارداد نبنده؛ چه زودم پسر خاله شد، هر چی من جمع می بندم، ب دتر صمیمی میشه! سر جام متوقف شدم و به سمتش برگشتم.

- ببین آقای محترم، باهات قرارداد بستم، محموله ها دارن رد میشن، سودشم که می گی یری، دیگه فضولی اینکه من کی ام و نقاب چرا رو صورتم، به شما نیومده!

بعدم بدون اجازه زدن هیچ حرف اضافه ای بهش، به سمت ما شین رفتم و سوار شدم. همین که کام یونا حرکت کردن، به راننده دستور دادم تا حرکت کنه. دیشب دق یقه نود فرهاد تونست این راه رو پیدا کنه، وگرنه خیلی وقت بود که گیر پلیسا افتاده بودیم. اون بدبخت هم الان اون ور منتظر ما هستن، نمی دونن خیلی وقته که ما اینجا می و داریم محموله هارو رد می کنی م. وسطی راه بودی م که محافظا هم برگشتن و این نشون می داد که همه چی خوب پیش رفته و با امنیت کامل از مرز رد شدن. به عمارت که رسیدیم، بر خلاف میل درونیم، از ما شین پیاده شدم و به سمت اتاقم رفتم. دوست نداشتم با مامان صبری رو به رو بشم و دوباره هم حال اون و هم حال خودم رو خراب کنم.

زود و با عجله لباسام رو تنم کردم و از عمارت بیرون زدم. چه بد بود که نمی تونستم بایه خیال راحت تو عمارت خودم باشم، توی آرامش! اگه اون اتفاق نمی افتاد، الان من داشتم به درس ادامه می دادم و خوشحال تری ن دختر روی زمین بودم، نه اینکه یه دختری متاهلی که شب و روز داره تلاش می کنه تا باندش رو قوی کنه و از قاتلای پدر و مادرش، انتقام بگیره. حجم زیادی از هوا رو وارد ریه هام کردم و آه مانند بیرون دادم. به طرف دروازه عمارت رفتم که بازش کردن و از حیاط عمارت بیرون اومدم. پیاده تا خیابون اصلی رفتم و بعد گرفتن تاکسی، آدرس خونه رو دادم. حالا بایه آماده می شدم تا بری م خونه خاله سامان و دوباره با اون دختر از دماغ فیل افتاده اش رو به رو بشم.

با خستگی کلی د رو تو ی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. عجیب این خونه بهم آرامش می داد، به حد عمارت نمی رسید، ولی بازم آرامش داشت. نفس عمیقی کشیدم و به آشپزخونه

رفتم، در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو بیرون کشیدم. یه لیوان برداشتم، پر آبش کردم و یه نفس سر کشیدم که ه جیگرم حال اومد. تا ر سیدن به اتاق، دکمه های مانتوم رو باز کردم و با وارد شدن به اتاق، از تنم درش آوردم. به ی ه حموم مشتی نیاز داشتم تا حالم رو جا بیاره، بخاطر همینم بدون تعلل حوله رو برداشتم و به حموم رفتم. یه ساعت تموم ت وی حموم موندم و واقعا حالم جا اومد. حوله رو دور خودم پی چیدم، ب یرون اومدم و به سمت کمد رفتم. درش رو باز کردم و نگاهی به لباسای داخلش انداختم تا ب بینم برای امشب چی بپوشم، آخرشم ی ه تون یک سیاه که یه کمر بند طلای ی داشت و تا زانوم بود، چشمم رو گرفت و اون وی ه ساپورت سیاه رو از تو کمد در آوردم و رو ی تخت گذاشتم.

رو ی صندلی میز آرایش نشستم و بعد سشوار زدن موهام، کرم مرطوب کننده و لو سیون بدنم رو زدم و لباسام رو پوشیدم. به ساعت نگاهی انداختم؛ تازه چهار و نی م عصر بود و هنوز وقت داشتم. رو ی تخت ولو شدم و گوش یم رو برداشتم؛ تلگرام رو باز کردم و به ساحل پیام دادم و اونقدر مشغول چت بودم، که نفهمیدم زمان کی گذشت. با شنیدن صدای در به خودم اومدم و به ساعت نگاه کرد، یه ربع به شیش بود و من هنوز حاضر نشده بودم. دو تا دستم رو بالا آوردم و محکم ت وی سرم کوبیدم! اینجا است که بای د ب گیم خاک تو سرت تانیا!

_ترانه!

با شنیدن صدای سامان به سرعت از سر جام بلند شدم و به هال رفتم. به استقبالش رفتم که بغلم کرد و گونه ام رو بو سی د. پشت بندش با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هنوز حاضر نش دی؟!

با یاد آوری ساعت، ای دادی گفتم و به سمت اتاق دویدم. زود لباسام رو عوض کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم و مشغول آرایش کردن شدم. داشتم رژم ی زدم که سامان وارد اتاق شد و به سمت کمد رفت. بعد پیدا کردن لباساش، پنج دقیقه ای عوضشون کرد و حاضر و آماده پشت سرم وایساد. نگاه ی به ساعت توی دستش انداخت و از توی آینه نگاه ی بهم انداخت.

_ترانه حواست به ساعت هست؟!

نگاهی به ساعت توی اتاق انداختم و گفتم:

- آره!

لبخن د کجی زد و گفت:

- پس چرا زود حاضر نمیشی بریم؟!

لبام رو روی هم کشیدم و در حالی که رژ رو سر جاش می زاشتم، جواب دادم:

- بزار آرایش کنم، چشم الان می ریم.

لبخن دی زد و گفت:

- تو همین جو ریشم خوشک لی، نیازی به آرایش نیست.

با حرص به سمتش برگشتم.

_الان داری بچه خر می کنی؟! بی آرایش بیا م که اون دختر خاله عاشق و شیفته ات
پوزخند تحویلم بده؟!

قهقهه ای زد و روی تخت نشست، که منم برگشتم و مشغول ریمل زدن شدم.

_پس بگو خانم واسه چی داره این همه آرایش می کنه!

ریمل رو کنار گذاشتم و ازت وی آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

- البته من خودم خوشکلم؛ بی آرایش برم، حتی اگه گونی ام بپوشم، باز صد مرتبه از اون
دختر خاله ات بالاتر و خوشکlotرم!

_اون که صد البته!

نگاه دیگه ای به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که همه چی مرتبه، منتوم رو پوشیدم و
حاضر و آماده جلوی سامان وایسادم. خداوشکری گفت و بلند شد، بعد یک م نگاه کردن
بهم، سرش رو آورد جلو تا ببوسم که سرم رو عقب کشیدم.

_آرایشم خراب میشه!

ای بابایی گفت و از اتاق بیرون رفت؛ منم بعد برداشتن ک یغم و خاموش کردن برقای خونه، بیرون زدم که سامان رو تو ی ماشین دیدم. سوار شدم که گفت:

- بریم؟!

—بریم!

با رسیدن به خونه خاله اش، ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. زنگ در رو زد که زود دستم رو دور بازوش حلقه کردم و آروم گفتم:

- صرفا جهت اینکه نگاه بترکه!

خن دی د و خواست چی زی بگه که همون موقع در باز شد و دوتای ی وارد حیاط شدیم. محو حیاط زیباشون شده بودم که در خونه باز شد و خاله پناهت وی چهارچوب در ظاهر شد. بهش که رسی دیدم با یه لبخند فوق العاده گرم و مهربون، خوشامدگویی کرد و من رو محکم بغل کرد. از بغلش که بیرون اومدم، چشمم به جمال نگاه روشن شد. به زور دستش رو دراز کرد و با لحن خشکی گفت:

- سلام، خوش اومدی!

پشت بندشم پشت چشمی برام نازک کرد. خیل ی خشک جوابش رو دادم که برخلاف لحن خشکش با من، یهویی پری د بغل سامان و با عشوه گفت:

- واییی... سامان خوبی؟! چقدر خوشحال شدم دیدمت!

من رو می گی، انقدر از این حرکتش حرصم گرفت که چاقو می زدن خونم در نمی اومد. سامان اول از هر کاری نگاه ی به من کرد و با دیدن صورت حرص ی و چشمایی که براش خط و نشون م ی کشید، زورکی لبخن دی زد، ممنو نی گفت و سع ی کرد نگاه رو از خودش جدا کنه، و لی مثل کنه بهش چسبیده ب ود و آی و او ی م ی کرد. مطمئن بودم برای حرص دادن من داره این کارارو م ی کنه. تو این گیر و ویر که نگاه به سامان چسبیده بود و بین این همه حرص، با دیدن نگاه ها ی تر سیده سامان به خودم، خنده ام گرفته بود.

خاله پناه که دی د نگاه اینجو ری به سامان چسبیده، لبخند خجولی زد و من رو مخاطب قرار داد.

__کلا نگاه از بچ گ ی سامان رو مثل برادرش دوست داشت.

آره جون عمه اش، مثل برادرش! این تو فکر خودش عرو سیشون رو گرفته بود و ی ه جفت بچه ام از سامان داشت که سامان با من ازدواج کرد. با حرف بع دی خاله پناه از فکر در اومدم.

__خب دیگه نگاه جان بسه، بی این بریم تو!

نگاه بالاخره از بغلش بیرون اومد و برای من ی که داشتم خیره نگاشون می کردم، ابروی ی بالا انداخت و پوزخن دی زد. بعدشم در کمال پرووی ی و وقاحت، دستش رو دور بازوی سامان حلقه کرد و اون رو به سمت داخل کشی د.

__بیا ببرمت تو خونه!

منم که برگ چغندر! سامان طی یک حرکت که من خی لی باهاش حال کردم، بازوش رو از بین دستاینگاه بیرون کشی د و گفت:

- خودم بلدم!

بعدم برگشت سمت من و دستش رو، رو کمرم گذاشت و باهم وارد خونه ش دیم.

شوهر خاله پناه، آقا حسام، هنوز نیومده بود و به گفته خاله پناه، یه مشکل ی براش پی ش اومده که نتونسته زود بیاد. برای عوض کردن لباسام به یه اتاقشون رفتم و مانتو و شالم رو در آوردم. دستی تو ی موهام که دم اسبی بسته بودمشون، کشیدم و بعد اینکه از مرتب بودن سر و وضعم مطمئن شدم، به پ ذیرای ی رفتم که نگاه رو چسبیده به سامان دیدم. به سامان حسی نداشتم، ولی از وقاحت این بشر در تعجب بودم. معلوم بود سامان معذبه، ولی اون کنار نمی کشه و مخش رو به کار گرفته. نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم، سامان با دیدن م گل از گلش شکفت و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا عزیزم، اینجا کنار من بشین.

به جایی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم. نگاه با وجود اینکه منم اونجا بودم همش داشت

سامان جون، سامان جون می کرد.

زیر لبی با تموم حرص زمزمه کردم:

- سامان جون و کوفت!

لااقل یکم صبر می کرد تا من نقشه ام رو تموم و گورم رو گم کنم، اون وقت تا دلش می خواست به سامان می چسبی د تا احساس تنهایی نکنه. با گفتن این حرف دلم یه جور ی شد، شاید نبای د نگاه رو از کنارش می روندم، بعد من می تونست اون کنارش باشه و زنش بشه؛ بالاخره کم عاشقش نبود. با سر و صداشون از فکر در اومدم و حواسم رو بهشون دادم. نگاه با اون خنده های رو مخش سعی داشت یه چی زی رو به خورد سامان بده و سامان ممانعت می کرد. می دونستم که به خاطر خاله اش چی زی نمی گه، گر نه خوب می تونست اون رو سر جاش بشونه.

وقت ی خاله رو اون اطراف ن دیدم، به جای سامان من گفتم:

- نگو جان فکر نمی کنی یکم داری کنه بازی در میاری؟! سامان اینجا خونه خاله اش و تعارفی نداره، لازم نیست تو اون رو به زور تو حلقش بریزی! یکمم ازش دور بشی و جلوی زنش فرت و فرت بهش نجس بی بهتره!

نمی دونم با چه رویی پوزخن دی زد و گفت:

- ت و کاری به روابط من و سامان نداشته باش، قبل از اینکه تو باشی من بودم و اگه سر و کله تو پیدا نمی شد، من الان به جای تو اون حلقه ها دستم بود و سامان شوهرم بود.

دهنم از تعجب باز موند؛ احساس بدی پیدا نکردم، با حرفش حس حسادتم برانگیخته نشد، فقط و فقط در تعجب بودم، چطور روش می شد جلوی منی که زن سامان باشم، برگردم و این حرفا رو بزنم! حرف از حقوق زنان می زنم و میگن مردا رعایتش نمی کنن و داره به زنا ظلم می شه، ولی حتی وقتی که یه زن به هم نوع خودش ظلم می کنه چه انتظاری می تونی داشته باشیم؟ قبل از اینکه من چی زی بگم، سامان نگاهی به آشپزخونه

کرد و بعد محکم بازو ی نگاه رو تو دستاش گرفت و فشار داد. رنگ نگاه هم از ترس و هم از درد، پری د و با ترس به سامان نگاه کرد. سامان با حرص و صدای ی که سعی می کرد بالا نره، از لای دندوناش غری د:

- خفه شو نگاه، اگه حتی ترانه ای هم تو زندگی م نبود، مطمئنا تو انتخاب من واسه همسر نبودی! آمار کثافت کاریاتو دارم که هر روز با یکی می پی ری، پس خودت با زبون خوش از کنارم بلند میشی و دیگه جای ی که من و ترانه با شیم، پانمی زاری، تو خیابون م دی دیمون تغییر مسیر می دی، شیرفهم شد؟!

نگاه با چشمایی که از درد اشک توشون جمع شده بود، سرش رو چند بار تند تند و پشت سر هم تگون داد. پشت بندشم دستش رو ول کرد؛ خواست بلند شه و بره جای دیگه بشینه که خاله پناه سر رسی د و با دیدن چشمای اشکیش، با تعجب گفت:

- چی شده نگاه؟

سامان زود تغییری ر حالت داد و اخماش رو از هم باز کرد، لبخن دی زد و به جای نگاه جواب داد:

- هیچی خاله، یاد دوران بچگی افتادیم.

بعدم به اون نگاه کرد و با چشمش برایش خط و نشون کشی د و ادامه داد:

- مگه نه؟!

نگاه به زور لبخن دی زد و حرف سامان رو تایی د کرد.

— راست میگه مامان، نگران نباش!

خاله پناه خیالش راحت شد و خواست بیا د بشین ه که تلفن زنگ خورد. نگاه زود بلند شد و با گفتن من جواب میدم، از پ ذیرایی بیرون رفت. حرفای سامان و چشمای اشکی نگاه، مثلی ه آب خنکی بود که رو دلم ریخته شد و خنکش کرد.

ساکت نشسته بودم و داشتم به حرف ای سامان و خاله اش گوش می دادم که نگاه پیدا شد و گفت:

- دای ی پیمان اینا بودن، گفتن دارن میان اینجا!

خاله با تعجب پرسید:

- فقط پیمان؟!

— نه، خاله پروانه، خاله پونه و دایی پیمان، با خانواده هاشون، آراز و لایلا هم هستن.

خاله با هول و ولا بلند شد و گفت:

- پس چرا خبر ندادن؟!

نگاه شونه ای بالا انداخت و روی می ه مبل تک نفره نشست. خاله پناه در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت، رو به من گفت:

- دخترم تو که مشکلی نداری؟ لبخن دی زدم و گفتم:

- نه خاله جان، چه مشکلی!

لبخن دی از سر آسود گی زد و وارد آشپزخونه شد. نم ی دونم چقد گذشته بود که صدای زنگ در اومد و نگاه بلند شد، تا بره در رو باز کنه. با سامان از جامون بلند ش دیم و منتظرشون مون دیم. یکم که گذشت وارد پ ذیرایی شدن، تک تک با همشون دست دادیم و خوش و بش کردیم. همه خاله ها و یه دونه دایی سامان، اخلاقشون خوب بود، از بچه هاشونم فقط نگاه با من لج بود که اونم سامان سر جاش نشوند، بق ی ه خیلی گرم و خودمونم رفتار می کردن. خاله پروانه یه پسر و ی ه دختر به اسمای مهتاب و مهیار داشت، خاله پونه، دو تا دختر به اسمای الهام و الهه و دای ی پیمان، دو تا پسر به اسمای آریا س و آراز داشت، که آراز همسن

سامان بود و همسرش اسمش لی لا بود. از بینشون، مهتاب و الهام همسن من بودن، الهه و مهیار و نگاه از من کوچیکتر و آریا س ازم بزرگتر بود.

تموم این اطلاعات رو سامان در مورد فامیلش بهم داده بود و بخاطر همینم می شناختمشون. همه نشستن و مشغول حرف زدن شدن، جمع خیل ی گرم و خودمون ی بود و اصلا آدم معذب نمی شد. با ر سیدن وقت شام، همراه دخترا بلند ش دیم و به خاله پناه تو چیدن می ز کمک کردیم. سامان با آریا س و آراز مشغول گپ زدن بود و هر از گاهی، صدای خنده اشون بلند می شد. به خاطرات سربازیشون که ر سیدن، وقت ی شیطونیاشون رو تعری ف می کردن، کل جمع به خنده می افتاد.

شام با به به و چه چه همه خورده شد و بعد از تموم شدن شام، سیل تعریف ا از دستپخت خاله پناه بود که به سمتش جاری می شد. بعد شام، ظرفارو من و ل یلا شستیم و مهتاب خشکشون

کرد. کارا که تموم شد و به پ ذیرایی رف تیم، دی دی م که جوونا بلند شدن، سوالی که من می خواستم پیرسم رو لی لا پر سی د:

- خیر باشه، کجا می رین؟!

آراز جوابش رو داد:

- بارون داره می باره، می خوام بری م زی ر آلاچیق تو حیاط.

با شنیدن این حرف چشمم چراغونی شدن، همیشه ه بارون رو دوست داشتم و از این پ یشنهادشون از همه بیشت ر من خوشحال شدم. همراه بقی ه داشتی م بیرون م ی رف تیم که مهیار برگشت و رو به نگاه گفت:

- گیتارت رو بیار، این هوا چند تا آهنگ عاشقونه واسه این عاشقا می طلبه!

هم گی به این حرفش خن دی دیم و بیرون رفتی م و زی ر آلاچیق به صورت دایره ای نشست یم. هوا خن لی خوب بود و ب و ی خاک بارون زده، بهم آرامش می داد. یادمه معلم ادبیاتمون م ی گفت، هر وقت که بارون می خواد ب یاد، خاک خودش خود به خود ب وی عطرش تو ی فضا می پ یچه. نفس عمیقی کشیدم؛ شنیدم وقتی بارون می باره هر دعایی کنی، قبول میشه؛ نمی خوام دعا کنم که بتونم انتقام ب گیرم، چون اون داره روبه راه میشه، می خوام دعا کنم وقت ی سامان فهمی د خلافاکارم، ناراحت نشه، یا یه جورایی احساساتش جریحه دار نشن. می دونم غیر ممکنه، ولی آرزو می کنم اینطوری باشه، چون خودم بدجور پشیمونم که یکی رو واسطه کردم تا بتونم انتقام خودم رو ب گیرم، اونم از راه عشق و عاشقی و احساسات.

با اومدن نگاه، از فکر بیرون اومدم. مهیار گیتار رو از دستش گرفت و نگاهی به جمع کرد و نگاهش روی آراز ثابت موند. آراز چشمش رو ریز کرد و گفت:

- غیر ممکنه، من که نمی خونم!

مهیار گیتار رو تو بغلش گذاشت و سر جاش برگشت.

_فکرشم نکن، صدات خیل ی خوبه.

بعدم رو کرد به لی لا و ادامه داد:

- قبل از اینکه ازدواج کنه خیلی می خوند، از وقتی ازدواج کرده انگار حس و حال عاشقی نمی گیرتش!

لیلا با شنیدن این سقلمه ای به آراز زد و گفت:

- عه؟! که بلد بودی گیتار بزنی و بخونی و نمی گفتی؟ مهیار با شیطنت ابروش رو بالا

انداخت و به سامان اشاره کرد.

_تازه، سامانم صداسش خوبه و بلده گیتار بزنه، قابل توجه شما ترانه خانوم.

با تعجب نگاهی به سامان کردم، بهش نمی اومد بلد باشه گیتار بزنه و بخونه! صداسش که خوبه، ولی تموم تصویری که من از پلیسا داشتم، خشک بودن و مغرور بودنشون بود، اما انگار اینطوری نیست و استثنا هم دارن. منم مثل لیلا سقلمه ای به سامان زدم.

__بای د بخونیا الان!

مہیار با این حرفم دس تی زد و گفت:

- ہمینہ! سامان جان دیگہ راہ فرا ری نداری، رئیس حکومت دستور دادہ!

سامان خن دی د و بعد از ی ہ نگاہ عشقولانہ بہ من، رو بہ جمع گفت:

- باشہ می خونم، ول ی بزار اول آراز بخونہ.

آراز ای بابایی گفت و رو بہ مہیار کرد.

__ہمراہیم کن.

بالاخرہ انگشتاش رو روی سیمای گیتار حرکت داد؛ شروع بہ نواختن کرد و آہنگ آروم

آروم مہ دی جہانی و علیشمس رو خوند.

تحت تاتیر آہنگ بودم، واقعا ہمخوانیشون خیل ی خوب بود و صداشم بہ دل می نشست.

با تموم شدن آہنگ لیلا دست زد و گفت:

- بہ افتخار شوہر ہنرمندم یک کف محکم!

ہممون با خندہ دست زدی م کہ این بار گیتار رو بہ سامان دادن، سامان بعد یکم ور رفتن با

گیتار، شروع بہ خوندن کرد.

"همه دنیارو گشتم تا رسیدم پیش آرامش رسیدم پیش اون ی که، تمام عمر می خواهمش

همه دنیارو گشتم تا، به این خونه بگم خونه ام نرو امشب بمون این بار، تمام عمر می مونم

همه بارون رو دوست دارن من اما، نم موهات و تو ی گوشم بگو آروم، تمام آرزوهات و همه

بارون رو دوست دارن، من اما، نم موهات و تو ی گوشم بگو آروم، تمام آرزوهات و

می بی نی حت ی بارون از حسادت به تو لبریزه دیگه چی زی جز قهرت، منو بهم نمی ریزه

همه فکرم پیاده، رفتنامون تو زمستون ه داره بارون میا د اما، تو چترت رو بزار خون ه

همه بارون رو دوست دارن من اما، نم موهات و تو ی گوشم بگو آروم، تمام آرزوهات و

همه بارون رو دوست دارن، من اما، نم موهات و تو ی گوشم بگو آروم، تمام آرزوهاتو"

(رستاک % همه بارونو دوست دارن)

با تموم شدن آهنگ، همونطور بهم خیره بود؛ توی سیاهی چشماش غرق شدم، یعنی اگه می فهمی د خلافاکم هم همین جور ی با عشق نگام می کرد؟! اگه می فهمی د تموم این مدت بازی ش دادم چی؟! چشمم لبریز اشک شد، همه اشکم رو گذاشتن پای احساساتی شدنم، نمی دونستن که حس گناهکار بودنم داره نابودم می کنه. توی وجودم یه جن گی به پاست که فقط خدا می دونه. سامان جلوی اونا محکم بغلم کرد و روی موهام رو بو سید، که صدای مهیار در اومد:

- ای بابا! جمع کنی د این بساط عشق و عشقبازیتون رو، این جا مجرد نشسته، این کارارو بزاری د واسه خونه!

بین گریه خندیدم و از بغل سامان بیرون اومدم. بقیه شب به حرف ای عادی، بازی جرئت حقیقت و تعریف خاطره ها گذشت. آخر شب وقتی که وقت رفتن شد، لی لا برا ی یه شب دعوتمون کرد و منم شرط گذاشتم که اونم بای د قول بده به خونه ما بیاد، بعدم شماره هامون رو رد و بدل کردیم. درست ه با اون آهنگ و چشمای پر از عشق سامان حالم گرفته شد، ولی بعدش مه یار اون قدر بامزه بازی در آورد و حرف های خنده دار زد که حال بدم از یاد م رفت و از شدت خنده زیاد، اشک از چشمم می ریخت. با توقف ماشین رشته افکارم پاره شد و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. کلی د روت و ی قفل در چرخوندم، در رو باز کردم و وارد خونه شدم. سامان چند دقیقه بعد از من وارد خونه شد.

بی نهایت خوابم می اومد و چشمم خمار خمار بود، ولی مجبور بودم که آرایشم رو پاک کنم و بعد بخوابم. لباسام رو عوض کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم. شیر پاک کن رو

برداشتم و با دقت آرایش م رو پاک کردم. موهام رو باز کردم تا شونه بزنم که سامان وارد اتاق شد. از روی صندلی می ز آرای ش بلندم کرد و بعد برداشتن کش موهام، روی تخت نشوندم و خودشم پشتم نشست. آروم شروع به شونه کشیدم موهام کرد؛ بعد شونه کردنش، سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیق ی ک شی د که چشمام رو بستم. بعد یک م تو همون حالت موندن، دم گوشم زمزمه کرد:

- از کاراینگاه ناراحت ش دی؟! -

با این حرفش گند زد به فضای عاشقونه امون؛ شیطون ه م یگه یکی بکوم تو ملاجش و بگم، نه عزیزم خیل خوشحال شدم که اون حرفارو بهم گفت و به تو چسبیده بود. با صدای آروم ی گفتم:

- راستش اولش آره، ولی بعد که تو اون حرفارو بهش زدی، دیگه ناراحت نبودم.

موهام رو کنار زد و گونه ام رو با عشق بو سی د. کاش این کارارو نمی کرد، تا بیشتر از این حال بد نشه. نامحسوس نفس عمیق کشیدم؛ نفسای داغش که رو گردنم پخش می شد، باعث می شد مور مورم بشه، آخرشم نتونستم تحمل کنم و روم رو سمتش کردم.

خواستم چیز ی بگم که در کسری از ثانی ه سرش رو جلو آورد و بو سیدم. حس خاصی جز عذاب وجدان و گناه بهم دست نداد، من عاشق نبودم که با این کارا دلم بره و هوای ی بشم. سعی می کردم این مدت ی که باهاش هستم، مثلی ک عاشق واقع ی رفتار کنم، ولی دست خودم نبود، نمی شد، از توانم خارج بود که عاشق نباشم و عاشق ی کنم. خیلی وقت ها

دوست داشتم جواب ابراز علاقه هاش رو بهتر بدم، ولی نمی شد و همیشه ه ی ه جایی لنگ می زد. ب ی حرکت چشمام رو بسته بودم و دوست داشتم زودتر این لحظه ها بگذره، که انگار خدا صدام رو شنی د و صدای تلفن خونه بلند شد. سامان از م جدا شد و دست ی ت وی موهاش کشید، بعد هم از اتاق بیرون رفت، تا جواب تلفن رو بده.

همین که از اتاق بیرون رفت، نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و دست ی ت وی موهام کشیدم. دلم با سرعت خودش رو به سینه ام می کوبی د و نفسم سن گین شده بود. با چند تا نفس عمیق سعی کردم به خودم برگردم، بغضم رو به هر سختی که بود قورت دادم. با دیدن سامان زود سرم رو بلند کردم، زورکی لبخن دی زدم و پرسیدم:

- چی شده؟!

با اخم به سمت کمد رفت، لباسای فرمش رو ب یرون آورد و در حالی که دکمه ه ای پیرهنش رو باز می کرد، گفت:

- بای د برم ی ه ماموریت!

با تعجب نگاهی به ساعت کردم.

_این موقع شب؟!

اخمش غلیظ تر شد و پیرهنش رو در آورد.

_مجبورم، نمی ترسی که؟!

سری به نشونه نه تکنون دادم و گفتم:

- نه نمی ترسم، کی برمی گردی؟

_شاید فردا صبح، شایدم دیرتر!

نفس عمیق کشیدم و دیگه چیزی نگفتم. بای خودم رو نگران نشون می دادم، ولی نای این نقش بازی کردن رو نداشتم. بالاخره لباساش رو پوشی د و آماده رفتن شد. از روی تخت بلند شدم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم. پوتینش رو پاش کرد و در رو باز کرد بره که گفتم:

- سامان؟!!

به سمتم برگشت و جواب داد:

- جان دلم؟!!

لبخند تلخی زد و با بغضی که از این جواب دادنش تو گلوم نشست، گفتم:

- مواظبت باش!

با لبخند چشماش روی ه بار باز و بسته کرد و از دور برام بوسی فرستاد. تلخ خن دیدم که در رو بست؛ ناخودآگاه اشک تو چشمم نشست و با صدای بلندی گریه کردم. به زور خودم رو به اتاق رساندم، در رو بستم و بهش تکیه دادم. زانو هام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو روشون گذاشتم.

اشکام بی امون م ی ریختن و هیچی جلو دارشون نبود. بی ن گریه هام به خودم گفتم:

- لعن تی اسم خودت رو م ی زاری آدم؟! چرا یک ی رو عاشق می کنی وقت ی عاشقی رو بلد نیستی؟ زندگی و قلب یک ی رو ویرون می کنی تا با آوارش پله بسازی و به هدفت برسی؟ حتی ی ه حیوون م این کار رو نمی کنه!

اونقدر گریه کردم که آخرش چشمام سن گین شد و خوابم برد.

با احساس کمردرد از خواب بیدار شدم. یکم طول کشی د تا بفهمم کجام و چی شده. از حالت گیج ی که در اومدم، تموم اتفاقات دیشب مثل ی ه فیلم از جلو چشمام رد شدن و ر سیدم به جایی که الان هستم. دیشب پشت در، روی پارکتی سرد خوابم برده بود و الان تموم تنم خشک شده بود. سردرد فجی عی داشتم و می دونستم تا قرص نخورم خوب نمیشم. با آخ و اوخ از روی زمین بلند شدم و به زور خودم رو تا آشپزخونه کشیدم. یه مسکن از توی یخچال برداشتم و خوردم. به ساعت نگاهی کردم؛ یازده صبح بود و سامان هنوز نیومده بود. سری تکون دادم که گردنم درد گرفت و آخی گفتم. چاره تن خشک شده ام که درد م ی کرد، فقط ی ه دوش آب گرم بود. به خاطر همینم زود به حموم رفتم و دوش سریعی گرفتم.

از حموم که بیرون اومدم، حال و حوصله درست کردن نهار نداشتم و می ل عجیب ی به خواب داشتم. برای همینم غذا رو بی خیال شدم، رو ی تخت دراز کشیدم و خوابیدم. نم ی دونم چقد گذشته بود، ول ی چشمم کم کم داشت گرم م ی شد که صدای در خونه اومد. خواستم بی توجه باشم، ولی با یاد آوری اینک ه تا الان ماموری ت بوده، دلم سوخت و بلند شدم تا براش یه چی زی بپزم. داشتم از اتاق بیرون م ی رفتم که وارد اتاق شد. خسته نباشی دی بهش گفتم که گفت:

- کجام ی خوی بری؟! -

_یه چیزی برات بپزم!

دستم رو گرفت و با خودش به داخل اتاق کشوند. چشمش قرمز قرمز بود و معلوم بود زیا دی خسته است. در حالی که لباساش رو عوض می کرد گفت:

- نمی خواد، گرسنه ام نیست، تو گرسنه اته؟! -

سری به نشونه نه تگون دادم که ادامه داد:

- پس بیا بخوابیم!

باشه ای گفتم و رو ی تخت دراز کشیدم، که خودشم اومد. سرم رو رو ی سین ه اش گذاشتم و چشمم رو بستم. من ی که دیر خوابم می برد، این بار زود چشمم گرم شد و خوابم برد.

پوزخن دی زدم و نگاهم رو به چشمای سبز وحشیش دوختم.

_باند ما یه باند قویه! تا حالا محموله ای نبوده که نتون یم رد ک نیم.

_خوبه، چهل درصد سودش واسه شما، شصت درصدش واسه ما!

به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- زرن گی! پنجاه پنجاه، وگرنه کلا کنسل! مقدارش کم نیست و رد کردنش کم مشکل نداره!

به پشت ی صندلی تکی ه داد و گفت:

- جهنم! پنجاه پنجاه!

لبخن دی پیرو زی زدم و چشمام رو از زی ر نقاب بهش دوختم.

- حالا شد!

_به یه شرط!

با تعجب بهش زل زدم؛ این الان داشت واسه من شرط می زاشت؟! اصلا چه شرطی؟ وقت ی

دی د با تعجب نگاش م ی کنم، ریلک س پاش رو، رو پای دیگ ه اش انداخت و گفت:

- نقابت رو بردا ری، تا بفهمم طرف حسابم کیه.

اخمام زیر نقاب ت وی هم رفت؛ اون نمی دید، ولی من داشتم از عصبانی ت م ی ترکیدم. یعنی تنها چی زی که مونده تا بهش گیر بده نقاب من بود؟ با وجود عصبانیت، نذاشتم لحن خونسردم تغییر کنه.

_نقاب من برداشته نمیشه! جایی اگه دی دی داره بهت کلک زده میشه، این جارو بل دی و دست راستم م ی شناسی، دیگه نیا زی نیست چهره من رو ببینی!

پشت بندش بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم، از روی صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم. سوار ماشین شدم و به راننده دستور حرکت دادم؛ نقاب روی صورتم داشت اذیت م ی کرد، حیف که نمی توانستم برش دارم. با زنگ خوردن گوشتیم، از توی کیفم درش آوردم و بهش نگاه کردم. با دیدن اسم سامان، بعد یکم مکث جواب دادم:

- الو.

انتظار داشتم صدای سامان توی گوشم بپیچه، ولی برخلاف انتظارم صداینا آشنایی سلام کرد. با تعجب گفتم:

سلام، شما؟!

- من دوست سامانم، فری دا!

از حالت گیجی در اومدم و با شناختنش گفتم:

- آها، خوبین آقا فرید؟! ببخشی دشناختم!

_اختیار دارین، راستش بخاطر سامان زنگ زدم...

یه لحظه دلم شور زد و با نگرانی پر سیدم:

- سامان چیزی ش شده؟!

با من و من گفت:

- نه... نه یعنی آره!

نگران شدم، دو روز پیش بر ای ماموریت رفت و خبری ازش نداشتم. تو این سه ماهی که باهاش زندگی می کنم، به ماموری ت هاش عادت کردم، می دونم بره ماموریت نم ی تونه به من زنگ بزنه.

_چی؟! چش شده... لطفا ب گی د جون به لبم کر دی د.

فری د یکم مکث کرد و بعد صداش توی گوشم پیچی د:

- قول ب دی د نگران نشید، چون چیز چندان مهمی نیست.

دستپاچه گفتم:

- باشه... باشه قول میدم! فقط ب گی د چش شده.

_سامان تیر خورده!

دل م هر ی ریخت ؛ نکنه چیز یش بشه! انرژیم تحلی ل رفت و روحم از تنم جدا شد. با استرس و نگران گفتم:

- ا... الان چی حالش خوبه؟! گلوله به کجاش خورده؟!

هل کرده جواب داد:

خوبه خوبه، فقط هنوز بیهوشه، گلوله به کتفش خورد.

یا خدایی گفتم و ادامه دادم:

- آدرس بیمارستان رو ب دید، الان خودم رو می رسونم.

_واستون اس ام اس می کنم.

ممنونی گفتم و گوشه رو قطع کردم و منتظر پیام فری د موندم. چند دقیقه بعد، صدای اس ام اس گوشه م بلند شد. در حالی که نقاب رو می کندم و گوشه رو تو کیفم می داشتم، رو به راننده گفتم:

- همین جا نگه دار!

چشمی گفت و ماشین رو نگه داشت. به سرعت پایین پریدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم.

_خانوم کجا می رید؟

_بیمارستان...

به سمت بیمارستان حرکت کرد و حدود نیم ساعت بعدش جلوی بیمارستان بودم. از تاکسی پیاده شدم و وارد محوطه بیمارستان شدم و تا تا خود سالن دویدم. با ورود به سمت پرستاری که اونجا بود رفتم و گفتم:

- سلام، دنبال یه نفر می گشتم، تیر خورده!

پرستار سرش روبالا آورد و نگاهی به من مضطرب کرد و گفت:

- اسمشون؟!

_سامان... سامان موحد!

کامپیوت رو چک کرد و گفت:

- طبقه دوم، اتاق بیست و شش!

ممنونی گفتم و سوار آسانسور شدم؛ خیلی نگرانم بودم. عاشق نیستم، ولی بالاخره یه آدمم و الان به عنوان زنش وظیفه دارم پیشش باشم، به عنوان کسی که خیلی چیزها به سامان بدهکاره. به طبقه دوم که رسیدم، فریاد رو دیدم که روی یه صندلی نشسته. با نزدیک شدن بهش صداش زدم:

آقا فرید؟!

از روی صندلی بلند شد و بعد سلام کردن بهم، اتاق سامان رو نشونم داد. بدون اینکه به دکتر بگم، اجازه ای از پرستار بگیرم، پریدم توی اتاق و در رو بستم. براش اتاق خصوصی گرفته بودن و توی اتاق تنها بود. خیلی آروم روی تخت خوابیده بود و نفسای

منظمش نشون از خواب عم یقش می داد. به سمتش رفتم و بالای سرش وایسادم؛ تو ی خواب
 اخم کرده بود و با خودم فکر کردم که حتما از درده. نگاهم رو سمت کتفش سوق دادم؛ بالا
 تنه اش لخت بود و کتف سمت راستش، باند پیچی شده بود. ناخودآگاه دست بردم و موهایش
 رو نوازش کردم، پشت بندشم خم شدم و لپش رو بو سیدم.

با تکونی که خورد؛ به سرعت ازش دور شدم، تر سیدم که بیدارش کرده باشم، که همینطور
 م شد و بعد چند دقیقه چشماش رو باز کرد. یکم نگام کرد و بعد گفت:

- ترانه خودت ی؟!!

لبخن دی تلخی زدم و س ری تکون دادم.

__برو اون صندلی رو بیار و روش بشین.

صندلی رو نز دیک تخت آوردم و روش نشستم. دستش رو بین دستانم گرفتم و گفتم:

- مگه نگفتی مواظب خودت ی؟! این چه جور مواظب بودن ی ه! م ی دونی چه حالی پیدا

کردم وقتی فری د بهم زنگ زد؟ سری به طرفی ن تکون داد و با اخم گفت:

- پس اون بهت خبر داد؛ ای دهن لق!

اخمم رو تو ی هم کشیدم و با عصبانیت مخاطب قرارش دادم:

- مگه قرار بود بهم ن گی؟

__چیز مهمی نبود!

چشمام قد نعلبکی شد، با تعجب به کتفش اشاره کردم و با صداینسبتا بلن د ی گفتم:

- مهم نبود؟! تو تیر خوردی. نه انگار ماده بی هوش ی روت اثر گذاشته، خل بو دی خل تر ش دی!

لبخن د کجی زد و با چشمای سیاهش تو چشمام زل زد.

_می دونستی وق تی حرص می خوری و تعجب می کنی، خیلی ناز میشی؟!

لبخن د مل یحی رو لبام نشوندم و چند بار پشت سر هم پلک زدم و نگاش کردم.

_من همیشه نازم!

تک خنده ای کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت!

یکم دیگ ه پیشش نشستم و از کمپوت هایی که تو یخچال اتاقش بود، به خوردش دادم. فری د به اتاق نیومده بود و می دونستم که فکر م ی کنه که می خوا ی م تنها با شیم. ساعت که سه شد، چند تقه به در خورد و بعد، کله فری د از لای در داخل اومد. سلام دوباره ای کرد و گفت:

- زن داداش سرهنگ اینا اومدن ملاقات سامان.

سری تکون دادم، شال و لباسام رو مرتب کردم و به سامان کمک کردم دوباره بشینه. چند دقیقه بعد، در اتاق باز شد و اولی ه دسته گل محرک و بعد چند نفر با لباسای فرم، وارد اتاق شدن و دسته گل محرک رفتی ه جا وایساد. از درجه ها سر درن می آوردم و فقط از روی اسمی که روی لباساشون نوشته بود، بهشون سلام می کردم. یکیشون که سن تقریبا بالایی داشت، نزدی ک تخت سامان رفت و روی شونه ای که سالم بود زد.

چت شده شیر مرد؟ نبین م این حالت رو.

سامان زود پرسی د:

- سرهنگ عملیات به پایان رسید، دست گیرشون کردین؟!

مرد که حالا فهمیدم سرهنگه، تک خنده ای کرد و گفت:

- با این حالت لازم نیست نگران عملیات باشی، ولی برای اینکه خیالت راحت بشه میگم! آره دست گیر شدن و همشون دارن آب خنک می خورن.

سامان خداروشکری گفت و مشغول احوال پرسشی با بقی ه شد. یکم که گذشت، صداینا آشنایی رو دم گوشم شنیدم.

من این رو کجا بزارم؟!

به سمت جهت صدا برگشتم و با دیدن دسته گل سخنگوی پشتم، چشمام گشاد شد و ناخودآگاه جیغی زدم، که حواس همه به من جمع شد. سامان هل کرده پرسی د:

- چی شده ترانه؟!

با ترس اشاره ای به دسته گل بزرگ کردم و بالکنت گفتم:

- ای...ای...این حرف می زنه!

یهو همون صدا گفت:

- دستتون درد نکنه انتظار داشتی دلال بشم؟!

با ترس چرخیدم به سمت بقیه و گفتم:

- دیدی؟

همه چند دقیقه با چشمای گرد نگام کردن و یه و همه زدن زیر خنده. گیج نگاهشون می کردم تا بلکه یکی دلیل این خنده هارو توضیح بده، ولی مگه تمومش می کردن؟! همه می گفتن پلیساج دی ان، خشن، ولی همین یه ماه زندگی با سامان و دیدن اینا، بهم ثابت شد که اینجوری نیست، فقط ت و رمانا ازشون کوه غرور می ساختن. بالاخره خنده هاشون تموم شد و فریاد با صورتی سرخ که در اثر خنده زیاده بود، از کنارم گذشت و به سمت دسته گل رفت. تو بغل گرفتش و کنار بردش که از یه سرباز عینکی با کلاهی کج و عینکی که در مرز افتادن بود، رو نمایی شد.

عینکش رو با انگشت بالا داد و کلاش رو تنظی م کرد، بعدم نیشش رو به پهنای صورتش باز کرد و گفت:

- سلام!

اما من هنوز تو ی شوک بودم! یعنی این بود که پشت دسته گل به اون بزرگ ی قای م شده بود؟ ی ه نگاه به دسته گل و ی ه نگاه به سرباز کردم و آخرشم سری تکون دادم. بازم همه خن دیدن که این بار به خاطر سوت ی که داده بودم، برای اولی ن بار تو عمرم خجالت کشیدم و گونه هام رنگ گرفت. یعنی خاک تو سرت تانیا که پی ش همه بای دی ه سوت ی ب دی و ضای ع بشی! آخه کدوم خری رو دی دی که به دسته گل بگه حرف می زنه؟! بق یه که دیدن خجالت کشیدم، با چند تا سرفه خنده هاشون رو تموم کردن، هر چند که هنوز آثار ی از خنده رو ی صورتشون بود. دیگ ه تا آخر هیچ ی نگفتم و فقط وق تی داشتن می رفتن، باهاشون خداحافظی کردم که سربازه تا به من رسید، ریز خن دی د. زیر لبی زمزمه کردم:

- رو آب بخن دی!

در رو که بستم؛ سامان بلند خن دی د و به دسته گل اشاره کرد.

_ترانه برو ب بین حرف نم ی زنه!

کوفت ی گفتم و رفتم رو ی صندلی نشستم. چند دق یق ه ساکت بودم و بعد یهو یی اتومات یک وار زبونم به کار افتاد.

_آخه یعنی چی؟! دسته گل به این بزرگ ی به چه کارشون میاد؟ این سربازه یع نی جا واسش پیدا نکرد که اومده ور دل من وایساده و میگه این رو کجا بزارم؟! بیار رو سر من بزارش، اتاق به این بزرگی! خ ب تر سیدم، تو هم ه ی بخند ه ی بخند! اصلا حفته دیگه باهات حرف نزنم، می دونی چق د خجالت کشیدم؟ فکر کن، این سرباز خل مشنگه ام داشت مسخره ام می کرد! خفت و خواری تا چه حد؟

سامان با صورتی که در اثر جلوگیری از خنده سرخ شده بود، نگام می کرد. لباس کش او مد و خواست بخنده که زود انگشت اشاره ام رو به نشونه ته دی د جلوش گرفتم و گفتم:

- نخن دیا!

با این حرفم بدتر شد و بلند خن دی د که جعبه دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم و بلند شدم از اتاق بیرون برم که با صدای بلند گفتم:

- آخ افتاد!

از کارم پشیمون شدم با ترس از اینکه دردش گرفته باشه یا پانسمانش باز شده باشه، به سمتش دویدم و دستپاچه گفتم:

- چی؟...

وسط حرفم پری د و با شیطنت ادامه داد:

- مهتر به دلم و ای کاش ن می افتاد!

یکم گذشت تا بفهمم چی گفته و حرفاش و تجزیه تحلی ل کنم، ولی تا فهمیدم چی گفته چشمم گرد شد و بعد از اون اخمام توهم رفت. نفس عمیقی کشیدم و با حرص چشمم رو بستم.

_خیلی خیلی خیلی گیج!

پشت بندشم به کیفم که روی میز جلوی تختش بود چنگ زد و برداشتمش، بعدم از اتاق بیرون زدم. فری در روی صندلی نشسته بود که با صدای بلند بسته شدن در، سرش رو

بالا آورد و به سمتم که با عجله و اخمای توهم راه می رفتم اومد و جلوم وایساد. با تعجب و نگرانی پرسید:

- چی شده زن داداش؟!

با اخم و حرص گفتم:

- این دوست خیالی مزخرفه!

فریاد دست می به دور لبش کشید و گفت:

- خدا رو شکر که این دوست مزخرف من با شما نسبتی نداره!

با این حرفش چشمام رو ریز کردم و با حرص ادامه دادم:

- تو هم از اون مزخرف تر!

بعد از کنارش گذاشتم و سوار آسانسور شدم. واقعا از دست سامان حرصم گرفته بود، می دونست نگرانشم و اینجوری کرد. با یاد آوری وقتی که آخر گفت و دلم فرو ریخت، حرصم بیشتر شد و اخم غلیظ تر شد.

* * *

دستکش هارو از دستام در آوردم و دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم. سامان هفته پیش از بیمارستان مرخص شد و چند وقت بود همش مهمون ی داش تیم و تموم فام یلاش، دوستاش و همکاراش برای عیادت ش به خونمون اومده بودن. تو این چند وقت از بس از مهمونا پ ذیرایی کردم، ی ک خانوم ک دبانویی شدم که ن گین و نپر سین، ول ی خی لی هم خسته شدم. پوف ی کردم و از آشپزخونه ب یرون اومدم، روی کاناپه جلو ی تلو یزیو ن نشستم. سامان برگشته بود سرکارش و باز ماموریتاش شروع شده بود، ولی پرونده اصلیش پرونده من بود و من چقدر می ترسیدم از اینکه زودتر از موعدش دستم براش رو بشه. کلافه دستی ت وی موهام کشیدم و همونجا روی کاناپه دراز کشیدم. چشمام داشت گرم می شد که ی ه پتو روم ک شیده شد. چشمام رو باز کردم که سامان رو دیدم؛ این روزا چقدر دوست داشتنی شده بود، پسر ه خل مشنگ! لبام به خنده کش اومد و دوباره چشمام رو بستم تا یک م بخوابم.

با سر و صدایی که می اومد، از خواب پریدم و گیج به اطرافم نگاه کردم. خونه تو ی تاری کی فرو رفته بود و فقط برق آشپزخونه روشن بود. پتو رو از روی خودم کنار زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن سامان که داشت آشپزی می کرد، خ یالم راحت شد و به سروی س بهداشتی رفتم. بعد از اینکه صورتتم رو آب زدم و موهام رو دوباره بافتم، ب یرون اومدم و به آشپزخونه برگشتم. یه حسی وادارم کرد که برم و از پشت بغلش کنم. همون کار رو کردم که متوجه شد و گفت:

- بیدار ش دی؟!

آروم جوابش رو دادم:

- اهوم!

یه حس ی داشتم، ی ه حس که میشه گفت بده و ی ه جورایی فکر بهش ناراحت می کنه. احساس می کردم اتفاق ب دی میفته، شایدم به خاطر عذاب وجدان بود، ولی هر چی بود، وسط سین ه ام نشسته بود و داشت خفه ام می کرد. دوست داشتم بشینم و بی دلی ل گری ه کنم، ولی نمی شه. شای د دارم می میرم، چون می گن کسایی که قراره بمیرن، زودتر خبر دار میشن. با صدای سامان رشته افکارم پاره شد و چون متوجه نشده ب ودم گفتم:

- میشه یه بار دیگ ه بی گی؟ حواسم پرت شد؟ با شیطننت برگشت و نگام کرد.

—پرت چی؟! شوهر خوشکلت؟ صورتم رو جمع کردم و گفتم:

—چه خودشم تحوی ل می گیره! نخیر پرت ی ه چیز دیگ ه شد.

خواست چیزی بگه که گوش یم زنگ خورد؛ نمی دونم چرا ولی با شنیدن صدای زنگ استرس گرفتم. همون جا وایساده بودم و داشتم با ترس به اتاق نگاه می کردم که سامان دستش رو جلو صورتم تکون داد و گفت:

- ترانه؟! حواست کجاست؟ گوشیت داره زنگ می خوره!

به خودم اومدم و لبخند دستپاچه ای زدم و بعد با بدن ی ی خ کرده، به سمت اتاق رفتم. صفحه گوشی رو شن خاموش می شد و صدای رینگتونش تو ی اتاق پیچیده بود. به سرعت برش

داشتم که با دیدن اسم فریده، یا همون فرهاد که اینطوری ذخیره اش کرده بودم، زود جواب دادم:

-الو؟!

-سلام تانیا، خوبی؟

درحالی که مشغول کردن پوست کنار انگشتم بودم، گفتم:

-مرسی تو خوبی فریده جان؟!

-حتما سامان خونه است.

-آره!

-زنگ زد بگم که فردا آماده باش، وقت رد کردن اون محموله بزرگه! حواست باشه که از سامان حرف بکشی، پلیسا برسن کارمون ساخته است، بر فنا میریم.

نفسم تو یه سین ه حبس شد؛ استرس و نگرانی م ب ی مورد هم نبوده! با استرس گفتم:

-باشه، ولی چرا الان گفتی؟

-کارا راست و ریست شدن و میلادم گیر سه پیچ داده که زودتر رد بشن.

-باشه، خبر نهایی رو بهت میدم!

-منتظرم، مراقب خودت باش، فعلا!

— تو هم همینطور، فعلاً!

گوشی رو قطع کردم و به صفحه‌اش چشم دوختم. توی فکر بودم؛ چجوری بای‌داز زیر زبون سامان حرف می‌کشیدم آخه؟! نکنه این استرس و دلشوره کار دست من بده!

— ترانه چی کار می‌کنی؟ کی بود؟

با صدای سامان دم گوشم از ترس یه قدم عقب رفتم و دلم فرو ریخت. لبخند دستپاچه‌ای زدم و با من و من گفتم:

- هی...چی، فریده بود، دوستم!

اخم کرد و پرسید:

- رنگت چرا پریده؟

در حالی که گوشی رو روی عسلی می‌زاشتم، کلافه جواب دادم:

- اه سامان چقدر سوال می‌پرسه، خب یهویی اومدی ترسیدم!

سامان ابرویی بالا انداخت و گوشه لب پایش رو به دندون کشی دو موشکافانه نگام کرد.

— ترانه تو یه چیزیت شد، نگو نه که باور نمی‌کنم!

فهمیدم که خودم الکی مشکوکش کردم، به خاطر همین م به سمتش رفتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم، با وجود تموم استرسی که تو درونم طغیان می کرد، لبخن دی زدم و گفتم:

- چیزی نشده عشقم، فقط چون یهوی ی اوم دی، تر سیدم و از سوالات یکم کلافه شدم، وگرنه چیزی نیست.

نفس عمی قی کشی د و با شدت بیرون داد، پشت بندشم گفت:

- امیدوارم همینطور که می گی باشه.

_دقیقا همینطوره!

حلقه دستام رو از دور گردنش باز کردم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت بیرون اتاق هدایت م کرد.

_بیا بریم شام بخوریم.

وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی پشت می ز نشستم. سفره رو چیده بود و رفت سراغ قابلمه ها تا غذا رو بیاره. برای اینک ه هم فکرش رو از دستپاچگی و کلاف گیم دور کنم و هم شیطن تی کرده باشم، روی می ز ضرب گرفتم و شروع به خوندن کردم.

_ارزش داره سر تا پای تورو طلا ب گیرم من دار و ندارم و سر این علاقه میدم از چشم تو

سرچشمه گرفته زندگیم پ س ارزش داره صد هزار دفعه ام برات بمیرم

سامان خن دی د و قابلمه رو روی می ز گذاشت و در حال ی که بشقابم رو بر می داشت گفت:

- الان چون آشپزی کردم می خونی؟! یا از عشقه ؟

جمله آخرش تو ی سرم اکو شد؛ یا از عشقه؟! از عشق بود؟ نه، من به سامان علاقه ای نداشتم، برای من فقط همخونه بود، گرچه من برای اون جایگاه دیگه ای داشتم. بیخیال خن دیدم و گفتم:

- نه این واسه آشپزیت بود، اینکه انقدر شوهر خوبی هس تی، ادامه اش از عشقه!

بعدم دوباره رو میز ضرب گرفتم و ادامه اش رو خوندم:

- کاری که تو باهام کردی، غم نکرد ه کسی این کارو با دلم نکرد ه کسی غیر از تو من رو

اینجوری تا حالا تو ی دریای عشق ولم نکرد ه تو ی دریای عشق ولم نکرد ه

خن دی د و سری تکون داد، بعدم به غذا اشاره کرد.

_بخور یا دب گیر ی چطور غذا بپزی.

پوکر فیس نگاش کردم.

_حالا به امشب رو غذا پختیا، هی از خودت تعریف کن! اصلا کاش اون آهنگ رو واست نمی خوندم!

ج دی سری تکون داد و گفت:

- درسته، فقط امشب غذا پختم، چون بقیه شبها رو رستوران زحمتش رو می کشه.

با دیدن من که با حرص نگاش می کردم بلند خن دی د و سرش رو تکون داد.

_ای خدا!!

نفس عمی قی کشیدم و بعد به چشم غره توپ، شروع به خوردن غذا کردم. الحق که زرشک پلو رو خوب پخته بود، می شد واسه یه عمر زندگی روش حساب وا کرد. دروغ نگم یک م از خودم خجالت کشیدم، خیر سرم دخترم، ولی هنوزم ن می تونم مثل این غذاپزم. یه بار خورشت قیمه رو خوشمزه درست کردم و سامان ازش تعریف کرد، دیگه از هفت روز هفته، شش روزش رو قیمه بود.

سامان هم می دونست که امشب بخوام غذا بپزم، بازم قیمه است، به خاطر همی ن خودش دست به کار شد.

بع د تموم شدن غذا دستم رو به سمت آسمون بالا بردم و گفتم:

- خدایا شکرت به خاطر این شوهر کدبانو!

با این حرفم سامان غذا پری د تو گلوش و شروع به سرفه کردن، کرد. لبخند شیطانی زدم و ابروم رو برایش بالا انداختم؛ بعدم مثل امدادگرا دویدم سمتش و پشت سرش وایسادم. دستم

رو بالا بردم و محکم به پشتش زدم، سامان هی سرفه می کرد و خودش رو عقب می کشی د
ی ا با دستش پسم می زد، ولی ب یخیال ن می شدم و محکم به پشتش می زدم. بی ن مشت
ی من یه ل یوان آب ریخت و یه نفس سر کشی د. عقب رفتم و با دقت به صورتش نگاه
کردم. نفس عمیق ی کشی د و نگاهی بهم کرد. سرم رو پایین انداختم و در حال ی که با
انگشتم با زی می کردم، گفتم:

- به خاطر خودت بود، الان اون ضربه ها نبودن که خفه شده بودی!

یه دفعه ای بلند شد و محکم روی میز کوبی د و گفت:

- ترانه می کشمت!

بعدم به سمت خی ز برداشت. زود به خودم جنیدم و به سمت اتاق دویدم. آخری ن لحظه که
اومدم در رو ببندم، پاش رو بین در گذاشت و مانع بسته شدن در شد. در رو با تموم قدرتی که
داشتم خواستم ببندم، ولی نشد و محکم تر هلش داد و بازش کرد.
نگاهی به دور و اطرافم انداختم، که چشماش روی ز کرد.

_گشتم نبود، نگرد نیست!

گیج نگاش کردم.

_چی؟!

به سمتم خیز برداشت و گفت:

- راه فرار!

محکم تو ی بغلش گرفتم و ن می زاشت حت ی ی ه سانتم جا به جا شم. شروع به تقلا کردن کردم، ولی بی فایده بود، من در برابر قد نردبون ی و بدن هیکل ی سامان، زیاد ی ری ز بودم. یک م که گذشت خسته شدم و شروع به نفس نفس زدن کردم. با مظلومیت گفتم:

- سامان غلط کردم، ولم کن.

سرش رو جلو آورد و فوتی ت وی صورتم کرد.

_فعلا زوده، حالا حالا ها باهات کار دارم!

گیج نگاش کردم که فرصت تجزی ه و تحلی ل حرفش رو بهم نداد، سرش رو جلو آورد و محکم لپم رو گاز گرفت که جیغم در اومد.

_ایییی، وحش ی ولم کن!

سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- تا تو باش ی دیگ ه هوس ش یطونی به سرت نزنه.

با چهره ای آویزون نگاش کردم و گفتم:

- ب ی تربیت!

قهقهه ای زد و محکم بغلم کرد. ب وی عطرش مستم کرد، بعد دو ماه انگار به این عطر وابسته شده بودم که باهاش آرامش م ی گرفتم، ولی ح یف تو زند گی من جایی واسه عشق

نیست و نبای د قلبم رو به کس ی بدم. احساس منطق نمی شناسه و اگه بخوام عاشق باشم، دیگه بای د قی د عاقل بودنم رو بزnm. عقل ساز خودش رو می زنه و عشق هم ساز خودش و من یا بای د به ساز عشق برقصم یا به ساز عقل! ما آدم ها اختیارمون دست خودمون نیست، دست عقل و احساسمونه، برده هر کدوم بشیم، اون مارو هر جور بخواد می رقصونه!

* * *

با پاهام روی کف ما شین ضرب گرفته بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. احساس می کردم یه اتفاق می افتد! سامان ماموریت داشت، ولی انگار خدارو شکر مکان محموله ما لو نرفته بود و اونا از شبی خبر بودن. با این حال نگران می ام خیلی زیاد بود و از استرس به جون ناخنام افتاده بودم. نفسای عمیق هم جوابگو نبودن و هیچ چیز نمی توانست آرومم کنه! سر ه مین احساس بد، به رعنا خانوم این ازنگ زدم و گفتم که از ایران برن؛ همه چیزم برایشون جور کردم، بالاخره احتیاط شرط عقله! با توقف ما شین، نگاهم رو به ساختمون، دوختم؛ ساختمون تهی ه جاده خاکی قرار داشت، نمای شیکی نداشت و کهنه به نظر می رسید. ازما شین پیاده شدم و دستی به نقاب روی صورتم کشیدم، با یادآوری اسلحه، خم شدم و ازتوی کیفم، اسلحه رو در آوردم و با خودم بردم.

باید تا خود ساختمون رو پیاده می رفتم؛ برای اینکه کسی هم شک نکنه، دو محافظ شخصی خودم نیومده بودن. راننده خواست بیاد که نداشتیم و خودم تنها به سمت ساختمون راه

افتادم. به اندازه کافی محافظای دیگه ام دور محموله بودن و به جز مال من، میلا دی چشم سبز وحشی هم محافظای زیادی با خودش آورده بود.

بالاخره به ساختمون رسیدم؛ گویا در پشتی داشت و کامیونا جلوی در پشتی بار می زدن و راه می افتادن. داخل ساختمون میلا دو چند تا محافظ وایساده بودن و بیشتر محافظا جلوی در پشتی بودن. میلا دو دیدن من به سمت اومد و گفت:

—سلام، یکم دیر اومدی!

خونسرد و ج دی جواب دادم:

—ولی بالاخره اومدم!

سری تکیون داد و چی زی نگفت؛ برای چک کردن اوضاع به سمت جایی که کامیونا بار می زدن رفتم و با دقت نگاهشون کردم. بار زیادی بود که سودش خیلی زیاد بود و به باند من خیلی کمک می کرد. به موادای که تو کامیون جاسازی می شدن نگاه می کردم، که گوش ام تو جیبم لرزی د. درش آوردم و نگاهی بهش کردم؛ با دیدن اسم رعنا خانوم، جواب دادم و از کامیونا دور شدم. همون طور که به سمت در اصلی ساختمون می رفتم، مشغول حرف زدن باهاش شدم.

—خوبین رعنا خانوم؟! الان کجایی؟ با همون لحن مهربونش گفت:

—مرسی دخترم، تو خودت خوبی؟ ما الان تو فرودگاهیم.

—تورو خدا مواظب خودتون باشین، مرسی بابت این چند وقت.

—تو هم همینطور دخترم، کارت سخته! مواظب باشی رن یفتی.

خواستم چیزی بگم که دیدم فرهاد پشت خطه. رد تماس زدم و به رعنا خانوم گفتم:

- چشم، باز مرسی، به آقا ارد شیر سلام برسونین و ساحل هم به جای من ببوسین.

—چشم بی بلا عزیزم!

بازم چند تا بوق خورد، نگاهی به صفحه کردم که دیدم بازم فرهاد پشت خطه، با کلاف گی رد

تماس زدم. فوقش میخواست از ماموریت پرسه، که فعلا رعنا خانوم اینا مهم ترن، بای د

مطمئن بشم که خوبن. خواستم چیزی بگم که گفتم:

—خب دخترم من دیگه بای د برم! پروازمون رو اعلام کردن، خوبی بای دی دی دی حلال

کن!

لبخن دی رو لبام نشست و با بغض گفتم:

- شما که کاری نکردی بخوای حلالیت بطلبی ازم، این منم که بای د از خیلیا حلالیت بطلبم!

با صدای شلیک، مات موندم و سرا سیمه گوشی رو روی رعنا خانوم قطع کردم. به سرعت به

سمت ساختمون دویدم، اول فکر کردم که شاید محافظا اشتباهی شلیک کردن، که با صدای

شلیک دوم و داد و ف ریادا، فهمیدم وضعیت قرمز. همون لحظه گوشیم زنگ خورد، بازم

فرهاد بود، این بار جواب دادم که صدای داد فرهاد تو گوشم پیچی د:

- تانیا فرار کن، جاتون لو رفته، پلیسا الان اونجان.

با این حرفش خشکم زد و دستام شل شد. صدای شلیک های پی در پی و داد و ف ریاد
محافظا، تو ی محی ط پیچیده بود و از پشت خط این فرهاد بود که بلند داد م ی زد:

- تانیا! تانیا چت شد؟! بدو! فرار کن، خشکت نزنه!

مثل همه وقتایی که صدای شلیک م ی شنیدم و اون خاطره تو ذهنم تداعی م ی شد، خشکم
زده بود و کم کم داشت حالم بد می شد، ول ی الان جاش نبود! گو شی رو قطع کردم و تو ی
جیبم گذاشتم. اسلحه رو در آوردم که همون موقع پلیسا ریختن تو ساختمون، یهو یه سربازه
با صدای بلن دی داد زد:

- سرگرد موحد، دختره اونجاست!

فق ط یه کلمه ت وی سرم چرخ می خورد و اونم سامان بود. با دویدنش به سمتم، مغزم فرمان
فرار داد و با تموم قدرت دویدم. از ترس و خست گی نفس نفس می زدم، هم ما شین ازم دور
بود و هم محافظا همشون پشت ساختمون درگیر بودن. صدای قدمای سامان رو پشت سرم م
ی شن یدم، کم کم داشتم کم می آوردم، همه انرژی م تحلی ل رفته بود و سینه ام م ی
سوخت و با هر نفس انگار روش ت یغ می کشیدن. نمی دونم چ ی شد که سکن دی خوردم و
سرعتم کم شد، ول ی بازم به دوید ن ادامه دادم که از پشت کشیده شدم و اسلحه ام ر و ی
زمین افتاد. عرق سر دی رو ی کمرم نشست؛ سامان بود، همون ب وی عطر، همون بغل ی که
دیشب توش بودم، انگار پایان تانیا نزدیک بود. سینه ام با شدت بالا پایین می شد و تو ی بغل
سامان تقلا م ی کردم.

دم گوشم در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- بالاخره دست گیرت کردیم، فکر کردی م ی تون ی فرار کن ی؟

با یه دستش، اسلحه رو رو ی شقیقه ام نگه داشته بود و با دست دیگ ه اش گرفته بودم تا فرار نکنم. چشمم به ماش ین افتاد، حدود شش متر ازم فاصله داشت؛ با فکری که به سرم زد، هر چه بادابادی گفتم و محکم روی دست سامان کوبیدم. چون یهو یی بود، نتونست عکس العمل ی نشون بده و اسلحه اش افتاد، خودمم زود از بغلش بیرون اومدم و بدون فوت وقت یه اسلحه رو برداشتم و سامان رو نشونه گرفتم. مات نگام می کرد، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و هنوز توی شوک بود. جلو رفتم و با پام اسلحه رو ی زمین رو ازش دور کردم. نبای د حرف می زدم، چون هویتم معلوم می شد و اون م ی شناختم. انگشتم رو رو ی ماشه گذاشتم؛ بای د بهش شلیک می کردم، همونجوری که خودش آموزش می داد. بای د مستقی م هدفم رو می زدم، من اون رو نزنم اون من رو می زنه! من که عاشق نیستم و بالاخره می میرم، جهنم رو بای د به جون بخرم، تا بتونم تا آخر این راه برم. بزن تانیا، بزن!

با اسلحه پیشون ی سامان رو نشونه گرفتم و چشمم رو بستم. دستم عرق کرده بود و به خاطر همینم اسلحه رو محکم تر گرفتم.

انگشتم رو ی ماشه بود و م ی خواستم فشارش بدم، توی ی ه لحظه تموم این دو ماه زند گی مشترک و یه ماهی که م ی شناختمش، مثلی ک فیل م از جلوی چشمم گذشت. تموم اون کل کلا، شیطنتا، نگران شدنش، نگاه پر از عشقش، آغوش ی که هر شب من رو مهمون

خودش می کرد، خنده هاش و آرامش می که باهاش داشتم. کم کم دستام شل شد و انگشتم از روی ماشه کنار رفت.

قرارمون این نبود، نبای د اینطوری می شد، چی زی که ازش می ترسیدم سرم اومد. صدای مامان صبر می تو می گوشم پ یچی د "بالاخره تو هم آدمی، دل داری، دل می بن دی"

به همین راحتی به احساسم باختم، به همین راحتی دل بستم. چشمام رو باز کردم، توی سیاه چاله می چشماسم غرق شدم.

اسلحه رو کم کم آوردم پایین، سرم رو کج کردم و به چشماسم زل زدم که ناخودآگاه می ه قطره اشک از گوشه چشمام چکی د. تانیا قرار نبود دل بین دی، اونم وق تی که هر لحظه امکان دست گیری و مرگت وجود داره! یادت رفته که تو می ه مجرم می و واسه می ه مجرم عشق جرمه! انرژی می تحلی ل رفته بود، اشکام پشت سر هم می ریختن و من تلاش می برای پس زدنشون نمی کردم. دیگه قلبم واسه خودم نبود، عشق من رو به ساز خودش می رقصوند. من این ضعف رو نمی خواستم، عشق رو نمی خواستم.

نگاه سامان رنگ تعجب گرفت و بین اسلحه ای که پای می ن اومده بود و چشمای اشکی من در نوسان بود. آخ سامان چه حال می پیدا می کنی اگه بفهم می کسی که جلوت وایساده، زننه، کسی ه که با تموم وجود دوشش داری! با پاهای سست می قدم عقب رفتم،

خواست می قدم جلو بیا د که دستم رو بلند کردم و به نشونه وایسا نگه داشتم. سامان هنوز هم توی شوک این اتفاقا بود و این به من فرصت فرار رو داد. به سرعت سور ما شین شدم و سر راننده داد کشیدم:

- زود باش راه بیفت!

بدون هیچ سوالی حرکت کرد؛ سکوت تو ی ماشین داشت دیوونه ام می کرد، چشمام مثل ابر بهاره می باریدن و منم هیچ تلاشی برای بند آوردن اشکام نمی کردم. من قصدم عاشق کردن بود نه عاشق شدن. سرم رو چند بار به پشتی صندلی ماشین کوبیدم و با صدایی که در اثر گریه خش دار شده بود، گفتم:

- یه آهنگ بزار!

از تو آینه نگاهی بهم انداخت پشت بندش دست برد و ضبط رو روشن کرد.

__عشقت داره به قلب من/بدجوری ضربه می زن به نفس نفس می زنم/عشق تو قاتل من ه دو

ری تو بر ای من/باعث ایست قلبی ه از پس تو بر نیام/نمی دونم چی به چی ه

(امی د آری، مه دی مقدم. % ایست قلبی)

تا تموم شدن آهنگ، فکرم فقط روی این قسمت بود و حالم بدتر شده بود. از تو آینه جلوی ماشین به چشمام نگاه کردم، مثلیه کاسه خون شده بودن.

سردرد عیبی گرفته بودم؛ بار سیدن به عمارت، سراغ مامان صبری رفتم؛ نیاز داشتم باهاش حرف بزنم تا یکم دل نا آرومم آروم بشه. وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم؛ کنار در اتاقش ایستادم و بعد یکم مکث، در زدم. با بفرماییدش، وارد اتاق شدم. با دیدن چشمای قرمزمن، نگران بلند شد و به سمتم اومد. دس تی به صورتم کشی د و گفت:

- تانیا؟ این چه وضع یه؟ حالت خوبه؟

با این حرفش همه اتفاقات توی یه لحظه از جلوی چشمم رد شد. سرم رو عقب کشیدم و روی تختش نشستم و با بغض گفتم:

- خاک بر سر من، خاک بر سر من! نابود شدم مامان صبر، قرار نبود این اتفاق بیفته، نبای د اینطور می شد.

پشت بندش با صدای بلندی گریه کردم. با نگرانی اومد و کنارم نشست؛ دستام رو توی دستاش گرفت و توی چشمم زل زد.

...جون به لبم کردی... درست و حسابی تعریف کن بین مچی شده!

خودم روتوی بغلش انداختم و با گریه جواب دادم:

- من خر، من بیشعور عاشقش شدم! اونم وقتی که کلی مواد از مرز جا به جا کردم و پلیس در به در دنبال من! امروز... امروز رسیدن بهمون، دنبال افتاد و گرفتم. خودم رو آزاد کردم و اسلحه رو برداشتم. پیشونیش رو نشونه گرفتم... گفتم می کشمش، بزار اونم بعد اینکه فهمی دمن خلافتکارم زیاد عذاب نکشه..

به اینجاکه رسید، چنگی به گونه اش زد و با لحنی ناباور و صدای بلند گفت:

- تانیا! تو... تو چی کار کردی؟ کش... ..

حق هقی کردم و قبل اینک ه جمله اش رو کامل کنه گفتم:

- نتونستم... من لعنت ی عاشق شدم! آخرش این انتقام کار دستم داد، نبای د اینطوری می شد، من نمی خواهم یه مجرم عاشق باشم...

نمی خواهم! مجرما عاشق نمیشن!

صدای مامان صبر می هم بغض دار شد.

__مگه مجرما دل ندارن؟!

__دل دارن، اما فرداشون دست خودشون نیست، هر روز استرس چوبه دار رو دارن. من زندگی من دست خودم نیست، به مو بنده، امروز و فرداست که پلیسها بر یزن تو خونه و دست گیرم کنن!

من رو محکم تر توی بغلش گرفت و چونه اش رو، روی سرم گذاشت.

__چی بگم مادر؟ مگه نگفتم بیخیال شو؟ نگفتم دستت خودت نیست تو هم آخرش دل می بن دی! نگفتم بعد از ن گ ی کسی بهم نگفت؟ دیگه از دست کسی کاری بر نمیاد، فقط خودت ی!

همه حرفاش رو قبول داشتم، اول راه همه چی یز رو بهم گفت، ولی من قبول نکردم، انتقام چشمام رو کور کرده بود. اصلا مگه می شد، دل داشته باشی و دلت برای اون همه خوبی ها و عاشقانه های سامان لرزه؟ وقتی با اون چشمای به رنگ شبش توی چشمت نگاه می کنه، وقتی خسته با اون لباس فرماش، که عجب ب تو تنش زیبا بود بر می گشت و با این حال کلی سر به سر من می زاشت، با اون لبخندای کجش و دلبریاش! سنگ هم باشی دلت می لرزه و ترک می خوری! الان دیگه ترسم از انتقام نگرفتن نیست، ترس از دست دادنش رو دارم!

هیچی در جواب مامان صب ری نگفتم، جوا بی هم ن داشتم بدم؛ خودم کردم که لعنت بر
خودم باد! نمی دونم چند وقت بود که تو ی بغلش بودم، ول ی با صدا ی زنگ گو شیم، یه
دفعه از جا پر یدم. گوش ی رو از جییم در آوردم و با دید ن اسم سامان، تموم تنم ی خ بست.
انگار طاقت نگه داشتن اون گو ش ی سبک هم نداشتم. آب دهنم رو با سر و صدا قورت و با
هزار سلام و صلوات گو ش ی رو جواب دادم:

- الو.

صدای خسته اش تو ی گوشم پیچی د:

- سلام خوبی؟!

_ممنون خوبم، کاری داشتی ؟ یکم مکث کرد و گفت:

- نه فقط خواستم صدات رو بشنوم و خست گی ام در بره!

با این حرفش بغض سن گین ی تو ی گلوم نشست؛ تو قسمت بالایی بینی ام سوز شی به وجود
اومد و چشمام پر اشک شد. برای چند لحظه گو شی رو از گوشم دور کردم و بعد ی ه نفس
عمیق، با صدایی که سعی می کردم لرزش نداشته باشه، گفتم:

- ک ی بر م ی گرد ی سامان؟

_یکم کار دارم، به احتمال زیاد ساعت چهار.

چشمام رو بستم و با بغض ادامه دادم:

- دلم برات تنگ شده!

تو گلو خن دید، دلم برای خنده اش ضعف رفت. این همون پسری بود که من می گفتم عاشقش نمی شم و امروز می خواستم بکشمش؟ صداینفس عمیقش رو شنیدم.

_عصر برگردم دلتن گیامون رو رفع می کنیم.

همون لحظه یک صدای صداش کرد که بعد گرفتن یه دقایق ه وقت، من رو مخاطب قرار داد:

- من فعلاً بای دبرم، مواظب خودت باشم خانومم!

_خداحافظ!

حضور مامان صبری رو فراموش کرده بودم، حواسم نبود که پیش اون چی به سامان گفتم، اونم اونقدر با درک و فهم بود که خودش رو به اون راه زده بود تا من خجالت نکشم و راحت باشم. گوش روی روت وی جیبم گذاشتم و به سمت مامان صبری رفتم.

محکم تو ی بغلم گرفتمش و عطر تنش رو به ریه هام فرستادم، کی می دونه؟ شاید دیگه نبینمش! همون حس بد هنوزم تو ی سینه ام سن گینی می کرد و وزنش رو روی دوش نفسم انداخته بود که انقدر سخت می شد نفس کشی د. دم گوشش با صدای آروم ی گفتم:

- مامان برای آخرین باری خواهشی ازت دارم، می خوام یه قولی بهم بدی...

وسط حرفم پری دو گفت:

- دختر آخری نبار چیه؟! زبونت رو گاز بگیر!

با صدایی که از شدت ضعف در برابر بغض م ی لرزید، حرف نصفه ام رو ادامه دادم:

- قول بده که همی ن الان از این عمارت بری، ی ه خونه برات خریده بودم، به اسم خودتم بود، همون ورقه ای که قبل تموم این جریان اثر انگشت زدی... برو همون جا! همه چیز حاضره، دوست داشت ی داماد و دخترتم ببر، ولی دیگ ه هیچ وقت به این عمارت برنگرد، هیچ وقت نگو با این خونه نسبت ی داشت ی، نگو بر ای من پنج سال هم مادر بو دی هم پدر!

چرا؟!_

از بغلش بیرون اومدم و چشمام رو به چشماش دوختم.

قول می دی؟!_

ناباور نگام کرد و بازم پرسید:

- چرا؟! چرا م ی خوام ی من رو فراموش کنی؟ برات بد...

به اینج ا که ر سی د انگشت اشاره ام رو روی لباش گذاشتم، چونه ام لرزی د و با چشمای اشکی گفتم:

- هیچ وقت این رو نگو، هیچ وقت! من زندگیم تو ی تو خلاصه میشه، تنها چیزی که ازت ن دیدم ب دی بود، درسته سخته، ولی بای د باور کن یم من دیگه تو ی ی ه باتلاق گیر افتادم و هر لحظه بیشتر توش فرو می رم، دیگه نمی تونم خودم رو نجات بدم، بفهمن تو جای مادر من بودی، بر ای توهم ب د میشه! لطفا برای آخرین بار این قول رو به من بده!

مردم ک چشماش لرزی د و اشک روی گونه هاش خط کشی د.

_باشه... اگه تو اینطوری می خواهی من حرفی ندارم... میرم!

لبخن دی به روش پاشیدم و پایشونیش رو بو سیدم. یه حسی بهم می گفت این آخرین باریه که دارم می بینمش، می گفت از فرصت استفاده کن و تا می تونی بغلش کن. بعد یه ربع، به زور ازش جدا شدم و به اتاق خودم رفتم، لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. با سرعت از عمارت خارج و سوار ماشین شدم. تا سر خیابون اصلی رو با اون ماشین رفتم و بعد خودم با تاکسی به خونه برگشتم. اول از هر کاری حموم کردم و بعد از اینکه یکم حالم بهتر شد، بیرون اومدم.

* * *

(سامان)

هنوزم توی شوک بودم؛ چطور یه دختر تونست از زیر دستم در بره؟! نگاهم رو به اسلحه ای که روی زمین افتاده بود دوختم، یه لحظه فکر کردم اون رو بردارم، ولی انگار فکر رو خوند و زود با پاش اون رو کنار زد. لعنتی زی ر لب گفتم، نه تونستم هویتش رو بفهمم و نه تونستم دست گیرش کنم. فقط با چشمای قهوه ایش بهم خیره بود و چی زی نمی گفت.

حواسم جمع اسلحه ای شد که محکم بی ن دستاش م ی فشردهش و رنگ دستش به سفی د ی م ی زد. انگشتش که روی ماشه لغزید، نفسم رفت. چشماش زیاد ی برای شلیک مصمم بود؛ اولی ن چیزی که تو ذهنم اومد، ترانه بود! من بهش قول داده بودم که بلای ی سرم نیاد، اون واسه هر ماموریت زیاده نگران م ی شد. نفس عمیقی کشیدم و اون رو بریده بریده بیرون دادم. خدا خدا می کردم یکی سر برسه، در غی ر این صورت، گلوله درست وسط پیشونیم می خورد و مغزم رو متلاشی می کرد.

چشماش رو بست؛ هر لحظه رنگ دستاش سفی د تر م ی شد، چرا انقدر شلیک براش سخت بود؟ شاید تازه کار بود، چون جوون می زد. داشتم اشهدم رو م ی خوندم که فشار دستاش دور اسلحه کم شد. چشماش رو باز کرد و مستقی م به چشمام دوخت. کم کم چشماش اشکی شدن و اولین قطره اشکش چکید، با تعجب نگاش می کردم، یهوایی چش شد؟ برام قابل باور نبود که اینطوری گریه کنه! اصلاً برای چی؟ کم کم اسلحه رو پایین آورد؛ گیج به اسلحه نگاه می کردم. فکر کردم شاید سربازا اومدن، ولی نه، اگه می اومدن انقدر ساکت نمی بودن. سرش رو کج کرد و با همون چشمای اشکی خیره نگام کرد. عجب این چشما برام آشنا می زدن. اشکای بدیش که ریختن، یه آن احساس کردم روح از تنم در رفت.

حسم عجیب بود؛ برای یه خلافتکار؟! یا ترس از مرگ بود که انگاری ه خنجر رو محکم توی قلبم فرو می کردن. یه قدم به عقب برداشت که زود خواستم از این فرصت استفاده کنم و بگیرمش، برای همین یه قدم جلو گذاشتم که زود اسلحه رو بالا آورد و دست دیگه اش به نشونه وایسا نگه داشت. ترجیح دادم کاری که میگه رو بکنم و بعد دوباره دنبالش بیفتم، تا اینکه برم جلو و مغزم متلاشی بشه! اونقدر عقب عقب رفت، تا اینکه ه سوار ماشین شد. تا

خواستم حرکت کنم، ماشین بی ن گرد و غبار هایی که از سرعت زیاد لاستیک ها بود، گم شد. اونقدر شوکه شده بودم که یاد م رفت ه بود شماره پلاک رو بردارم یا دنبالش ب یفتم. به مسی ر رفتنش خیره بودم که دست ی ر وی شونه ام قرار گرفت و من از جا پریدم. با دیدن فری د که نفس نفس می زد، خیالم راحت شد. با یاد آوری اینک ه مجرم از دستمون فرار کرده، لعنت ی گفتم و محکم با کف دست ر وی پیشونی م کوبیدم. فری د با نفس نفس گفت:

- چی... شده... گرفتی... ش؟!

با حرص و عصبانیت گفتم:

- فرار کرد، گرفته بودمشا، تو چنگم بود . یه لحظه خواستم نقابش رو بکنم که با دستش زیر دستم کوبی د و اسلحه ام افتاد.

فری د که دی د زیادی ناراحت شدم، دوبار ر وی شونه ام زد.

_ناراحت نباش داداش! بالاخره تو تلاشت رو کرد ی، نشد فدای سرت! بازم گیرشون م ی ندازیم.

دستش رو از روی شونه ام پس زدم، خم شدم و بعد برداشتن اسلحه از روی زمین، با عصبانیت و قدمایی محکم، به سمت ساختمان حرکت کردم. با دیدن صالحی، اشاره ای بهش کردم تا نزدیکم بیاد. با سرعت خودش رو بهم رسوند که گفتم:

- م یلا د رو دست گیر کردین ؟ بع د یکم مکث، با ترس جواب داد:

- راستش... راستش سرگرد، نزدیکمون بود، کم مونده بود ب گیریمش... ولی آخرین لحظه فرار کرد.

بدون اینک ه چی زی به صال ح ی تر سیده بگم، نفس عم یقی از سر حرص کشیدم و از کنارش گذشتم. چی بهش می گفتم وقتی حتی خودمم مجرم از دستم فرار کرده. آبرو شرفم میره اگه بدونن مجرم رو نتونستم بگیرم. بدون اینک ه منتظر هی چی کس بمونم یا اوضاع رو چک کنم، سوار ماشین فری د شدم و سرم رو به بالشتک کوچکی روی پشتی صندلی تکیه دادم. اعصابم بی نهایت خورد بود، بعد کلی خستگی و تلاش، وقتی تو چنگم بود فرار کرد. یه نقاب بی نهایت فاصله بود، که به خاطر بی دقتی من بازم از فهمیدن هویتش کلی دور شدیم. به یه چی زی نیاز داشتم تا آرومم کنه و کی بهتر از ترانه! حتی صداشم برام مثل مورفین بود و وقتی می شنیدمش، آروم می شدم.

گوشی رو ازت وی داشبود در آوردم و شماره اش رو گرفتم. دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صداش توی گوشم پیچی د:

- الو!

چشمام رو بستم و گفتم:

- سلام خوبی؟!

_ممنون خوبم کاری داشتی؟!

سرم رو به پشتی سند لی تک یه دادم و بعد یک م مکث جواب دادم:

- نه فقط خواستم صدات رو بشنوم و خست گی ام در بره!

و واقعا هم خست گیم در رفته بود؛ قوی تری ن آرام بخش هاهم جلو ی صداش کم م ی آوردن، من چقدر عاشق و شیفته این دختر بودم. دخت ری که با شیطنتا ش دلم رو آب م ی کرد. بعد یه سکوت گفت:

- کی بر می گردی سامان؟

—یکم کار دارم، به احتمال زیاد ساعت چهار.

مکثی کرد و با صدایی که احساس می کردم بغض داره ادامه داد:

- دلم برات تنگ شده!

با این حرفش کم کم لبام به خنده باز شد، انگار نه انگار که یه ماموریت رو خراب کرده باشم و مجرم فرار کرده باشه، تو گلو خن دیدم.

—عصر برگردم دلتن گیامون رو رفع م ی کنیم.

با تقه ای که به شیشه ماشین خورد، پایش کشید م که صالحی گفت:

- سرگرد موحد، سرگرد قیا می صداتون م ی کنند.

—باشه الان میام!

پشتبند ش هم رو به ترانه ادامه دادم:

- من فعلا بای د برم، مواظب خودت باشم خانومم!

با صدای آرومی گفت:

- خداحافظ!

گو شی رو قطع کردم و سراغ فری د رفتم تا ببینم چی میگه، همین چند دقیق ه حرف زدن آرومم کرده بود و دیگه مثل اولاً ناراحت نبودم.

** *

با خست گی در خونه رو باز کردم و بعد در آوردن پوتینام، وارد خونه شدم؛ ترانه تو پ ذیرایی نبود و احتمال دادم تو اتاق باشه. وارد اتاق که شدم، دیدم که موه ای خیسش دورش ریختن و داره تو کشو می ز آرایش دنبال ی ه چیز ی می گرده. آروم به سمتش رفتم و ب ی هوا دستام رو دور کم ر ش حلقه کردم. ی ه لحظه جا خورد و تر سید، زود از آینه نگام کرد و با دیدن من نفس حبس شده اش رو آزاد کرد. خم شدم و چونه ام رو رو ی شونه اش گذاشتم که ب وی شامپوش شامه ام رو نوازش داد. دم گوشش زمزمه کردم:

- خانوم من حالش چطوره؟!

لبخن د مل یحی زد و دستش رو رو ی دستم که دور کمرش حلقه بود گذاشت.

_آقاشون خوب باشه، اونم حالش خوبه!

لبخن دی زدم و سرم رو بین موهای خیشش بردم و نفس عمیقی کشیدم؛ که انگار مور مورش شد، چون سرش رو کج کرد و به شونه اش نزدی ک کرد. سرم رو عقب بردم و فوت ی ت وی گردنش کردم که گفت:

- نکن سامان خودت می دو نی که رو گردنم حساسم!

با این حرفش خن دیدم که به سمتم چرخید، خواست چی زی بگه که سرم رو جلو بردم و ب ی هوا بو سیدمش. عقب که کشیدم، ی ه دونه مشت تخت سین ه ام زد.

وقتی من دارم باهات حرف می زنم از این کارای خارجکی نکن!

با این حرفش بلند خن دیدم و روی صندلی جلوی می ز نشوندمش. سشوار رو برداشتم و مشغول سشوار کشیدن موهای شدم.

(تانیا)

موهام رو که سشوار کشید، از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- سامان چهره ات ناراحت می زنه، چی شده؟!

خودم بهتر از هر کسی می دونستم که چرا ناراحته، ولی بای د می پر سیدم، هر چند که جوابش برام خوشاین د نبود. سشوار دستش رو روی می ز گذاشت و دست ی به پشت گردنش کشی د.

__مجرم از دستم فرار کرد، تو چنگم بودا، اصلا نم ی دونم یهو چی شد.

حس بد بازم سراغم اومد. کاش می دونست ی مجرم الان تو چنگته، تو خونت درست کنارت و تو دار ی مست قیم تو ی چشماش نگاه می کنی.
با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

- تو تلاشت رو کردی، اگه تلاش نکرده بود ی بای د ناراحت می ش دی. حالا هم بر ای ا
ینکه خست گیت در بره و یک م سرحال بشی، برو یه دوش ب گیر و تا تو بیا ی منم قهوه آماده م ی کنم.

باشه ای گفت و مشغول در آوردن لباسای فرمش شد. بعد بستن موهام، از اتاق بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم. با فکری درگی ر مشغول آماده کردن قهوه ها شدم. آماده که شد، قهوه ساز رو خاموش کردم و دوتا فنجان برداشتم. روی سینی گذاشتمش و داشتم قهوه رو تو ی فنجان می ریختم که صدای باز شدن در و بعد محکم بسته شدن در تو ی خونه پیچی د. از صدای بلندش تر سیدم و دلم ه ری ریخت. چشمام رو بستم و بعد دو تا نفس عمیق، زود هر چی دستم بود رو روی کابینت گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

در حموم رو زدم و چند بار سامان رو صدا زدم، وقت ی جوابی نشنیدم، در حموم رو باز کردم، ولی نه حموم بهم ریخته بود و نه سامانی اونجا بود. سراغ کمد رفتم تا ببینم لباسای فرمش

اونجاست یا نه. با دلی آشوب در کم د رو باز کردم و با ن دیدن لباس فرماش، سراغ گو شی م رفتم و با استرس شماره اش رو گرفتم که صداش از ت وی اتاق اومد و با یکم گشتن ر وی عسل ی پیدا ش کردم.

با حرص گو شی م رو ر وی تخت پرت کردم و چن گی به موهام زدم. کلافه دور خودم م ی چرخیدم و داشتم دنبال یه راهی واسه فهمیدن دلی ل عجله ا ی رفتنش م ی گشتم. ناخنم رو می جویدم و اتاق رو متر می کردم که با یاد آوری فرهاد، به سمت گو شیم دویدم و زود شماره اش رو گرفتم. اولین بار جواب نداد که با حرص گفتم:

- گاو جواب بده!

یه بار دیگ ه شماره اش رو گرفتم که این بار بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو!

دستپاچه بدون اینک ه سلام کنم گفتم:

- فرهاد اونجا چخبره؟!

_اینجا؟! خبر خاصی نیست، همه چی عادیه!

_پس چرا سامان انقدر با عجله رفت.

یکم مکث کرد و گفت:

- شاید به خاطر فرار مجرم باشه، بازجوی ی میش ه!

با این حرفش یکم دلم آروم گرفت و نفس آسوده ای کش یدم.

_خیالم راحت شد، فکرم هزار راه رفت.

_نه خیالت تخت، چ یز ی نشده، راستی... تو که سامان تو چنگت بود، چرا نکشتیش؟ با این

حرفش تموم تنم یخ بست؛ چی می گفتم؟! با تنه پته گفتم:

- دلیل خاصی نداشت، من... من...

وس ط حرفم پری د و با ج دیت گفت:

- عاشقش ش دی؟!!

صدای فرو ریختن قلبم رو ش نیدم، خنده زورکی کردم و با ج دیتی که ک لی تلاش کردم تا

تو ی حرفم نشون داده بشه، گفتم:

- فرهاد من قاتل نیستم، از اولم قرار نبود به جز اون عوضی ا کسی رو بکشم.

خوبه ای گفت و بعد ی ه مکث ادامه داد:

- این و خوب آویزه گوشت کن، تو... نبای د عاشق بشی، هی چ وقت! تو یه مجرمی، مجرم!

مجرم عاشق نداریم، اونم عاشق کی؟ عاشق یه پلیس!

نمی دونم چرا و لی یه و به س یم آخر زدم و بلند داد زدم:

- بسه فرهاد، ازت خواهش می کنم بس کن! کم مجرم بودنم رو تو سرم بکوب، از اول این راه داری تو گوشم می خونی که تو مجرمی، عاشق نشو! من خودم کم حالم خراب نیست، امروز کم مونده بود دست گیرم کن!

اون ور خط برای چند دقیقه ای سکوت شد و بعد صدای غم گین فرهاد رو شنیدم:

- تانیا، تو عاشق شدی!

با این حرفش چشمام رو بستم و تا خواستم چیزی بگم، صدای بوق ممتد دی توی گوشم پیچی د. همه فهمیدن و رسوا شدم، دیگه فقط یه مجرم نیستم، صفت پیدا کردم؛ مجرم عاشق!

با اینکه هنوز ته دلم یه حس بد بود، ولی با حرفای فرهاد تا یه حال دی خیالم راحت شد که قرار نیست اتفاق بدی بیفته. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم. زدم راد یو جوان و به آهنگی که داشت پخش می شد گوش دادم.

دلواپست میشم / تو اوج تنهایی درگی رویاتم / از بس که زیبایی گرم خیالتم / تو حال دل سر

دی دنیامو میدم تا/ به خونه برگردی

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکی د. زن دگی من چرا بای د سراسر تلخی باشه و همه خوشی ها فقط یه سراب باشن؟ خودمم کم حماقت نکردم، ولی این همه ناراحتی و غم حقم نیست. دیگه بای د شاهد چی باشم، اینکه سامان وقت ی فهمی د با یه نقشه وارد

زندگیش شدم من رو از قلب و زندگی ش بیرون بندازه؟ ع جیب به ی ه گری ه نیاز داشتم تا آرومم کنه و اشکایی که خی لی وقته چشمم باهاشون رقیقه، رفی ق نیم ه راه نشدن و ریختن تا آرومم کنن. چی می شد سامان الان اینج ا بود و بغلم م ی کرد؟ دلم عطرش رو هوس کرده. ب ی اختیار بلند شدم و به اتاق رفتم، شیشه عطرش رو برداشتم و یکم رو به میچ دستام و یکم م به اتاق زدم.

بوی عطر سردش رو که استشمام کردم، انگار ذره ذره آرامش به تموم وجودم تزری ق شد. تو همی ن مدت کم بهش معتاد شدم و تو نبودش خمار ی م ی کشم، حالا می فهمم که کل این مدت داشتم خودم رو گول می زدم. سامان برای من مثل مخدره که بودن ش آرومم م ی کنه و نباشه ب ی قرارم. کاش می شد منم مثل ب قیه عاشق بشم و بتونم با خیال راحت کنارش باشم، نه با یه دل آشوب و پر استرس!

(سامان)

مشغول باز کردن دکمه های لباس فرمم بودم که نگام رو اسلحه ثابت موند. دستام از حرکت ایستادن و خیره نگاش کردم. تخت رو دور زدم و به سمت عسل ی که اسلحه روش بود، رفتم. اسلحه رو برداشتم و با دقت نگاش کردم؛ این اسلحه من نبود! یه دفعه لحظه ای که گرفتمش یاد م اومد، اسلحه اش افتاد، بعدم اون زد زیر دست من و اسلحه منم افتاد، همون موقع قاط ی شدن! کم کم لبام به خنده باز شد و به سرعت دکمه های لباس رو بستم و با هول

و ولا از اتاق ب یرون اومدم. پوتینا م رو پو شیدم و بدون اینکه چی زی به ترانه بگم، از خونه بیرون زدم و در پشتم محکم بسته شد. چند بار دکمه آسانسور رو زدم، ولی یکی طبقه بالا بود.

نتونستم منتظر بمونم و از به طرف پله ها رفتم و چهار طبقه رو به سرعت پایین اومدم. ماشین رو با یه حرکت از پارک در آوردم و به سمت اداره حرکت کردم. با سرعت بالایی می راندم و مدام بی ن ماشینا لایی می کشیدم.

با رسیدن به اداره، به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم؛ بعد بفرماییدش وارد اتاق شدم و یه احترام نظامی گذاشتم. سرهنگ با تعجب بهم خیره بود.

—موحد این عجله ها برای چی یه؟!

زود اسلحه رو روی میز جلوش گذاشتم و اشاره ای بهش کردم و گفتم:

- این اسلحه رئی س بانده، همون دختری که نقاب می زنه!

به حالت استفهام نگام کرد و گفت:

- پس دست تو چی کار می کنه؟!

نفسی تازه کردم و جواب دادم:

- اسلحه ها که افتادن، قاطی شدن و اونم که هول کرده، احتمالا اشتباهی برداشته.

با این حرفم چشمای سرهنگ برق زدن و لبخن دی روی لباس نقش بست.

این عالیه!

دست برد و تلفن رو برداشت و مشغول شماره گیری شد. تلفن رو به گوشش چسبوند و بعد چند دقیقه مشغول حرف زدن شد.

گیج نگاش می کردم و کنجکاو بودم بدونم که داره چی کار می کنه، ولی هی چی نمی فهمیدم و خودشم نمی گفت تا من از این گیجی در بیارم. بالاخره گوشی رو قطع کرد و از توی کشو میزش، یه کیسه در آورد. اسلحه رو با دقت توش انداخت و به سمت من گرفت.

این رو ببر انگشت نگاری، زنگ زدم بهشون، محرابی گفت زود کارت رو راه می اندازن.

کیسه رو گرفتم و بعد یه احترام نظامی دیگه، از اتاق سرهنگ بیرون زدم. با قدمای بلند به سمت بخش انگشت نگاری حرکت کردم، دل تو دلم نبود که این دختر هویتش معلوم بشه. درسته از دستم در رفت، ولی اینجوری باز می تونی پیش ببریم. هر چقدر به بخش انگشت نگاری نزدیکتر می شدم، سرو صداهایی که مال زندانی ها بود بیشتر می شد. تو این قسمت معمولاً زندانی ها رو می آوردن تا هویتشون معلوم بشه. بیشتر مواد فروشا، یا معتادا، اسماشون رو اشتباه می گفتن و یا خیلیاشون اصلاً اسمشون رو هم یادشون نبود و اینجاست با اثر انگشت معلوم می شد. توی این بخش محرابی رومی شناختم و سرهنگم بهش زنگ زده بود. از دور که من رو دید اشاره کرد برم پیشش و منم به زور خودم رو از میون زندانی ها به اون طرف کشیدم. بار سیدن بهش، سلام می کردم و دست دادیم، دستش رو پشتم گذاشت و به داخل هدایت می کرد. همونطور که به سرهنگ قول داده بود، کسی توی اتاقش نبود و اولی نفر بودیم.

روی صندلیش نشست و گفت:

- خب اسلحه رو بده به من.

کیسه ای که اسلحه توش بود رو در آوردم و می خواستم بهش بدم که در اتاق باز شد. نگاهم رو به کسی که وارد اتاق شده دوختم که فری د رو دیدم. با هیجان نزدیک اومد و بعد سلام و احوال پرسید با محرابی، من رو مخاطب قرار داد:

- چی شد؟! پیدا ش کردین؟

در حالی که کیسه رو به محرابی می دادم، گفتم:

- نه تازه می خواد شروع کنه.

_خوبه!

بالا سر محرابی وایساد ه بودی م که به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

_بشینین.

فری د زود روی اون صندلی نزدیک نشست و نگاهش رو به مانیتور دوخت. منم که جا نداشتم، چشم غره ای به فری د رفتم و روی مبل تک نفره ای که اونجا بود نشستم. محرابی می مدام با دستگاه ها و رمی رفت و روی اسلحه روی ه چیز می زد تا اثر انگشت معلوم بشن. کارش یک م طول می کشی د چون دستای من و سرهنگم بهش خورده بود و الان حدود سه تا اثر انگشت روش بود.

طول کشیدن کار و دور بودن از مانیتور اعصابم رو خورد کرده بود و برای همین م با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و بعد جفت آرنجام رو روی پاهام گذاشتم و به جلو خم شدم. یه دفعه ای با یاد اینکه به ترانه خبر ندادم کجام، دستم رو داخل جیبم کردم تا حداقل یه پیام بهش بدم، ولی گوشیتوش نبود. جیبای دیگه ام رو هم چک کردم، ولی نبود. حتما موقع اومدن اون قدر عجله داشتم که یادم رفته. لعنتی! رو به فری دی که با دقت به مانیتور نگاه می کرد، گفتم:

- فری د گوشیت رو بده به ترانه خبر بدم که کجام، گوشیت خودم یادم رفته!

بدون اینکه نگاهش رو از مانیتور بگیره، دستش رو داخل جیبش برد و گوشیت رو به سمتم گرفت. از روی مبل بلند شدم و گوشیت رو ازش گرفتم. بدون اینکه سرجام برگردم، همون جا شماره ترانه رو زدم تا براش پیام بفرستم. سرم توی گوشیت بود که محراب با صدای بلن دی گفت:

- همینه!

به مانیتور دی د نداشتم و فقط صورت فری د رو می دیدم. ن می دونم چرا، ولی دست و دلم نمی رفت برم نگاهش کنم. فری د چشمش گرد شده بود و با دهانی باز و رنگی به سفیدی گچ، به مانیتور خیره بود.

تپش قلبم بالا رفته بود و یه حس بادی تو درونم طغیان می کرد و من رو بهم می ریخت. می ترسیدم که جلو برم و طرف رو نگاه کنم؛ یه لحظه به خودم اومدم و به زور خودم رو به طرف مانیتور کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن عکس، تموم تنم یخ بست. توان انجام هیچ کاری رو نداشتم، عرق سردی روی تموم بدنم نشسته بود. نمی

تونستم چیزی که دارم می بینم رو باور کنم. نفسام سن گین شده بودن و یه چی زی محکم به گلوم چنگ می انداخت. هنوز چیزی که می دیدم رو هضم نکرده بودم که محراب گفت:

- اسمش تانیا راستاد، اینم عکسشه!

صداش توی سرم اگو می شد، چشمام برای یه لحظه سیاهی رفت که به پشتی صندلی فری د چنگ زدم. "اسمش تانیا راستاده، اینم عکسشه! اسمش تانیا راستاده، اینم عکسشه!"

شقیقه هام نبض می زدن و انگار یکی محکم یه چاقوی رو تو قلبم فرو می کرد و در می آورد. بغض توی گلوم سن گینی می کرد، اونقدر که جلوی اشک ریختنم رو گرفته بودم، چشمام می سوخت. کل اتاق دور سرم می چرخید، فری د هم مثل من توی شوک بود و صدایی ازش در نمی اومد. گوش می که تو دستم بود، افتاد و صداش تلنگری بود که به خودم برگردم. به سرعت از اتاق خارج شدم، فقط می خواستم یه جایی رو پیدا کنم و تا می تونم داد بزنم. سامان سامان گفتنای فری د رو می شنیدم، ولی حتی نمی تونستم یه لحظه دیگه هم اونجا باشم. به خودم که اومدم توی پارکینگ، کنار ماشین بودم؛ سوار شدم و با یه فرمون ماشین رو از حالت پارک خارج کردم. آخر رین لحظه که داشتم از پارکینگ بیرون می رفتم، فری د رو از آینه جلوی ماشین دیدم. ماشین که از پارکینگ بیرون رفت، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد. همه وجودم نبض شده بود و می زد، حرصم هی چ جوهره با گاز دادن خالی نمی شد، به خاطر همینم تو همون حالت بلند داد زدم و درعین رانندگی مشتام رو محکم روی فرمون می کوبیدم.

_لعنتی! لعنتییییی، چطور تونستی، من دوست داشتم لامصب، چطور تونستیییی!

پام رو محکم تر روی گاز فشار دادم؛ سرعتم اونقدر زیاد بود که هیچ چیز رو نمی دیدم و حتی درختای بغل خیابونم واضح نبودن.

اصلاً حواسم نبود، کجا می رم و نمی دونستم مقصدم کجاست. جوری که انگار تو درونم آتیش روشن کرده باشن، داشتم می سوختم. یه چیز ی درست وسط گلوم، به قصد خفه کردنم نشسته بود، چشمام می سوختن، ولی نمی خواستن به بغض ببازن، نمی خواستن مثل من به عشقشون ببازن! لبه پرتگاه زدم روی ترمز که چون کمر بند نبسته بودم، محکم به جلو پرت شدم. سرم روی فرمون گذاشتم، تموم لحظه های مشترکمون از جلوی چشمام گذشت. روز اولی که تو انفرادی دیدمش، یه هفته ای که بای آموزشش می دادم... پوزخندی روی لبم جا خوش کرد؛ من آموزشش نمی دادم، اون داشت قلب من رو آموزش می داد که عاشق بشه و عاشقی کنه. تموم دوست دارماش، تموم حرفاش، دروغ بود؟ من خر و بگو که باهاش در مورد ماموریت حرف می زدم و درد و دل می کردم! با این همه... هنوزم اگه ازم بپرسن کی می تونه آرومت کنه، باز می گم عطرش خنده هاش! سخته بفهمی برای کسی که دنیات بود، فقط یه بازیچه بودی، سخته بفهمی از احساساتت پله درست کرده تا بالا بره و تو براش هیچی نبودی... هیچی!

بالاخره شکستم، برای اولین بار تو عمرم شکستم. منی که حتی واسه زن عمویی که جای مادرم بود، گریه نکردم، نذاشتم بغضم بشکنه، به خاطر ترانه شکستم. ترانه... اسمش ترانه نبود! هرچی من صادق بودم، دو برابرش دروغ گفت. ترانه بود، ولی نه ترانه زندگی، ترانه ای که آروم آروم به دلم نشست و یهو شکستم و نابودم کرد. اشکام پشت هم می ریختن، خودم دلم به حال خودم سوخت. دلم سوخت که انقدر ساده ام، جیگرم آتیش گرفت که انقدر زود با حرفاش خامم کرد. پیش همه خورد شدم، با چه رویی سرم رو پیش مردم بلند کنم؟ از

فردا نقل مجلسشون میشم، دخت ری که به خاطرش اون همه حرف بار نگاه کردم، بدتر از اون بود. از فردا میشم سامان ی که زنش مجرم بود و فقط ازش سو استفاده کرد.

سرم روی گردنم سن گین ی م ی کرد، پر بود از هجوم خاطرات و ترانه... هنوزم به اسم ج دیدش عادت نکردم... آخ اگه م ی دونس تی که عاشق کردن و عاشق نبودن چه جرم سن گینیه، هیچ وقت مرتکبش نمی ش دی، هی چ وقت! زندگی نامردیا ش رو خیلی بد تو صورتم کوبید، خیلی بد!

سرم روی فرمون گذاشتم و از ته دل گریه کردم. میگن مردگ ری ه نمی کنه، ولی گاهی وقتا مردم به گریه نیاز داره، بای د سبک بشه، مگه دلش چقدر جا داره تا تموم غمارو اونجا بریزه و روی هم تلنبار کنه. توی حال خودم بودم و هر بار صداش توی گوشم می پیچی د. در ماشین باز شد و یهو بسته شد. سرم رو بلند کردم که فری د رو با اخمای در هم دیدم. چیزی نگفتم و اونم متقابلا سکوت کرد. پنج دقیقه گذشت، ده دقیقه گذشت هنوز سکوت بود. نیاز داشتم بای کی حرف بزنم، طاقت نیاوردم و سکوت رو شکستم.

_فری د داغون شدم، حالم خیی لی بده، نفسم به زور در میان! هنوزم نمی تونم باور کنم که اون ترانه...

سکوت کردم و پوزخن دی زدم:

- م ی بینی؟! حتی هنوز به اسمش عادت نکردم، هنوزم ترانه صداش م ی کنم! دی دی گاهی وقتا وسط یه خواب بد آرزو می کنی که بیدار شی و این خواب بد تموم شه؟ الان من همون حال رو دارم.

با صدای بغض دار ادامه دادم:

- حس اسباب بازی بودن رو دارم، اسباب بازی که یه بچه تا دلش خواسته باهاش بازی کرده! بغض داره خفه ام می کنه، نفسم در نمیداد؛ من اونو می پرستیدم، صدایش برام آرامش بود.

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم واقعا... نمی دونم چی بگم!

سکوت فریاد کلافه ام کرده بود، صرفاً برای خالی کردن حرصم داد زدم:

- دفری دیه چیز ی بگو، چرا ساکت شدی؟

آرنجش رو که به شیشه تکیه داده بود و دستش زیر چونه اش بود، آورد پایین و بهم نگاه کرد.

چی بگم سامان؟! ساکت شدم که هر چی تو دلت خالی کنی! سامان بایده به خودت بیای، نمی خوام شعار بدم، می دونم سخته، ولی خودت می دونی که نمی تونی همونجوری بزاری تو خونه بمونه!

ناراحت نگاش کردم که ادامه داد:

- نمی خوام با این حرفام حالت رو بدتر کنم، ولی الاناست که سرهنگ زنگ بزنه! می دونستم اینجا ی، اومدم پیشت باشم تا اگه بتونم کمکت کنم!

_هیشکی نمی تونه حال من رو خوب کنه، ی ه جور ی و یرون شدم که محاله بتونم خودم رو زی ر آوار پیدا کنم و نجات بدم.

به قلبم اشاره کردم:

- اینجام داره می سوزه، آت یش م ی گیره! مگه من با دنیا چی کار کردم که هر چ ی بدبختی ه رو واسه من می فرسته! واسه ک ی بد بودم، به کی ضرر رسوندم؟ مامان بابام رو ازم گرفت... ز نی که برام مثل مادر بود رو برد، الانم که..

نتونستم دیگه ادامه بدم؛ نفس عمیق ی کشیدم و آه مانند بیرون دادم. همون موقع گو شی فری د زنگ خورد؛ نگاه ی به صفحه اش کرد و بعد رو به من گفت:

- سرهنگه... جواب بدم؟!

سری به نشونه آره تکون دادم.

_بالاخره بای د این اتفاق بیفته، جواب بده!

آه سوزدار ی کشید، گو شی رو جواب داد و مشغول حرف زدن شد. حال گوش دادن به حرفاشون رو نداشتم و بازم افکارم ت وی خودشون غرقم کردن. به خودم که اومدم، گو شی رو جل وی صورتم دیدم. ناراض ی گرفتمش و به گوشم چسبوندمش و گفتم:

- الو، سرهنگ!

_پسرم حالت خوبه!

سوال بود م ی پر سید؟! یعنی واقعا تو این شرای ط می شد حالم خوب باشه؟ امکان داشت؟
چیز ساده ای نبود، انگار روحم رو از تنم جدا کرده بودن. وق تی دی د جوابی ندادم، فهمی د
که سوال نامربوطی پر سیده و خودش ادامه داد:

- پسر م می دونم سخته، ول ی بالاخره ما هم ماموری م و معذور، خودت بهتر با قانون
آشنایی...

چشمام رو بستم و وسط حرفش پریدم:

- دو نفر رو با حکم بازداشت بفرستی د به این آدرس..

فق ط خدا می دونه که تا تموم شدن حرفم چند بار مردم و زنده شدم. سرهنگ چن د لحظه
سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- پسر م شرمنده اتم!

با ج دیتی که به سخ تی حفظش کرده بودم، جواب دادم:

- نبا شی د سرهنگ!

اونی که بای د شرمنده باشه اونه، همونی که من رو به این حال و روز انداخت و خوردم کرد.
گوشی رو به دست فری د دادم و ماشین رو روشن کردم. فری د بعد خداحافظی از سرهنگ
با تعجب به من گفت:

- کجا م ی ری سامان؟!

می خوام زودتر از مامورا برسم خونه!

ناباور نگام کرد.

— دیوونه ش دی؟ می ری که چ ی بشه؟

— می رم تا باورم بشه دو ماهه تموم عشقم رو خرج چه کسی می کنم. می رم تا با واقعیتا روبه رو شم و ببینم که نبای د تو دنیا به هر کس ی اعتماد کرد و خودی ا از غریبه ها بدترن. می خوام برم و ببینم که کسی ی که اونقدر سنگش رو به سینه می زدم چطور من رو بازیچه خودش کرده بود.

محکم مش تی به فرمون زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم که داد فری د در اومد:

- سامان آروم! می خوا ی هر دومونو به کشتن ب دی؟!

صحنه های ی از جل وی چشمم رد شد، همون روزی که قرار بود آخر هفته نامزدیمون باشه، ولی ماموری ت داشتم و رفتم. همون روزی که برای اولین بار تانیای به اصطلاح ترانه رو بو سیدم و اون از ماشین بیرون پری د. فکر کردم خجالت کشیده، ولی الان می فهمم که چرا فرار کرده، چون دو ستم نداشت، چون تو اون لحظه حس ب دی بهش دست داده و شاید یکم، فقط یکم عذاب وجدان داشته که برام قابل باور نیست. مسیری که همیشه بیست دق یقه ای طی می کردم و ده دقیقه ای رفتم و به خونه رسیدم؛ هنوز مامورا نر سیده بودن. منتظر موندم تا بیان و بعد برم تو خونه، یکم که منتظر مون دیم، بالاخره سر رسیدن. از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم؛ فری د مشغول حرف زدن باهاشون شد و من وارد آپارتمان شدم. قرار بود به مامورا بگه ده دقیقه دیگه بیان بالا تا من برم و اون رو ببینم.

حتی اسمشم دیگه نم ی تونم بیارم، چون ترانه نبود و تانیا هم برام غی ر قابل هضم بود.
بالاخره به جل وی در واحد ر سیدم و بعد یک م تعلل در زدم.

* * *

(تانیا)

با فکری در گیر به تلویزیون خاموش زل زده بودم. یه ساعتی می شد که حاضر و آماده
نشستم و برای رفتن به اداره سامان دست دست می کنم. خیل ی وقته رفته و حت ی یه زنگ
کوچیکم نزده و من خیل ی نگرانشم. دلم شوره می زنه و گواه بدم ی ده! ط ی یه تصمیم
ناگهان ی بلند شدم تا به اداره اش برم که صدای زنگ خونه بلند شد. لبام به خنده باز شد و با
عجله به سمت در رفتم. با باز شدن در، قامت سامان ت وی در نمایان شد که دستش رو به
دیوار تکیه داد بود و سرش پایین بود. یه دقیقه هم ین جور ی نگاش کردم و وق تی دیدم
سرش رو بالا نیاره و حرفی نمی زنه، با تعجب گفتم:

- سامان!؟

سرش رو بالا آورد که با دیدن چشمای قرمزش شوکه شدم. یه آن دلم فرو ریخت و
احساس کردم یه اتفاق بد افتاده. با همون چشمای قرمزش نگام کرد که خنده زور کی کردم
و دوباره گفتم:

- سامان چ ی شده؟ خوب ی؟!

از جلوی در کنارم زد و وارد خونه شد، پشت سرشم در رو بست و بهش تک یه داد. کم کم داشتم می ترسیدم. خواستم دوباره لب باز کنم و چیزی بگم که خودش گفت:

- اسمت ترانه بود دیگه؟!

فکر کردم می خواد ظهری اونطور ی رفتنش رو جبران کنه و به اصطلاح منت کش ی کنه، به خاطر همین م لبخن دی زدم.

_سامان اگه فکر می کنی که می تونی دل من رو به دست بیاری، بای د بگم کور خون دی، چرای ه دفعه ای از خونه زدی بیرون بدون اینکه خبر ب دی؟ نم ی گی...

وس ط حرفم پری د و داد زد:

- جواب سوال من رو بده!

لبخن دی لبام خشکی د و کمرنگ و کمرنگ تر شد، تا اینکه هیچ اثری از خنده رو لبام باقی نمود. با چشمایی که اشک توشون جمع شده بود، ناباور نگاش کردم.

_تو... تو چی داری می گی؟

دست چپش رو بالا آورد؛ نگام خود به خود به دستش خیره شد. می ترسیدم از کاری که می خواد بکنه. با انگشت سبابه و شصتش، حلقه رو کم کم بیرون کشی د. با این کارش انگار داشتن ذره ذره جونم رو می گرفتن. حلقه که از انگشتش بیرون کشیده شد، روح از تنم جدا

شد. دست راستم رو گرفت و حلقه رو تو ی مشتم گذاشت؛ نگام ب یں چشماش و حلقه تو ی دستم در نوسان بود. یه قطره اشکم چکی د و پشت بندش با صدای بلند داد زدم:

- چی کار می کن ی سامان؟! این یعنی چی؟

همون موقع در خونه زده شد، سامان بدون اینک ه جواب من رو بده، ی ا به سمت در برگرده، دستش رو دراز و دست گ یره رو بالا پایین کرد و در باز شد. نگام رو به در دوختم تا کس ی که در زده بود رو ببینم. بالاخره در کامل باز شد و دو تا پل یس خانوم نمایان شدن. نفسم تو ی سینه حب س و رنگم مثل گچ شد. قلبم مثل گنجشک م ی زد و حس م ی کردم صداش رو همه م ی شنون.

انگار یه لحظه زمان ایستاد. ناباور و با چشمایی که اشک ازشون م ی ریخت، یه نگاه به سامان و ی ه نگاه به پلیسا کردم. با احساس سردی دستبند رو دستم، به خودم اومدم و پلیسا رو پس زدم. روبه رو ی سامانی که بهم نگاه نم ی کرد وایسادم و محکم به لباسش چنگ زدم.

_سامان به خدا من الان پیش یمونم، می دونم کارم بد بود، ول ی الان عاشقتم! سامان این کارو با من نکن، تورو جون هر ک ی دوست داری قسم! هر کا ری بخوای برات م ی کنم، فقط این کار رو با من نکن! به حرمت این دوماه زندگی مشترک..

یه طرف صورتم سوخت و سرم به سمت چپ متمایل شد. چشماش مثل ی ه کاسه خون بودن و بالای ابر وی چپش نبض م ی زد.

دستم رو که لباسش رو ت وی مشت گرفته بود، از خودش جدا کرد و محکم هلم داد که اگه خانومه نگرفته بودم، محکم ر وی زمین م ی افتادم. انگشت اشاره اش رو به نشونه ته دی د بالا آورد و غری د:

- خفه شو و دهنه رو ببند! جای تو بودم روم نمی شد حتی تو صورتت نگاه کنم و بعد تو حرف از بخشیدن می زنی؟ من جای تو خجالت می کشم! ...

با درد اسمش رو صدا زدم:

- سامان...

طاقتش رو از دست داد و بلند داد زد:

- اسمم رو به زبونت نیار، سامان مرد!

با صدای بلن دی گریه کردم و زار زدم، انگار تازه داشتم می فهمیدم چی شده! چقدر از این روز می ترسیدم و میگویند از هر چی بترسی سرت میاد! زندون جهنم، بی سامان چطور دووم بیارم؟ من می میرم! سامان به پلیس اشاره کرد و با ج دیت گفت:

- ببرینش!

پشت بندش رفت؛ قلبم داشت می ترکید و حرفای سامان همش توی گوشم می پیچید و مثل یه پتک توی صورتم کو بیده می شد. زود دستبندارو به دستم زدن؛ تقلا نکردم، داد نزدم، ولی چشمم داشت خون می بارید. فریاد وارد خونه شد و بدون اینکه نگام کنه، به اتاقمون رفت. با غم نگاهی به خونه کردم، دیگه قرار نیست هی چ وقت این خونه رو ببینم، کمتری ن حکمی که می تونن بهم بدن اعدامه! چشمم به حلقه روی زمی افتاد، تنها یادگاری که از سامان داشتم، نبای د تو خونه جا می موند. از حرکت ایستادم که پلیس خواستن به زور بکشمن با گریه گفتم:

- تورو خدایه لحظه!

بعدم خم شدم و حلقه رو از روی زمین برداشتم. با اینک ه داغ دلم باهاش تازه می شد، و لی همین که مال سامان بود، می تونست یکم آرومم کنه. از در خونه ب یرون رفتی م و سوار آسانسور ش دیم. دوست داشتم همه این ا یه خواب باشه ، یه کابوس بد، ولی انگار نبود. توان انجام هیچ کاری، حتی پلک زدنم نداشتم. فقط چشمام خود به خود می باری د و چهره سامان جل وی چشمم م ی اومد. خدا می دونه وقت ی فهمیده چقدر درد کشیده، لعنت به من که باعث بد شدن حالش شدم، لعنت به من بی وجدان! دیگه تر سی از مرگ ندارم، من همون لحظه ای که سامان حلقه رو در آورد مردم؛ الان یه مرده متحرکم! نفس هست، قلب می زنه، ولی بی حسم و تموم تنم سرده!

دلهر ه داره قلبم وای اگ ه برنگردی آخرین رویام بی تو من تنهام با دل م ن چ ه کردی بی ت و دلتنگیامون دست این کوچ ه دادم آسمان من بی ستاره مان د ک س رسی ت و ب ه داد م با من ای کاش در د هجران چون خودت ت انمیکرد کاش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد با من ای کاش در د هجران چون خودت ت انمیکرد کاش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد در تمام من ریش ه کردی ای گل نکرده کنار م سایه ا م شده خاطرات ت و هر کجا پا بذار م

جان به جانم کنی هر چه خواهی کنی کم نمیشی از من سخته دل کندن از تویی که
برام ساده بود گذشتن با من ای کاش در دهر آن چون خودت انمیکرد کاش دلم
را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد با من ای کاش در دهر آن چون خودت انمیکرد کاش
ش دلم را آن نگاهت کاشکی تنها نمیکرد

(رضا شهریور.٪ دلهره)

اون قدر که گریه کرده بودم چشمام می سوخت، ولی قلبم آروم نمی گرفت، انگار آت
یش گرفته بودم. زندگی بی سامان دیگه زندگی نمی شد، نابود شدم، آخرش خودمم
گرفتار شدم.
بالاخره ماشین رو جلوی زندان نگه داشتن؛ جای که یه روزی با نقشه اومده بودم و الان...
آه ای که کشیدم، دل خودم رو با حال خودم سوزوند، ولی دیگه نمی توانستم کاری کنم،
خود کرده را تدبیر نیست. باز از همون حیاط گذشتیم و وارد سالن اصلی زندان شدیم.
وارد یه اتاق شدیم و همه جام رو گشتن. حلقه هارو دیدن و خواستن بگیرنش که زود تو
مشتن گرفتمشون و گفتم:

- هر چی می خواین بگیرین، بگیرین! این و نمیدم.

نمی دونم چی شد، شاید دلش به حال سوخت که حلقه رو ازم نگرفت و بی خیالش شد. بین
دو تا پلیس وایساده بودم و داشتم اشک می ریختم که پرسید:

- اسمت چیه؟!

چونه ام لرزی د و نگام رو به ز مین دوختم.

_تا...تانیاستاد!

شروع به پرسیدن اسم پدر و مادرم کرد، به تک تک سوالاش جواب دادم تا اینکه ه گفت:

- شماره خونه تون یا پدر و مادرت!

این سوالش مثل نفتی بود که روی آتیش دلم ریخته شد و باعث گر گرفتنش شد.

_ندارم.

چه حس بدی بود، همی ندارم یه آدم رو چقدر ضعیف و بدبخت جلوه می داد. نداشتم، کشتنشون، کسی هم پی دلیل مرگشون نیفتاد! هیچ پلیسی نگفت ببینم اینا چرا مردن، چون اونا خلافکار بودن. ندارم و کشتنشون که من پاتوی این راه گذاشتم و هم دلم اسیر شد و هم زندگی من به باد رفت. بالاخره این پرس و جو تموم شد و باز من از سالن ها و درهای میل های گذشته من و من رو به یه سلول بردن. با وارد شدن دوباره نگاه همه خیره ام شد، باز معرف ی شدم و بهم اخطار دادن که اگه سر و صدا به پا کنم می برنم انفرادی، همون انفرادی که اولی ن بار سامان رو اونجا دیدم. بی نگرانی و بغض لبخند محوی رو لبم نشست. روی تختم نشستم و پتو رو روی خودم کشیدم؛ چقدر دلم عطرش رو می خواذ. با یادآوری عطرش که عصری ه منم دستم زدم، دستم رو با ولع به سمت بینیم بردم و مثل دیوونه ها بوش کردم، ولی دلم بیشتر درد گرفت.

چه بده که یه روز حتی نفساتم برای بیرون اومدن، روت منت بزارن. پتورو روی سرم کشیدم و تا می تونستم گریه کردم، سرم سن گین سن گین شده بود، چشمام می سوخت و دهنم تلخ شده بود. محکم جلوی دهنم رو گرفته بودم تا صدام بیرون نره و بقیه نشونش، هر چند چشمام خودش گویای همه چی ز بود.

* * *

دو هفته به سختی گذشت. شب و روز کارم شده بود گریه و زاری! غذای درست حسابی نمی خوردم و زی ر چشمام گود افتاده بود.

لاغر لاغر شده بودم، حتی اگه سامانم می دیدم نمی شناختم. سر و وضعم مثل اون پنج سال شده بود، وقتی پدر و مادرم جلوی چشمام مردن. به زور دو قاشق از غذا رو خوردم و بقیه اش رو مثل همیشه همون جا گذاشتم. به حلقه سامان که توی دستام بود خیره شدم و روش دست کشیدم و بازم چشمه اشکم جوشید. یادم ه روزای اولی بود که آورده بودنم زندان، یه روز مامور صدام کرد و یه ساک لباس بهم داد. حدس اینکه سامان برام فرستادش چیز سختی نبود. وقتی ساک رو باز کردم برام پول هم فرستاده بود، ته دلم یکم قرص شد که دوستم داره و قرار نیست طلاقم بده. با این فکر باز بعد این دو هفته یه لبخند رو لبام اومد. با سر و صدایی که نگهبانا ایجاد کردن، از جام بلند شدم و به سمت سلول رفتم که اسمم رو بخونن.

_تانیاراستاد، تانیاراستاد بی اینجا!

باقدمای آرومی به سمت نگهبان رفتم که هنوزم پی در پی داشت اسمم رو صدا می کرد.

__تانيا راستاد مگه ک ری؟! بيا!

اگه تانيای دو ماه پی ش بودم، الان ی ه کر می می ریختمو حرصش رو در م ی آوردم، ول ی دیگه نم ی تونستم، حالش رو نداشتم. بی حال گفتم:

- تانيا راستاد منم!

بهم خیره شد و بعد چند لحظه گفت:

- دستات رو بیا ر جلو!

دستام رو جلو بردم که دستبند رو بهم زدن؛ می خواستن یه جایی ببرنم، ولی اینکه کجا رو نمی دونستم. در حالی که به دستبند خیره بودم، پرسیدم:

- کجا می برینم؟!

__بازجویی داری.

خودشون همه چی ز رو می دونستن، دیگه چه نیازی به بازجویی بود؟ می خواستن حماقتام رو تک تک بشمارم و زیرشم امضا کنم؟ نیشخند دی زدم و بدون اینکه چی زی بگم، دنبالش راه افتادم. اتاق بازجویی همون اتاق قبل ی بود، جالب بود که با تک تک جاهای این زندان هم خاطره داشتم. بعد باز کردن دستبندم، در اتاق رو باز کردن و وارد شدم؛ یادمه تو این اتاق انتظار سامان رو می کشیدم و چقدر خوشحال بودم که یه قسمت نقشه ام خوب پیش رفته. ساکت به میز خیره بودم و انتظار پلیس ی رو می کشیدم که ازم بازجویی می کنه. شنیدم که فرهاد هم تا فهمی د من گی ر افتادم، زده بود به چاک و فرار کرده بود. فرهادی که خودم

آدمش کرده بودم و ک لی پول جلوش ر یختم و زند گیش رو شاهانه کردم. دنیا چقدر بی رحم شده، آدما تا بهت نیاز دارن و می دونن سود ی واسشون داری، دورتن، ولی تا می بینن دیگه نمی تون ی بهشون سود برسونی، یه جو ری باهات غریب ه میشن که انگار هیچ وقت ن می شناختنت.

با باز شدن در اتاق بازجویی، رشته افکارم پاره شد و حواسم رو به پلیس ی که وارد شد دادم. روبه روم، روی صندلی نشست و یه ضبط صوت و دو کاغذ و یه خودکار روی میز گذاشت.

_اسمت تانیا راستاده؟!

سرم رو تکیون دادم که ادامه داد:

- اول این برگه رو امضا کن.

بی حال پرسیدم:

- در مورد چیه ؟

_درخواست طلاق!

با این حرفش عرق سردی روی کمرم نشست و دست و پام یخ زد. یعنی... یعنی نی سامان درخواست طلاق داده بود؟ دوستم نداشت؟ پس چرا برام لباس و پول فرستاده بود، چرا دلخوشم کرد؟ یه قطره اشک از گوشه چشمم چکی! انتظار داشتم با تموم کارام ببخشم؟

غرورش رو شکستم، پیش همه خورد شد، احساساتش جریح ه دار شد و من چه ساده از
بخشش حرف م ی زدم. با بغض گفتم:

- من این رو امضا نمی کنم!

با ج دیت گفت:

- به خواست تو نیست، حتما بای د امضا کنی.

_امضا نمی کنم!

نفس کلافه ای کشی د و برگه رو با یه خودکار جلوم گذاشت.

_بین حوصله بچه بازی ندارم، امضا م ی کن ی و صداتم در نیادا!

اتفاقات اخیر اعصابم رو به انداز کاف ی خراب کرده بودن و با این حرفش زدم به سی م آخر
و داد زدم:

- هیچ کس نم ی تونه من رو مجبور به امضا ی این برگه کنه! اعترافاتم رو هم نمی نویسم.

بدتر از من داد کشی د:

- مگه دست توئه؟ علاف تو نیستم که وایسم هر وقت عشقت کشی د این رو امضا کنی!
اعترافات رو م ی نویسی و برگه طلاق هم امضا م ی کن ی، قبل این که اینجور ی گند کار
ی کن ی فکر اینجاهاش رو هم م ی کردی. تازه یادت اومده عاشق شوهر تی؟

دست گذاشت روی نقطه ضعف من، چیزی که اعصاب من رو داغون می کرد. حماقت کردم، درست! ولی طاقتم اینک یکی تو سرم بکوبتش رو ندارم، مخصوصا در مورد سامان! از جام بلند شدم که اونم متقابلا بلند شد، قبل اینک که کاری کنه، دستم رو مشت کردم و محکم تو صورتش کوبیدم. آخر بلند می گفت که همون لحظه دو تا خانوما ریختن تو اتاق و محکم گرفتیم. فهمیدم که از همون شیشه من رو دیدن که پلیس رو زد. مطمئن بودم که می فرستتم به انفرادی. در حالی که از اتاق بیرون می کشیدن من و دستبند رو به دستام می زدن، داد زدم:

- تا خود سامان نیاد، نه اعتراف می کنم نه این برگه رو امضا می کنم، حتی اگه صد ساله طول بکشه.

تموم صورتم از عصبانیت قرمز شده بود و نبض می زد. به سمت اتاقی انفرادی رفتم؛ هیچ تقلایی نمی کردم، فقط از عصبانیت نفس نفس می زدم. توی کی از اتاقا ان داختم و در رو بستن. باز همون تاریکی و بوی بد! ولی بازم بهتر بود، لاقلا پیش کسی نبودم که اعصابم رو داغون کنه و حماقتام رو به روم بیاره! تموم احساس خوبی که داشتم رفت. کورسوی امید تو دلم بود که من رو دوست داره، که اونم با اون برگه رفت و نموند. من بای سامان رو می دیدم، بای د حرفام رو بهش می زدم، بعد از اون حتی اگه اعدام می کردن برام مهم نبود. فقط می خواستم حرفام رو بهش بزنم، بگم سر چی اینجوری شد، بگم چرا من وارد زندگیت شدم و الان عاشقتم! همه اینارو بای د بهش می گفتم و بعد اعترافاتم رو می نوشتم، ولی اون برگه رو امضا نمی کردم. آخر و عاقبت که اعدامه، لاقلا همونطور که زن سامانم بمیرم، اینجوری برام راحت تره! سرم رو به دیوار انفرادی تکیه دادم و زانوم

هام رو ت وی بغلم گرفتم. این اتاق سرد بود، موش داشت، سوسک، ب و ی بدش، همه چیز!
ول ی دیگه واسه من مهم نبود.

* * *

(دانای کل)

در خانه را باز می کند و وارد می شود؛ خانه همان حال ه میش گی را دارد. در این دو هفته
کلی د خانه سامان را برداشته تا نکند بلایی سر خودش بیاورد. ب و ی غم به مشامش می
رسد، سامان خیل ی عاشق بود، و لی عشق به او وفا نکرد. صدای آهنگ در خانه پیچیده است؛
آهن گی که تا ته دل را می سوزاند.

کشتی من به گل نشست/ناخدای خوبی نداش ت تن شکسته ام رو ن دی د/منو رو موج تنها
گذاشت به شوق مقص دی قشنگ/تنمو به دریا زد م دستم تو دست ناخدا/می گفت که راهو
بلد م اعتماد کردم بهش/عاشقش شدم ش دی د اما این عشقه منه/ناخدا هیچ وقت ن دی د

این وسط افتادمو کسی منو نمی فهم ه

ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحم ه کشتی ب ی جون منم که راهو واسه تو ساخت م فکر
نکن تو برد ی نه، من به خودم باخت م این وسط افتادمو کسی منو نمی فهم ه ای خدا کاری
بکن ناخ دا چه بی رحم ه کشتی ب ی جون منم که راهو واسه تو ساخت م فکر نکن تو برد ی
نه، من به خودم باخت م

رد پاهات، هنوز روی قلبم ه همین رد پاها، نمک روی زخممه انگاری ساحلم، با من همدرد ه
هر دوموم منتظریم، ناخدا برگرد ه

این وسط افتادمو کسی منو نمی فهم ه ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحم ه کشتی ب ی
جون منم که راهو واسه تو ساخت م فکر نکن تو برد ی نه، من به خودم باخت م این وسط
افتادمو کسی منو نمی فهم ه ای خدا کاری بکن ناخدا چه بی رحم ه کشتی ب ی جون منم که
راهو واسه تو ساخت م فکر نکن تو برد ی نه، من به خودم باخت م

(ماکان بند. / ناخدا)

اشکش را پاک کرد و وارد اتاقی شد که پر دود بود و سامان را در هاله ای از ابهام می دید. نمی دانست چطور به دوستش بگوی د که تانیا درخواست طلاق را امضا نکرده است، آن هم با این حالی که سامان داشت. نفس پر دودی کشی د و به سمت سامان، که رو به روی عکس دو نفره عروس یشان، روی صندلی نشسته بود، رفت. کف اتاق پر از پاکت و ته سیگار بود و با این همه، هنوز هم سیگار پشت سیگار دود می کرد. به سمت پنجره ها رفت و همه را باز کرد. سامان که تازه متوجه فری د شده بود، بدون اینکه نگاه از عکس بگیرد، پکی به سیگار زد و گفت:

- چی شد؟! امضا کرد ؟

دست فری د از حرکت ایستاد، نمی دانست چه جوابی بدهد. سکوت کرد و سامان تا آخر این سکوت را خواند. پوزخن دی زد و سکوت را شکست.

_احتمال می دادم امضا نکنه، هنوزم با کمال وقاحت انتظار داره ببخشمش، اونم بعد این همه دروغ!

سیگار ش که تمام شده بود را روی زمین انداخت و با پا له اش کرد و ادامه داد:

- می دونی فرق آدما با سیگار چیه؟! سیگار با تموم ضررش آرومت می کنه، ولی آدما، آرومت که نمی کنن هیچ، هزارتا دردم به دردت اضافه می کنن.

فری د آرام آمد و روی تخت، رو به روی سامان نشست. سامان قصد کشیدن سیگار دیگ ری را کرده بود که فری د زود دست برد و پاکت سیگار را قاپی د. اخمی کرد و گفت:

- سامان بسه دیگه، خودت رو نابود کردی! سیگار پشت سیگار! یه نگاه به حال و وضعت کر دی؟ چرا کاری می کنی همه بفهمن تو چه وضعی قرار داری، چرا داری اجازه می دی که هر کی هرچی خواست بهت بگه؟ سامان دستی به پشت گردنش کشی د.

_الانم همه هرچ ی دلشون خواست میگن!

فری د به سیم آخر می زند و فریاد می کشد:

- چون خودت اجازه دادی، دو هفته است کسی ندیدت! ریشات در اومده، بوی گند می دی، چرا وضعت بای د این باشه؟ اون وقتتانیایم که تا سامان نیا د من نه اعتراف می کنم و نه این برگه رو امضا می کنم!

سامان به فری دی که از عصبانیت نفس نفس می زند، نگاه می کند و با تعجب می گوید:

- تانیا اینار و گفت؟

فری د چن گی به موهایش می زند و کلافه جواب می دهد:

- آره... اینار و گفته! ایهامم بهش گفت که تازه یاد شوهرت افتادی؟ اونم نامردی نکرد و یه مشت تو صورت ایهام زد فک مکش رو پایین آورد. الانم انفرادیه!

_وضعش چطوره؟

_ایهام؟!!

به پشت ی صندلی تکی ه م ی دهد و با تلخ ی م ی گ وی د:

- نه، تانیا.

_از پشت شیشه دیدم، خیل ی لاغر شده، میگن کلا کارش گریه است و خواب و خوراک درست حسابی نداره! برگه رو هم که دید، کلا به هم ریخت!

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمش چکی د و رو به فری د گفت:

- تازه یادش اومده سامانی هست که نابودش کرد، حتما از عذاب وجدانه!

بع د از این حرف لبخند کمرن گی به یاد گذشته روی لبهایش نقش م ی بندد.

_اولین بار تو انفرادی دیدم ش! واسه سرکشی رفته بودم، صدای جی غ و داد ی ه دختره م ی اومد، که مثلا آهنگ می خوند. تو ی اتاق بازجویی چشمای مظلومش دلمو لرزوندن و کم کم خام اون چشما شدم. خاک بر سرمن که نفهمیدم همش نقشه است. ی ه شب قبل همه این اتفاقا یک ی بهش زنگ زد، رن گش مثل گچ شده بود، وقت ی پر سیدم، فکرم رو منحرف کرد.

فری د که دی د حال سامان دارد بدتر می شود، وسط حرفش پری د:

- بسه سامان... بسه نمی خواد تع ریف کنی، هیچ ی نگوا!

سامان لبخند تلخی زد و سکوت کرد؛ می دانست بیشت ر از این مرور خاطرات جای ز نیست و در آخر می شکند. فری د کمی دست دست کرد و با تردی د پرسی د:

- چي کار مي کنی؟ می ری زندان پیشش؟

— برم زندان پیشش؟! دلم نمی خواد دیگه هیچ وقت ببینمش! برم ببینمش که چی بشه؟
حماقتام یاد می بیفتن؟ یاد می بیفته که چقدر خر بودم که دو ماه رو باهام زندگی کرد من
نفهمیدم خلافا که در به در دنبالشم پیشمه؟

فری د سرش را پایین انداخت؛ حرف هایش درست بود، اما... این نه دست فری د بود و نه
دست سامان! سرش را بالا آورد، برای گفتن حرفش تردی داشت. سامان تردی د را از
چشمانش خواند و گفت:

- فری دیه چیزیه هست که تو به من نمی گی، چی شده؟

— من... من متاسفم، ولی واقعا کاری از دست من بر نمی اومد... خیلی تلاش کردم، قانع و
منصرفشون کنم، ولی نشد...

از این همه مقدمه چینی کلافه شد و بی حوصله وسط حرفش پری د:

- فری د انقدر ضغری کبری ن چین، زود بگو ببینم چی شده؟ سرش را پایین انداخت و با
چشماني بسته و دلی نگران گفت:

- سرهنگ دستور داد حتما بیای، گفت نبای د پرونده عقب بیفته!

سامان طوری فریاد زد که چهار ستون خانه لرزی د.

— چی؟!

فری د از صدای دادش از جاپ ری د و با دست هایش اشاره می کرد که آروم باشد. سامان از روی صندلی بلند شد و دس تی به ری ش هایش کشی د.

این یعنی چی؟ مجبورم می کنن که برم بینمش؟ فری د بلند شد و شانه ه ای سامان را در دست گرفت.

سامان تو که ن می خواهی شغلت رو اونم بعد ک لی تلاش از دست ب دی؟ یاد ت نیست چقدر زحمت کشی دی تا به اینجا برسی؟ بیا اینطور ی اونم می فهمه که برات مهم نیست.

سامان نیشخند می زد. برای ش مهم نبود؟!... بود. او تانیا را هنوز هم دوست داشت. می ترسی د اختیار از کف بدهد و نزد او رسوا شود.

این روزها طعم تلخی داشت. زندگی بدون تانیا به سخ تی می گذشت، آن قدر اسمش را تکرار کرد تا به تانیا عادت کرد. لبهایش لرزید، به ی ک دوش آب سرد نیاز داشت، بدون اینکه چی زی به فری د بگوید، به حمام رفت و دوش آب سرد را باز کرد. تمام سلول های تنش منجمد شده بودند، و لی او این چی زهارا نمی فهمی د. دوست داشت در همین جا بمیرد و به این زندگی روتین پایان بدهد.

سامان با دلی پر از غم مشغول خوردن غذا شد. وسط ه ای غذا بود که ناگهان گفت:

- می رم می بینمش!

فری د که غذا در دهانش بود، دست از جویدن برداشت و بی حرکت ایستاد. غذا را به زور فرو داد و گفت:

- الان ؟

سامان سری به نشانه نه تکان داد و با غذایش بازی کرد.

__یه هفته دیگه... .

پشت بندش سرش را بالا آورد و ادامه داد:

- تا وقت ی که اسمش تو شناسنامه امم باشه و اسمم تو شناسنامه اش، فراموش کردنش سخت تر میشه.

فری د از تعجب در آمد و در حالی که قاشق دیگری از غذا را در دهان می گذاشت، گفت:

- خوبه، پیون دی بینتون نباشه بهتره!

__پیون د محکم تر از خاطرات داریم؟ اون اسمم تو شناسنامه ها نباشه، بازم خاطره ها مارو به هم پیون د می دن.

فری د از این حرف سامان حیرت کرد؛ راست می گفت، خاطرات همیشه بودند، وجودشان گاهی لبخند روی لبانت می آورد و گاهی اشک را مهمان چشمانت می کرد.

__سامان آمادگی رو به رو شدن باهاش رو داری ؟ کوتاه و صریح جواب داد:

- بای د داشته باشم.

* * *

در انفرادی باز و حجم عظمی می نور وارد شد. زود چشمم رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. تموم تنم درد می کرد، ی ک هفته انفرادی کم نبود، ولی به خنک شدن دلم می ارزی د. تو این ی ه هفته ای که تو انفرادی بودم، یه چ یز رو خیل ی خوب فهمیدن. دلیل اینکه آدما از انفرادی بیزارن، بوی بد و تاریکیش نیست؛ تنها بودنشونه! ازش بیزارن و می ترسن، چون تو تنهایی آدم اونقدر به کاراش فکر می کنه و فکر می کنه، تا اونجایی که به مرز دیوون گی می رسه. چشمم به نور عادت کردن و از روی تخت بلند شدم.

کل این دو هفته شاهد حرکت ی ه جونورای ی رو بدنم بودم، این بار سامانی نبود که من رو از انفرادی بیرون بیاره. از انفرادی بیرون رفتم؛ همش تلو تلو می خوردم و بدنم روی پاهام سن گینی می کرد. بالاخره به سلولم رسیدم؛ تنها چی زی که می خواستم ی ه خواب بود. بلافاصله بعد اینک ه سرم به بالش رسید، چشمم گرم شدن و خوابیدم.

نمی دونم چند ساعت بود خوابیده بودم، ولی با تکونی که خوردم بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد. بدنم می خاری د و من می دونستم همون جونورای انفرادی من رو این حال و وضع انداختن. از روی تخت بلند شدم و با خواهش از نگهبانا به حموم رفتم.

فقط ده دقیقه فرصت داشتم و منم به سرعت حمام کردم تا حداقل یکم تمیز بشم. چقدر تنها و بی کس بودم، تا وقتی پول داشتم دورم پر از آدمای رنگارنگ بود، ولی الان که بی پول شدم و تو زندانم، کسی ی ه نگاهم بهم نمی اندازه. چشمم پر اشک شدن، دختر ی که تو آینه می دیدم هیچ شباهتی به تانیا نداشت. سه هفته است تو ی زندانم، برگه درخواست طلاق بدجور من رو به هم ریخته. تموم غمای عالم رو دلم تلنبار شده، کاش فقط ی ه بار، فقط ی ه بار دیگه ببینمش.

از حموم ب یرون اومدم و لباسای ک ثیف م رو گذاشتم خشک بشه. بازم به سلول برگشتم، از بین هم سلولیا م هیچ کس باهام دوست نبود، یعنی خودم اجازه ندادم. حال و حوصله ترحمای ک سی رو نداشتم، فقط سامان رو م ی خواستم، فقط و فقط سامان! روی تخت دراز کشیدم، کاش ی ه عکسی ازش داشتم، شبا با اون بخوابم. چشمام رو بستم و بازم شروع به گریه کردم؛ من این زندگی رو نم ی خوام، تحملش بی سامان سخته، خدا... غلط کردم، انتقام نمی خوام، اگه قراره اعدامم بشم قبل اعدام سامان رو ببینم.

تی رو تو ی سطل فرو کردم و خواستم روی زمی ن بکشمش که نگهبان اسمم رو صدا زد:

– تانیا راستاد، تی رو بده به قادری و خودتم بیا!

با تعجب تی رو به دست قادری دادم و به سمت نگهبان رفتم. احساس می کردم به زور دارم حرکت می کنم، تو این زندان کوفت یلاغر لاغر شده بودم. نگهبان اشاره ای به موهام کرد.

– حجابت رو رعایت کن، بازجویی داری!

موهام رو به زیر شال هدایت کردم؛ حتما بازم م ی خواستن که مجبورم کنن اون برگه رو امضا و اعتراف کنم. درد من اعتراف نبود، اون برگه لعنتی و سامان بود. دوست داشتم ببینمش! برگه رو امضا نمی کردم، ولی کل اعترافاتم رو م ی نوشتم. دستام رو دستبند زدن و بعد رد شدن از درهای میل ه ای، به همون اتاق بازجویی رفتیم. وارد اتاق که شدم، تو ی ه لحظه بو ی

عطر سامان رو احساس کردم و با چشم و ب ی قرار دنبالش گشتم، ولی نبود. نا امی د دستام
رو براینکه‌بانا دراز کردم و اونا هم دستبند رو از دستام باز کردن. ناراحت ر و ی صندلی
نشستم و سرم روت وی د ستام گرفتم؛ بعد چند دقیقه در باز شد و یه نفر وارد اتاق شد.
سرم رو بالا نیاوردم، نگاهش نکردم، چون م ی دونستم قراره یه نفر دیگه رو بینم. صندلی
روبه روم عقب کشیده شد و یک ی روش نشست.

_تانیاستاد؟!

سرم رو بالا آوردم و ب ی حوصله و کلافه جواب دادم:

- هر بار بای د این سوال رو پیر سین؟ اشتباهی من رو میارن؟ یا م ی خواین اسمم رو بکوبین
تو سرم؟ همون برگه رو جلوم گذاشت و به پشت ی صندلی تکی ه داد.

_حوصله این حرفارو ندارم، بی اعصاب خوردی این برگه رو امضا کن و تو اون برگه دیگه
اعترافات رو بنویس!

_گفته بودم تا سرگرد موحد نیاد نه اعتراف م ی کنم، نه امضا!

نفس عمی قی کشی د و گفت:

- دلت می خوای بازم بر ی انفرادی؟ لبخن د تلخی زدم.

- کسی که زندگیش خیل ی وقته انفرادی شده رو از سلول انفرادی نمی ترسونن.

_الان حرف حسابت چیه؟ چی م ی خوای؟

سرگرد موحد!

برگشت و مثلاً نامحسوس نگاهی به شیشه کرد. به لحظه وقتی که وارد اتاق شدم و بوی
عطر سامان رو احساس کردم، یادم اومد.
فهمیدم اینجا هست، منتهی از پشت شیشه نگام می‌کنه. قبل اینک پلیسه چی زی‌بگه، گفتم:

- چرا پیشمون شد؟

با استفهام نگام کرد.

کی؟!

دستم رو روی میز گذاشتم و جوال دادم:

- سرگرد موحد! قبل شما اون اینجا بوده، الانم از پشت شیشه داره نگامون می‌کنه! بهش ب
گی دیاد، فقط در اون صورت اعتراف می‌کنم.

ناگهان در اتاق با ضرب باز شد و صدای بلندش هم من و هم پلیس رو از جامون پروند. از
هیجان و ترس به نفس نفس افتاده بودم؛ سرم رو بالا آوردم تا کسی که این کارو کرده بینم
که سامان رو دیدم. بابی قراری بند بند صورتش رو می‌کاویدم، چشمه اشکم جوشی‌د و
یه قطره از گوشه چشمم چکی‌د و گونه‌ام رو خط انداخت. قدرت تکلم رو از دست داده
بودم، کسی که سه هفته است بی‌قرارشم الان رو به رومه! اخماش تو همه، دستاش مشت
شدن، موهایش رو کوتاه کوتاه کرده، یکمی لاغر شده و شونه‌هایش خمیده شده! با صدای
بلندش که پلیس رو خطاب قرار داده بود، به خودم اومدم.

— سلیمی برو ب یرون، کس ی هم پشت شیشه نباشه! بفهمم بودن من م ی دونم و شما!

سلیمی اون قدر هول کرده بود که برگه هارو برداشت و می خواست از اتاق بیرون بره، که سامان بازوش رو گرفت و گفت:

- برگه رو هارو بزار و برو!

سلیمی چشمی گفت و برگه هارو با سرعت روی می ز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ب ی قرار و با بغض لب زدم:

- سامان...

با ج دیت و سرد گفت:

- سرگ رد موحد!

چونه ام لرزی د و با غم نگاش کردم. خواستم چی زی بگم، که پیش دست ی کرد.

— بشین!

سرجام نشستم و منتظر موندم ببین م چی میگه! چشمام رو بستم و با لذت عطرش رو به داخل ریه هام فرستادم، دوست داشتم برم و محکم بغلش کنم، ولی اون دیگه سامان من نبود، خودش گفت بهم بگو سرگرد موحد! با لحن محکمش به خودم اومدم.

- منو کشون دی اینج ا که گریه زاری کنی؟ زود با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- نه! سامان یه چیزایی هست که بای د...

وس ط حرفم پری د و با عصبانیت گفت:

- اولاً، سامان نه و سرگرد موحد! دوما من نمی خوام هی چی بشنوم، بی سر و صدا و مثل بچه آدم این برگه رو امضا می کنی و اعترافات رو می نویسی!

فهمیدم که نمی زاره بگم، پس بدون مقدمه شروع کردم.

_ بیست سالم بود، تو اوج خوشی بودم و دانشگاه می رفتم. پدر و مادرم خلافتکار بودن، این خلافتکار بودنشون تو زندگی منی ه تاثیرایی داشت، ولی هی چ وقت نداشتن که من کمبود محبتی داشته باشم. یه شب..

_ من میگم نمی خوام چیزی بشنوم، تو داری واسه من قصه می گی؟ بدون توجه به حرفش

ادامه دادم:

- یه شب مثل همه شباهت یم بخواب یم، تو اتاقم بودم که صدای گلوله شنیدم و توی شوک بودم که رگباری شلیک کردن و تموم شیشه های پنجره اتاقم شکست. توی خونه غوغا شد، در اتاقم با شدت باز شد و پدر و مادرم دستم رو گرفتن و بیرون بردنم. همچنان صدای گلوله ادامه داشت، محافظا پوششمون دادن تا نزدیکی ما شین بریم. یه ویی نمی دونم چی شد که..

به اینجای حرفم که رسیدم، یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، سرم رو بالا آوردم و نگاه گریونم رو به چشمای مشکیش دوختم. با اخم و دقت داشت به حرفام گوش می داد.

– یه تی ر وسط پیشون ی بابام خورد. هممون شوکه ش دیم، مامانم عاشق بابام بود، داشت گر یه می کرد که یه تیر م تو قلب اون زد.

پنج سال رو من با آخری ن تصویر ازشون گذروندم. چشما ی از حدقه در اومده بابا و بدن غرق خون مامانم بود. افسرده افسرده شده بودم، دوستانم از کنارم رفتن، درس رو ول کردم. مامان بزرگم پیش م بود که اونم مری ض شد و بعد دو سال مرد. الانم وقت ی صدای شلیک گلوله رو م ی شنوم دیوون ه م ی شم. یه سال پیش تصمیم گرفتم انتقامشون رو ب گیرم، نشستم نقشه کشیدم، انتقام چشمم رو کور کرده بود، هر لحظه یاد آوری وضعی ت مامان و بابام مثل ی ه نفت ر وی آتیش انتقامم بود و اون رو شعله ور م ی کرد، گفتم باندم رو بای د قو ی کنم، تا بتونم انتقام ب گیرم...

وس ط حرفم پری د و با عصبان یت گفت:

- که گف تی کی بهتر از سامان موحد! میر م تو زندگی ش کسی بهم شک ن می کنه، زن یه پلی س میشم با اطلاعاتش باند رو قوی می کنم! برای ر سیدن به هدف ت بای د از بقیه پله م ی ساختی.

با گری ه گفتم:

- آره! گفتم کی بهتر از اون، ول ی بعدش عاشق شدم م ی فهمی؟ عاشق شدم! همون روزی که گرف تیم و با اسلحه پیشونیت رو نشونه گرفتم، همون روز فهمیدم عاشق شدم، نتونستم بزنم، چون اون چشما ی مش کی دنیا م شده بود...

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد که صندلی با صدای روی زمین افتاد، دستی به صورتش کشی د و داد زد:

- لعن تی چرا ی ه گلوله تو سرم خالی نکردی که این روزا رو نبینم؟ فکر می کنی با عاشق شدنت بهم لطف کردی؟ نابودم کردی، روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم!
از جام بلند شدم و با گر یه داد زدم:

- سامان من پشیمونم! دارم می میرم، حال و وضعم رو ن می بینی؟ نمی بین ی داغون شدم؟
_مگه تو می بینی؟ تویی که سنگت رو به سینه می زدم، یه آدم عوضی بودی!
یه قدم دیگه جلو رفتم، الان بینمون فقط یه قدم دیگه فاصله بود.

_آره عوض ی بودم، ولی سامان من عاشقتم، به کی بگم که از دوریت دارم دق م ی کنم،
دیوون ه شدم، مثل معتادی شدم که مواد بهش نر سیده!
هیچی نگفت و غم گین نگام کرد که ادامه دادم:

- کم کم حکمم اعدامه! رو دلم مونده بود قبل اعدام هم ینا رو بهت بگم، فقط دوست داشتم بدون ی که منم عاشق شدم.

وقت ی دیدم چیز ی نمیگه، به خودم جرئت دادم و فاصله مون رو پر کردم، دستم رو زود دور گردنش حلقه کردم که بغلش کنم، ولی زود به خودش اومد و محکم پسم زد و اخماش رو تو هم کشی د.

...بکش کنار! با چه اجازه بهم نزدیک می شی ؟ به برگه ها اشاره کرد و ادامه داد:

- بشین مثل بچه آدم اینار و پر کن.

بین گر یه گفتم:

- باشه... اعترافاتم رو می ن و یسم، ولی اون برگه رو امضا ن می کنم! من که آخر اعدام می شم، اونجا دیگه شناسنامه امم باطل میشه، دیگه زنت می میره! فرق ی نداره که در هر صورت زنی نداری!

با غم رفتم و روی صندلی نشستم و برگه اعترافات رو جلو کشیدم و خودکار رو برداشتم. نام و نام خانوادگی م رو نوشتم و شروع به نوشتن اعترافات کردم. دور زدن پلیس، رد کردن سه محموله مواد مخدر بزرگ، از کشور و... نوشتم و نوشتم تا وقتی که برگه پر شد. آخرش امضا و اثر انگشت زدم. از روی صندلی بلند شدم و روبه روش ایستادم. لبخند تلخی زدم و با چشمایی لبالب اشک گفتم:

- روزی که می خوان اعدام کنن بیا! می خوام آخری ن لحظه قبل مرگم ببینم.

پشت بندش به سمت در رفتم و دو تپه بهش زدم. نگهبانا اومدن تو و دستام رو دستبند زدن و بردن. بی اختیار وسط راه بغضم شکست و اشکام پشت سر هم جاری شدن. دیگه حتی حق نداشتم سامان هم صداش کنم؛ بای د اجازه بگیرم تا نزدیکش بشم، دیگه نمی توانم عطرش رو حس کنم... حتما بعد اعدام دو ماهی روی شین ه و بعد ازدواج می کنه، شاید طرف نگاه باشه. با یاد آوری روزی که فکر می کردم بعد من نگاه جام رو پر کنه تا سامان به خودش بیاد، قلبم درد گرفت. حتی تصویری ه دختر دیگه کنارش سخت بود... عاشق شدن

چه سخته، اون رو تمام و کمال متعلق به خودت می دونی! حت ی اگه اشتباه ی کرده باشی، جدا شده باشی، باز نم ی تونی به فکر دو ری و جدای ی باشی، نمی تون ی کس ی رو پیشش تصور کنی.

نفسام با درد از سینه ام خارج می شدن؛ بالاخره به سلول ر سی دیم. وقت ی که نگهبان دستبندم رو باز می کرد، پرسیدم:

- ک ی دادگاهمه ؟ ج دی جواب داد:

- نمی دونم معلوم نیست! شاید یه هفته دیگه، شاید دو هفته، شاید یه ماه دیگه!

نیشخن دی زدم؛ پس زمان مرگم معلوم نبود. می دونستم سامان به دادگاه میاد، چون این پرونده مال اون بود و بای د تا به اتمام رسیدنش پی گیری اش می کرد. خوبه که ی ه بار تو دادگاه و ی ه بارم اگه بیاد، وقتی دارن اعدام می کنن ب بینمش! چونه ام لرزی د و تموم وجودم رو یه حس بد در بر گرفت. دلم هو اینوازش ای مامان صبر ی رو کرده بود، حیف که نه م ی تونم بهش زنگ بزنم، نه اون می تونه بیا د ملاقاتم! نبای د پای اون به این ماجرا باز می شد... کم تو زحمت ننداختمش که الانم به خاطر من به دردسر بیفته!

در سلول باز شد و واردش شدم؛ مثل همیشه همه یه لحظه نگام کردن و بعد هر کی به کار خودش مشغول شد. خداروشکر اینجا قلدر ملدر نداشت و هر ک ی سرش تو کار خودش بود، چون حوصله سر و کله زدن با یه قلدر رو نداشتم.

رو ی تخت دراز کشیدم و به تموم اتفاقای امروز فکر کردم. دیدن سامان خودش خیل ی بود، هر چند سرد و هر چند کوتاه! کاش ی ه لحظه، فقط یه لحظه می تونستم بغلش کنم، ولی

نذاشت. دلم از ی ه طرف آروم گرفت که تونستم حرفام رو بهش بزنم و از یه طرف دیگه، واقعا داغون شدم که اون حرفارو بهم زد و اون حال خرابش رو دیدم. من از اول آخر این راه رو م ی دونستم، می دونستم که یا خودم خودم رو م ی کشم یا اعدام میشم، تنها چیزی که غیر منتظره بود، عاشق شدنم بود. چه بده که آدم بدونه مرگش نزدیکه، قراره به هم ین زو دیا، یه طناب دور گردنم حلقه بشه و بعد، آخرین صدا، صدای چهار پایه ای باشه که می افته و آخرین حس، خف گی! بعدم که سیاهی مطلق و بی حس ی و مرگ! ی ه شناسنامه که باطل میش ه و ی ه یا دی که از ذهن همه پاک میشه، جور ی که از اولم تانیایی تو زندگی کس ی نبوده!

از ما شین زندان پیاده ش دیم ؛ جلوی دادگاه پر بود از آدمایی که منتظر وایساد ه بودن. بعضیا واسه عزیزانشون، بعضی ا هم بر ای شکایت خودشون. حواسم جمع مادری شد که چادرش رو روی سرش کشیده بود و داشت گریه می کرد. دلم براش سوخت، خدا می دونه واسه چ ی گری ه م ی کنه. قلبم محکم خود ش رو به قفسه سین ه ام م ی کوبی د و استرس امونم نم ی داد. جل و ی در وایساد ی م تا نوبتمون بشه. بعضیا با ترحم و بعضیا کنجکاو نگام م ی کردن، از این نگاهها کلافه شده بودم که بالاخره اسمم رو خوندن و وارد ش دیم. روی صندلیا نشوندنم و منتظر موندن، قاضی هنوز نیومده بود.

با صدای در دادگاه، نگاهم به سمتش کشیده شد و بین چند تا پلیس، سامان اخمو رو دیدم. یه لحظه نگاهش به نگاهم گره خورد، ولی زود نگاهش رو دزدی د و سر جاش نشست. با ورود قاضی جلسه رو شروع کردن و بعد چند تا حرف قاضی گفت:

- مجرم به جایگاه بیاد!

هه... آق ای قاضی بهتره بگی مجرم عاشق به جایگاه بیاد! بلند شدم و به جایگاه رفتم، شروع به پرسیدن سوال کردن، به تک تکشون جواب راست دادم، دیگه جای دروغ نبود. صدای دکمه های کیبورد که یکی داشت حرفارو تایپ می کرد، رو مغزم یورتم ه می رفت، ولی کاری از دستم بر نمی اومد. سوالا تموم شد و قاضی با دادستانا نگاهی به هم کردن و مشغول مشورت شدن.

پنج دقیقه بعد قاضی چکش رو برداشت و محکم روی میز کوبی د.

_حکم دادگاه!

تموم وجودم گوش شد و چشم به لب های قاضی دوختم.

_خانوم تانیا راستاد، به جرم شناسنامه جعلی، دور زدن پل یس و رد کردن محموله های بزرگ مواد مخدر، به اعدام محکوم می شوند.

بغض به گلوم چنگ انداخت؛ زمین دور سرم می چرخید و چشمام سیاهی می رفت. جمله آخر قاضی مدام توی سرم تکرار می شد.

" به اعدام محکوم می شوند، به اعدام محکوم می شوند د "

با دستام نرده های جلوم رو گرفتم، اولین ک سی که نگاهش کردم سامان بود. با اخم به پایین خیره بود. سن گین ی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد. لبخن د تلخ ی زدم و با چشمایی پر اشک نگاهش کردم، دیگ ه چشمام این چشمای سیاه رو نمی بینن. بالاخره دارم اعدام میش م و م یرم پیش مامان و بابام! شاید آخرین مجرم عاشقی باشم که دنیا به خودش دیده!

کسی نبود که غم رو بخوره، کسی نبود که برام گری ه و زاری کنه و بگه که دخترم داره اعدام میشه. چشمای سامان اونقدر سرد بودن که تنم از سردیشو ن ی خ م ی بست. دادگاه ت وی سکوت بود و هر از گاه ی صدای کیبوردا به گوش م ی ر سیدن که حکم اعدامم رو می نوشتن. پاهام تحمل وزنم رو نداشتن و به زور خودم رو گرفته بودم که ن یفتم. اشکام آروم آروم روی گونه ام سر می خوردن و قلبم آتی ش گرفته بود. دوست داشتم بشین م و تا م ی تونم گ ری ه کنم، ول ی م ی دونستم که حت ی این گری ه هم آرومم نمی کنه و تا یادش م یفتم جیگرم آتی ش م ی گیره.

صدای برخورد چکش با میز، تلنگری بود که به خودم پیام و به زمان حال برگردم. کم کم همه داشتن دادگاه رو ترک می کردن، با چشمایی که دیدشو ن با اشک تار شده بود، سامان رو د یدم. زودتر از بقی ه با قدما ی بلند بیرون رفت. آثاری از ناراحتی تو صورتش نبود، بالاخره داشتن کسی که با احساساتش بازی کرد رو اعدام می کردن. من احساساتش رو کشتم و اونم از مرگ من خوشحال می شه! ناحق نیست، ولی بازم آدم ساده از ک سی که زنش بوده نمی گذره، اونم وقتی که اینجو ری عاشقش شده و بهش ابراز کرد.

* * *

(دانای کل)

به سرعت از دادگاه بیرون رفت. نیاز به تنهایی داشت، خود به تنهایی شاهد حکم اعدام عشقش بود. با اینکه ب دی ه ای زیادی در حقش کرده بود، اما هنوز هم این دل به عشقش می کوبید. به سرعت در ماشین را باز کرد و سوار شد؛ چشمانش بر ای قطره اشکی تقلا می کردند و این غرور مردانه که اشک را پس می زد، چه بد بود. آرنجش را به در ماشین تکیه داد و انگشت سبابه اش را نزدیکی لبهایش گرفت. بی حرف به روبه رو خیره بود، انگار که نداشت حرکت کند، دوست داشت برای آخری ن بار تانیا را ببیند. بالاخره دیدش، حال خرابش از همین فاصله هم معلوم بود. به زور پاهایش را دنبال خود می کشید و راه می رفت. یک آن دلش هوای وقت هایی را کرد که تانیا در آغوشش به خواب می رفت و او ساعت ها بیدار می ماند و او را نگاه می کرد.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد. از آینه جلو، عقبش را نگریست. چشمان تانیا به این سمت بود؛ بی شک فهمیده بود سامان تازه از آنجا رفته. دیوانه وار ماشین را می راند، مقصد مشخصی نداشت، فقط دوست داشت که با سرعت ماشین را حرکت دهد. کم کم آسمان ابری شد و باران شروع به باریدن کرد؛ انگار دلش به حال دختری که اعدامش نزدیک است و عاشقش که در تب عشق می سوزد، سوخته بود.

"تک و تنهام ت و این دنیا کسی دور و ب ر م ن نیست بریدم از همه هی چ جا برام ج ا واس ه
موند ن نیست دل م میخواد بیا م پیشت بیا م اونجا که ت و هست ی دوباره غرق چشمت شم
چشایی که رو من بستى"

اشک هایش شروع به باریدن کردند؛ یاد خاطراتشان افتاد، همان شبی که برای ش آهنگ
خواند. دلش چقدر تنگ و شکسته بود.
ماشین را گوشه ای نگه داشت و سرش را به پشت ی صند لی تک یه داد و اشک های مردانه
اش که حاصل جنگ درونی اش بود، جاری شدند.

"بارون ک ه میباره همش حس میکن م کنارم ی تویی ک ه توی زندگی م تنها دار و ندارم ی
دلتنگی میکن م برات بغضم یهو میترک ه آخه تو از خودم برام یه دونه یادگارمی"

آن طرف، در راهرو های پیچ در پیچ زندان، تانیا با پاهایی سست و دلی آشوب به سمت سلول
می رود. از مرگ باک ی ندارد، این تنهایی است که او را دارد از پای در م ی آورد، طناب
تنهایی است که دور گلویش حلقه شده و او را می کشد. نفس هایش همه با درد خارج می
شوند، چشمانش یک نفس می بارند، دلش آغوش مرد ی را می خواهد که ب ی هوا به او دل

داده است و اکنون با او غریبه تر از یک غریب ه است، آن قدر غریب ه که حت ی حکم اعدامش هم اورا ذره ای آزرده نکرده بود... دلش خی لی تنگ است خیلی!

"نمیدونی چق د بی ت و خرابه حال و احوال م دل م خون ه پریشون م خبر نداری از حال م
نمیدونم نمیدون ی یا اینکه قلبت از سنگ ه چجوری ت و دل ت میا د دلم خیلی برات تنگ ه
"

چشمانش سیاهی می رود و سکندری م ی خورد؛ نگهبان هایی که دو طرفش را گرفته اند، سعی م ی کنند تا او را نگه دارند، ولی محکم به زمین برخورد م ی کند. پلک م ی زند و تنها چی زی که م ی بین د لامپ کم نور بالای سرش است و نگهبان هایی که تر سیده اند و گاه ی بلند با جیغ اسمش را فریاد م ی زنند. درمان این حال بد تنها یک نفر است، که اکنون کنارش ن یست.

چشمانش بسته م ی شود و در تاریکی و بی خبری فرو م ی رود.

"بارون ک ه میباره همش حس میکن م کنارم ی تویی ک ه توی زندگی م تنها دار و ندارم ی

دلتنگی میکن م برات بغضم یهو میترک ه آخه تو از خودم برا م یدونه یادگاری"

(امین حبیبی. / بارون که م ی باره)

ناگهان دل سامان آشوب می شود؛ گواه بد م ی دهد، دل دو عاشق از هم خبر دارد ... ی کی
آن طرف م ی نالد و بیمار است و دیگری آن طرف با بند بند وجودش حسش می کند... این
بی ن فقط دل ی رنجید ه و شکسته، دل دیگ ر هم دارد از عاشق ی می میرد...
عاشقی دردی است که درمانش کمیاب است و اکنون برای تانیا دست نیافتن ی است...

* * *

(تانیا)

با حس بو ی الکل چشمم رو باز کردم و چند بار پلک زدم. با یکم نگاه کردن به اطراف
فهمیدم که تو درمانگاه بیمارستانم و ی ه دفعه کل اتفاقات مثل ی ه فیلم از جلو چشمم
گذشت و یادم اومد چرا اینجا. تو جام ن یم خیز شدم که سرم درد گرفت. دستی بهش زدم و
متوجه یه چ یز ی روش شدم، یک م که دقت کردم، فهمیدم باند پیچ ی شده. حتما وقت ی
که افتادم زمین ا ینطور ی شده، قبل اعدام نمیر م خوبه! پوزخن دی زدم و چشمم رو بستم،
بو ی الکل حالم رو داشت به هم م ی زد. خی ر سرشون درمونگاه بود که این قدر کثیفه. اید ز
ن گیرم خوبه، بالاخره اطمینانی نیس ت که وسایل رو تمی ز م ی کنن یا نه! از حرفای خودم
خنده ام گرفت، به زو دی اعدام می شدم، سامان حتی نگاهم نم ی کرد، خودمم اینجور ی
ضعیف شدم و بعد دارم از تمی زی حرف می زنم، انگار نه انگار هر شب داره از سر و روم
موجودات عجی ب بالا م ی رن. بازم ا اینجا و به سلول ترج یح می دادم؛ تصمیم گرفتم ا اینجا

یکم بخوابم، چون تو سلول آدم که نم ی تونست بخوابه! البته اگه فکر ام ی زاشتن چشم رو هم بزارم. نفسم رو به شدت بیرون دادم و چشمام رو بستم. انقدر این چند وقت بی خوابی کشیدم و به خاطر اثر داروها، زود چشمام رو هم رفت و خوابم برد.

با سر و صدای چند نفر بالا سرم، چشمام رو باز کردم؛ دو نگهبان خانوم و فکر کنم دکتر زندان بود. با دیدن چشمای بازم حواس همه جمع من شد، دکتر زود پرسید:

- حالت خوبه؟ سرت درد نمیکنه؟ با صدای گرفته ای گفتم:

- خوبم، چرا یکم درد میکنه!

_طبیعیه! خیل ی وضعیفه بدنت، به خودت بیشت ر برس، تا مثل امروز نشی، مواظب سرتم باش عفونت نکنه!

لبخند تلخی زدم.

_وقتی قراره کم کمش یه ماه دیگه اعدام بشم، دیگه به خودم رسیدنم چه فایده داره!

چشمای دکتر غمگین شد و چیز نگفت. از روی تخت پایین اومدم و شالم رو روی سرم درست کردم. دوباره همون دستبند رو به دستام زدن و دو طرفم رو گرفتن. هر از گاهی سرم گیج می رفت و نگهبانان زود می گرفتند تا نیفتم. همینم کم بود که تو این وقت سرمم بشکنه.

تا رسیدن به سلول همش چشمام سیاهی می رفتن، نگهبانان با دیدن وضعم تا روی تخت بردنم و درازم کردن. پتو رو روی خودم کشیدم و دوباره چشمام رو بستم. دوست داشتم فقط

بخوابم و بخوابم! نای انجام هیچ کار دیگه ای رو نداشتم، ولی این بار فکرا ولم نمی کردن. یاد ما شینی که با سرعت از کنارمون گذشت افتادم، مطمئن بودن که سامانه! منتظر مونده بود من پیام بیرون بعد بره. به این فکرم پوزخن دی زدم، چرا بای د منتظر من بمونه؟ اون که می دونست من اعتراف بکنم حکم اعدامه، ولی بازم مجبورم کرد، امروز یه ذره هم ناراحت نشد، اون وقت من دم از انتظار می زنم و اینک ه خواسته بینتم؟ فازم چ یه نمی دونم! هر وری می خوابیدم سرم درد می کرد، کلافه شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. با صدای یکی از دخترا بهش نگاه کردم.

—سلام، می تونی بشینم؟

بهتر از بی کاری بود، لااقل می تونستم یک م باهاش حرف بزنم و بعد بخوابم! س ری به نشونه آره تکون دادم که گوشه تخت نشست و گفت:

—می تونم سمت رو بدونم؟

—تایا.

لبخن د نمکین ی زد.

—خوشوقتم، منم رها هستم!

لبخن د کمرنگی رو لبام نقش بست. کاش مثل استم رها بودی، نه اینک ه توی این زندان باشی. من چیز می گفتم و اون مجبور بود که خودش سوال پیرسه تا من جواب بدم.

—به چه جرمی دست گیری ر ش دی؟

پوزخن دی زدم، جرما ی من زیاد بود، کدومشون رو م ی گفتم. نیاز داشتم با یک ی حرف
بزنم، به خاطر همین م شروع به حرف زدن کردم:

- جرما ی من زیادن، با احساسات آدما بازی کردم، شناسنامه جعلی، ک یلو کیل و مواد جابه
جا کردم!

_دادگاهی ش دی ؟

نگام رو به زمین دوختم؛ در یک آن چشمم پر اشک شد.

_آره، حکم اعدامه!

چشماش رو لایه ای از اشک پوشوند. همه دلشون برام می سوخت، ولی چه فایده وق تی
اون ی که بای دلش بسوزه، عین خیالش نیست. نفس عمیقی برای کنترل خودم کشیدم، ب
ینمون سکوت شده بود. سکوتی سن گین و به تلخی زهرمار! یکم دیگه باهم حرف زدیم
و از تموم کسایی که اینجا بودن گفتیم. فهمیدم اینجا سلول آروم یه، چون همه تو غم خودشون
غرقن، وقتی برای گیر دادن به دیگران ندارن. مشغول حرف زدن از محیط زندان بودیم
که در سلول باز شد و یه زن وارد شد. لوتی وارانیه راه می رفت و روی صورتش رد چاقو و رو
ی پیشونیش رد بخیه بود. نگاهش رو توب سلول گردوند و روی من ثابت موند. از نگاه
تیزش به خودم لرزیدم، انگار داشت با نگاهش لمسم می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و
نگاهم رو با دلی مضطرب ازش گرفتم. تا وقتی که خاموشی زده بشه، همون طور مضطرب
بودم، اصلا معنی این اضطراب رو نمی دونستم.

* * *

این راهرو چرا انقدر تاریک و باریک بود، چرا تموم نمی شد؟ کورمال کورمال داشتیم با نگهبانایی که دوطرفم رو گرفته بودن، از اون راهرو می گذشتم. صدای داد و شیون می اومد، صدای زنی که بلند می گفت:

- ولم کنین، من نمیام! تورو خدا ولم کنین.

کم کم ترس به جونم افتاد؛ سر جام بدون حرکت ایستادم، نگهبانا هلم دادن که مجبور به حرکت شدم. صدای افتادن یه چیزای روی زمین می اومد و هربار این صدا با داد و شیون تعدادی زن توام می شد. با صدای لرزون رو به نگهبانا گفتم:

- اینجا چخبره؟ من و کجا می برین!

جوابی ندادن و سکوت کردن. با احساس نور کمی نگاهم رو به انتهای راهرو دوختم. خوشحال از این نور به قدمام سرعت بخشیدم و به سمتش رفتم. به اونجا که رسیدم نور زیادی چشمم رو زد؛ یه بار باز و بسته شون کردم تا به نور عادت کنم.

با دیدن صحنه روبه روم شوکه شدم. یک ردیف چهار پایه، که بالاشون طناب دار به تی ر آهن های بالاشون وصل بود. طنابا اونقدر محکم بودن که بتونن یه آدم صد کیلویی هم تحمل کنن. دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن؛ قرار بود اعدامم کنن، پس چرا کسی چی زی به من نگفت... من دیروز دادگاه می شدم... پریشون چشم گردوندم تا آشنایی رو پیدا کنم.

بالاخره دیدمش... ی ه گوشه با اخم وایساده بود و داشت طنابارو نگاه می کرد. عقب گرد کردم که نگهبانا محکم گرفتند. با صدای بلن دی داد زدم:

- تورو خدا ولم کن، من دیروز تازه دادگاهی شدم، نگفتن کی اعداممه!

کسی چی می گفت و این داشت دیوونه ام می کرد. کم مونده بود از ترس خودم رو خیس کنم. دم دمای صبح بود، هوا هنوز روشن نشده بود و امروز روز اعدام بود. خواستم عقب برم که محکم گرفتند، با صدای بلن دی داد می زدم و تقلا می کردم که از دستشون آزاد شم. نگاهم به سامان خورد، خیره نگاهم می کرد... نمی دونم درست دیدم یا نه، ولی انگار غم گین بود! اونقدر محو سیاهی چشماش شدم که نفهمیدم کی بالای چهارپایه رفتم و طناب رو دور گردنم انداختن. چشمام لبری ز اشک شدن، مجرم عاشق داشت اعدام می شد، جلوی چشمای عشقش! نفسم روت وی سینه حبس کردم و خدارو صدا زدم... ازش خواستم که حال سامان رو خوب کنه، دیگه نیستیم، ولی بتونه بازم عشق رو تجربه کنه! چشمام رو بستم که لگ دی به چهارپایه زدن و افتاد. حس خفگی تموم وجودم رو دربر گرفت؛ همه بدنم می لرزید و چشمام گرد شده بود. داشتم نفسای آخرم رو می کشیدم...

چشمام کم کم داشت بسته می شد و توی قفسه سینه ام حس سنگینی داشتم؛ تند تند پاهام رو تکون می دادم که یهو جیغ می زدم و از خواب پریدم. تموم بدنم خیس عرق بود و نفس نفس می زدم... هم سلولیم که با صدای جیغم از خواب پریده بودن، شروع به غر زدن کردن. دستی به پیشونی می کشیدم و نفسم رو با آسودگی بیرون دادم. قلبم تند تند می تپی... این خواب بود و من اینجوری شدم، واقعیتش چی بود خدا می دونه. از روی تخت بلند شدم و تصمیم گرفتم برم سروی س بهداشتی و آب به سر و صورتم بزنم تا حالم جایاد.

با پاهای لرزون به سر ویس بهداشتی رفتم، هنوزم نفس نفس می زدم و سرم نبض می زد. دستم رو به دیوارش گرفتم و خودم رو به آب رسوندم.

از توی آینه نگاه می کردم به حال زارم انداختم؛ این صورت لاغر، چشمایی که گود افتاده بودن و سر باند پیچی شده، تفاوت زیادی با اون تانیا داشت. شیر آب سرد رو باز کردم، سرم رو پایین بردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. چند لحظه چشمام رو بستم و بعد باز کردم و از توی آینه بازم به خودم نگاه کردم که جا خوردم. می دفعه ای تموم تنم می خست؛ همون زنی که نگاهش باعث شد بترسم، پشت سرم وایساده بود و داشت با می نیشخند نگام می کرد. به سرعت برگشتم و با ترس نگاهش کردم که یه قدم به جلو اومد. با اون صداینکره اش گفت:

- ترسی دی خلافتار کوچولو؟

هیچی نگفتم و با یکم جا به جا شدن، می قدم به عقب رفتم. تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- نترس عزیزم، فقط قراره..

از توی آستینش چاقو رو درآورد و اشاره ای بهش کرد.

چاقو بازی کنیم. مثلاً من این چاقو رو تو شکمت فرو می کنم، بهت قول نمیدم درد نداشته باشه!

برق چاقو تموم تنم رو به رعشه انداخت. نگاهم خیره اش بود که به سمت یورش آورد. بدنم ضعیف شده بود، ولی بای دجلوش رو می گرفتم. جا خالی دادم و اون نتونست خودش رو کنترل کنه و کم مونده بود به دیوار بخوره. چشماش رو با حرص بست و لبخند حرص می زد.

پس بازی کردن رو دوست داری!

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

- کی تو رو فرستاده؟ چی از جونم می خواهی؟

تکونی به شونه هاش داد و چاقو رو تو دستش محکم تر گرفت.

بزار وق تی که این چاقو رفت ت وی بدنت، اون موقع اسمش رو بگم! قشنگ تو ذهنت حک

میش ه و اگه نمی ری، هیچ وقت یاد ت نمیره!

بازم به سمتم حمله کرد؛ بای د چاقو رو از دستش می گرفتم. این بار جاخال ی ندادم و باهاش

درگی ر شدم؛ تیزی چاقو و برقش می ترسوندم و هر لحظه ترس این رو داشتم که چاقو ت

وی بدنم فرو بره. کم کم انرژی م داشت تحلی ل می رفت، سرم درد گرفته بود و جلوی

چشمام سیاه می شد. چاقو رو نزدیک شکمم گرفته بود و محکم دستاش رو گرفته بودم و

سعی می کردم از خودم دورش کنم. آخر سر با دست دیگش ی ه دونه تو سرم زد که جل و

ی چشمام سیاه شد و بعد یه لحظه درد زیادی تموم بدنم رو در بر گرفت.

در د رو تا مغز استخونم احساس می کردم؛ نفسم ت وی سینه حبس شده بود و چشمام تا

آخرین حد ممکن گشاد شده بودن. چاقو هنوز هم ت وی شکمم بود؛ زن کنار گوشم نفس

نفس می زد و دسته چاقو هنوزم تو ی دستش بود، نفس ی گرفت و گفت:

- شهرام بهت سلام رسوند!

بعدم با شدت چاقو رو بیرون کشید؛ اون قدر حالم بد بود و دردم زیاد بود، که نای جی غ زدن نداشتم. هنوز درد اولی توی وجودم بود که چاقو بازم توی شکمم فرو رفت و صداینکره اش توی گوشم پیچی د:

- این م واسه اینک ه زیاد ی کارم رو لغت دادی!

و بلافاصله ب بیرون کشی د و فرار کرد. دستم رو روی زخمم گذاشتم و بعد به خون روش نگاه کردم. محکم با دستای خونیم به دیوار چنگ زدم تا نیفتم و بتونم خودم رو به سلول برسونم، ولی از درد زیاد چشمم سیاه می رفت. چند قدم جلو رفتم، ولی نتونستم بیشتر از اون جلو برم و محکم روی زمین افتادم. هر لحظه دی دی چشمم تار تر و صداها کمرنگ می شدن، تا جایی که به کلی در بی خبری فرو رفتم و چی زی جز سیاه ی و خاموشی نبود.

* * *

(سامان)

_راستش... تا... تانیا چاقو خورده، دی رفهمیدن و خون زی دی از دست داده و واقعا حالش وخیمه...

با شنیدن این حرفش محکم روی ترمز زدم که دو متر به سمت جلو رفتم. چشمام گرد شده بودن و از شوک خبری که بهم داد، زبونم بند اومده بود. حرفش رویه بار تو ذهنم تجزیه و تحلیل کردم. تانیا چاقو خورده و حالش وخیمه! بلند داد زدم:

- کدوم بیمارستانه؟ فری دستپاچه گفت:

- سامان...

بلندتر داد زدم:

- کدوم بیمارستانه؟

__بیمارستان...

زود گوش روی رو قطع کردم و با ماشین دور زدم. سرعتم سرسام آور بود و خودم گاهی می ترسیدم که تصادف کنم، ولی الان فقط تانیا مهم بود. چراغ قرمزا رو پشت سر هم روی کردم و مطمئن بودم که دوربین فیلم گرفتن و قطعاً جریمه می شم. از هیجان نفس نفس می زدم و دلم محکم خودش رو به قفسه سینه ام می کوبی. عشق من... تانیا، الان روی تخت بیمارستان افتاده بود.

عجیب بود که همه بدیش رو با این خبر فراموش کردم، الان فقط نگرانش بودم، نمی خواستم فکر کنم بهم دروغ گفته، فقط می خواستم ببینمش، همین!

با رسیدن به بیمارستان ماشین رو پارک کرده نکرده، ول کردم و وارد بخش شدم. با عجله و نگرانی رو به پرستاره گفتم:

- تانیا راستاد کدوم بخشه ؟

بع د از چک کردن سیستم، بهم گفت و من فقط دویدم تا بهش برسم. توی اتاق عمل بود، چاقو بد جایش خورده بود. بار سیدن به جلوی در اتاق عمل، فری دو دو تا نگهبان خانوم رو دیدم. فری د که من رو دید، به سمت اومد. با نگرانی پرسیدم:

- حالش چطوره ؟

فری د سرش رو پایین انداخت که داد زدم:

- فری دی ه جواب به من بده، حالش چطوره ؟ با صدایی غم گین گفت:

- فقط بای د براش دعا کن یم.

مشتی به دیوار زدم و داد زدم:

- لعن تی!

با دیدن نگهبانایی که مال سلول تانیا بودن، بی اختیار به سمتشون رفتم و از لای دندونام غریدم:

- اونجا چه غلطی می کنین شما؟ نبای د بفهمین چخبره ؟ بلن د داد زدم:

- اونجا چی کاره این ؟

با صدای دادم از جا پریدن و یکیشون با ترس گفت:

- سرگرد به خدا..

فری د وساطت کرد و اومد محکم گرفتم و سع ی در آروم کردنم داشت. با صدای آروم و لی
عصب ی رو بهشون گفتم:

- اون زندان رو روسرتون خراب می کنم، ببینی د ک ی گفتم!

با عصبانیت دستم رو از دست فری د ب یرون کشیدم و به دیوار تک یه دادم. با پاهام روی
زمین ضرب گرفته بودم و خدا خدا می کردم بلایی سرش نیاد! با باز شدن در اتاق عمل به
سمت پرستاری که با عجله بیرون می اومد، رفتم و جلوش وایسادم.

_ حالش چطوره؟

پرستار پسم زد و گفت:

- خون زیادی ازش رفته، سریعاً بای د خون پیدا کنیم!

تن د گفتم:

- گروه خونی ش چیه؟

+ O_

با این حرفش چشمم برق ی زدن و زود دنبال پرستار رفتم.

_ من گروه خون ی ام بهش می خوره! از من خون بگیرین!

پرستار با شوق گفت:

- این خیل ی خوبه! فقط زود بیاین، حال بیمار ب ی نهایت بده!

تقریباً تا رسیدن به جای ی که خون میدن، دویدم. بلافاصله کارای لازم رو انجام دادم و منتظر شدم که ازم خون ب گیرن. ی ه لحظه هم فکرش از سرم بیرون نم ی رفت؛ تازه م ی فهمم تانیا هنوزم تو ی زندگی م پر رنگ تر از هر چیز یه! عشق ب دی نم ی شناسه، ی ه حافظه ضعیف داره که کاف یه معشوقته یه چیزی ش بشه و تو کل ب دی هاش رو فراموش کنی. نگاهم رو به کیس ه ای که داشت از خون پر می شد دوختم؛ خون که چی زی نیست، حاضرم جونم رو براش بدم. با این اوصاف چطور ی طاقت می آوردم که اعدامش کنن، حتی تصور طناب دار دور گردنش دیوون ه ام م ی کنه! بی شک اون روز منم می م یرم و چی زی ازم باقی نمی مونه... جونم به جونش بنده و نباشه، سامانی هم نیست! چشمم رو با غم بستم؛ با فکرش بغضم گرفتم... این روزا خیل ی ضعیف شدم، یه مرد گنده ام، ولی مدام اشکم دم مشکمه!

نفسم رو با حرص فوت کردم؛ ی ه جورای ی کم کم داشت سرم گیج م ی رفت و اینم به خاطر خون دادن بود. بالاخره تموم شد و کیسه رو بردن؛ دستم رو که درد م ی کرد گرفته بودم و داشتم بازم به سمت در اتاق می رفتم، که فری د با ی ه کیسه تو دستش وارد شد. گیج نگاش کردم که دست برد و از تو ی کیسه، یه آبمیوه و کی ک در آورد. آخه تو این لحظه آدم م ی شین ه کی ک و آبمیوه می خوره؟ همین حرف رو هم بهش زدم که گفت:

- دیوونه بای د بخوری! فشارت اومده پایین، یه کیسه خون دادی، چی ز کم ی که نیست.

به صندلی اشاره کرد و ادامه داد:

- برو اونجا بشین، زود باش!

_تایا...

وس ط حرفم پری د.

_به نگهبانا گفتم بهمون خبر بدن.

ناچار رفتم و روی صندلی نشستم. یه کی ک و آبیوه داد دستم و روبه روم نشست. بعد سکوت سن گینی که ب ینمونمون بود، بالاخره به حرف اومد:

- سامان می بینم خیل ی پریشونی، کلا انگار همه چی ز رو فراموش کردی!

دهنم که در اثر جویدن کی ک حرکت می کرد، ایستاد. بعد از مکث کوتاهی قورتش دادم و آبیوه رو روی می ز گذاشتم. دستام رو تو هم حلقه کردم و گفتم:

- دست خودم نیست، نمی تونم فراموشش کنم، با همه بدیاش یه مواز سرش کم بشه من می میرم.

فری د از جاش بلند شد.

_نمی خوام ناراحتت کنم ولی...

در حالی که به سمت در می رفت، ادامه داد:

- بهتره فراموش کنی، چون قراره اعدام بشه!

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم و نفس عمیق ی کشیدم و لرزون و بریده بریده بیرونش دادم. بالای بینی م و چشمم م ی سوختن، ی ه چیز ی تو گلوم جا خوش کرده بود، ولی الان وقت گریه نبود. خیل ی بی رحمانه بود که این واقعیت رو اینجوری تو سرم بکوبن! می دونستم قراره اعدام بشه، می دونستم ب دی زیاد در حقم کرده و این من بودم که چند وقت پیش درخواست طلاق دادم، ولی نمی شد... گوشه گوشه اون خونه و این ذهن وامونده خاطراتش، توی قلبم فقط عشقش مونده! فقط عقلم منطقی رفتار می کرد که قلبم و خودم اونم دیوونه کردی م و الان تموم کارام از دیوون گیاه! دل کندن ازش سخته، فقط دنبال ی ه فرصتم برم و ببینمش، اونقدر تو خواب بغلش کنم و تار به تار موهاش رو نوازش کنم که دلتن گی ام تموم بشه.

از روی صندلی بلند شدم و با قدمای سست و دلی آشوب به سمت اتاق عمل رفتم. هممون یه جور کلافه بودیم، دلتن گیم از یه طرف، استرس آینده! جلوی در اتاق عمل فقط پلیسا بودن و من ی که شوهرش بودم، پدر و مادری هم نداشت که براش گریه و دعا کنن. راستش رو بگم اون روز دلم براش سوخت، وقتی که با اون صدای سوز دار و با اون بغضش از اون شب بد زندگیش که اونرو مجرم کرد حرف می زد. شاید نبای د این طور می شد، ولی عشق رو از چشمش خوندم. همون چشمایی که دنیام بود و با هر اشکش اون روز من هزار بار مردم و زنده شدم. خدا می دونه چقدر دلم می خواست محکم بغلش کنم، ولی عقلم حکم کرد که پیش بزن، به خاطر همینم هست الان انقدر بی قرارم..

به زمین خیره بودم که در اتاق عمل باز شد و یه دکتر و به دنبالش چند پرستار ب یرون اومدن. با قدمای بلند و نگران به سمتش رفتم. دکتر با دیدنمون ماسکش رو برداشت و سلامی کرد. من هول کرده پرسیدم:

- حالش چطوره؟

ولی فری د مودبانه سلام کرد و بعد خسته نباشی د حالش رو پرسید. دکتر دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- حالش خوبه جوون! بهترم میشه، فقط یکم وقت لازمه!

با این حرفش ناخودآگاه بلند گفتم:

- خدایا شکر!

نگاه متعجب همه روی من سر خورد. جای تعجب هم داشت؛ سرگردی که زنش مجرم از آب در اومد، الان اومده پیشش و داره زمین و زمان رو به هم می دوزه و برای سلامتی ش خدا رو شکر می کنه. همون سرگردی که همه ازش حساب می بردن، منم بودم تعجب می کردم. یکم خودم رو جمع و جور کردم و بعد در حالی که با دکتر به سمت اتاقش می رفتم، گفتم:

- کی می تونم ببینمش؟!

فعلا که تازه از اتاق عمل بیرون اومده! تا فردا بای د صبر کنی د.

با این حرفش پنچر شدم؛ من نمی تونستم تا فردا صبر کنم. درسته بی قرارشم و فهم یدم هنوز هم یه ذره هم از عشقم نسبت به اون کم نشده، ولی اون نبای د من رو می دی د. نبای د این بی قرار ی هارو می فهمید، بای د وقتی که بیهوش ه پیشش برم و دلتن گ یم رو رفع کنم. تو همین فکر بودم که از اتاق عمل بیرون آوردنش، به سرعت به سمتش رفتم. تموم اجزای صورتش رو با بی قرار ی نگاه می کردم؛ بان دی که دور سرش پیچیده شده بود، اخم رو مهمون پیشونی م کرد. صورتش به رنگ گچ شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود. یه لحظه با خودم گفتم این همون تانیایی ه که با اسم ترانه برام دلب ری می کرد؟ همونی که وجودش بهم آرامش می داد ؟

اونقدر تو فکر این وضع داغونش بودم که نفهمیدم کی تخت ازم دور شد و اون رو به داخل آسانسور بردن. با قدمای بلند به سمت آسانسور رفتم، ولی بهش نرسیدم و درش بسته شد. با حرص لعنت ی گفتم و بعد کوبیدن ی ه مشت محکم به دیوار، از راه پله ها به بخش رفتم. هراسون اطرافم رو نگاه کردم و وقت ی تختش رو دیدم دنبالشون کردم تا اتاقش رو پیدا کنم. با بیرون اومدن پرستار، به سمت اتاق رفتم. دو تا نگهبانه جلوی در وایساده بودن، برام مهم نبود که چه فکری در موردم می کنین و درباره ام چیا میگن. تنها چیزی که برام مهمه، اینه که برم و ببینمش.

به جلوی اتاق که رسیدم، نگهبانا مانع شدن و خواستن چ یزی بگن که پیش دستی کردم و با اخمایی وحشتناک گفتم:

- خفه شی ن و هیچ ی ن گین، هنوزم بی مسئولیت ی هاتون رو یاد م نرفته! الانم بکشین کنار!

با این حرفم خفه خون گرفتن و کنار کشیدن. وارد اتاق شدم؛ فضای اتاق رو سکوت دل گیری گرفته بود. درست وسط اتاق، تانیایی روی تخت خوابیده که تازه از اتاق عمل بیرون اومده بود. با فکر به دردی که می تونه وقتی اون چاقو توی شکمش فرو رفته کشیده باشه، باعث می شد که قلبم مچاله بشه و درد بگیره. خاطراتی دور اما نزدیکی توی ذهنم نقش بست... همون روزی که تیر خورده بودم و تانیا اومده بود بیمارستان. این بار بغضم بدون مکث شکست و اشکام جاری شدن. با یادآوری ضایع بازیاش و وقتی از دستم عصبی شد، بین گریه خندیدم و به تختش نزدیک شدم. دستم رو جلو بردم و صورتش رو نوازش کردم، انگاریه لحظه تموم وجودم رو آرامش گرفت، مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه جون گرفتم. خم شدم و لبام رو روی پیشونی اش گذاشتم و چشماش، گونه هاش، تک به تک اجزای صورتش رو بو سیدم.

من چطور تونستم این دوماه رو ازش دور بمونم؟ چطور تونستم بدون زندگی م زندگی کنم؟ دستش رو که به سرم وصل بود تو دستام گرفتم و بوسش کردم و بوییدمش. دلم برای تموم لحظات دوتاییمون تنگ شده بود، توی اون خونه ای که بی اون ماتم کده است، هر روز بوی عطرش پخشه! عطرش رو می زنم تا این دوری رو طاقت بیارم... یاد حکم اعدامش قلبم رو می سوزوند. ته دلم هنوزم یکم ازش ناراحت بودم، ولی انگار عشق قوی تر بود که اون ناراحتی به چشم نمی اومد... دلتنگ تک تک اون کل کلا و دعواهام، اون سوتیاش، لجبازیش، دستپختی که افتضاح بود و هفته ای چند بار خوردن قیمه ای که تنها غذایی بود خوب می پخت.

کاش موهایش باز بود و می‌تونستم روشن دست بکشم. یه بار دیگه لبام رو روی چشماش گذاشتم و بسیدم. دوست داشتم محکم بغلش کنم، بی‌ترس از اینکه بفهمه بخشیدمش، بدون فکر به اون ب‌دیا و دروغا! نفسم رو آه‌مانند بیرون دادم و پشت دستم رو روی پیشونیش کشیدم. کاش زندگی دکه حذف‌خاطرات رو داشت، هر خاطره‌ای که دوست نداشتم بمونه رو می‌زدی حذف می‌کردی... اینجوری خاطره‌ها هیچ آدم‌ی رو دیوونه نمی‌کردن. آهی کشیدم که دربی‌هوا باز شد و یه پرستار با غرغر وارد شد.

_آقا یعنی چی بدون اجازه می‌ای‌داتاق مریض؟ یکم به حرف‌ها توجه کنی بد نیست! بی‌حوصله بهش‌نگاهی انداختم؛ حوصله دعوا نداشتم، ولی اگه یک‌دیگه می‌موند و یه حرف دیگه می‌زد، توانای‌خورد کردنفکش بین دستام رو داشتم. به سمت دراتاق حرکت کردم و بدون مکث بیرون رفتم. کاری نداشتم که نگهبانا با تعجب‌نگام کردن، ف‌ری‌د به سمت می‌اومد و باهام کار داشت. فقط می‌خواستم از این بیمارستان‌ی که حتی با من حیطش دلم می‌گرفت، بیرون برم.

به پارکین‌گ رفتم و سوار ماشین شدم و با سرعت و بی‌مقصد راندم. نمی‌خواستم باز به خونه برگردم، اونم وقتی که همین الان تانیا رو بوسه بارون کردم و دیدمش. با رفتن به اون خونه فقط بیشتر و بیشتر دیوونه می‌شدم. بای‌کسی که اون زن رو اجیر کرده تا تانیا رو چاقو بزنه پیدا کنم و به خاک‌سیاه بنشونمش! شماره ف‌ری‌د رو گرفتم و به محض جواب دادنش بدون اینکه بزارم چیزی بگه گفتم:

- از همی‌ن الان می‌گرددی‌ن‌دنبال کسی که اون زن رو اجی‌ر کرده تا تانیا رو با چاقو بزنه! می‌خوام پیدا ش کنم.

فری د هول کرده گفت:

- ولی سامان ما هنوز اون زنه هم پیدا نکردیم، بای د تانیا به هوش بیا د و بهمون بگه که کی بوده!

لعنتی گفتم و مش تی روی فرمون کوییدم.

_باشه، هر چه زودتر پیدا ش کنین، در ضمن نم ی خوام تا نیا بفهمه من اونجا بودم!

فری د با حرص ی که تو صداش مشهود بود گفت:

- فازت چیه سامان؟! از یه طرف خودت رو به آب و آتی ش م ی زنی و از یه طرفم می گی که نمی خوای بفهمه تو اونجا بودی؟ با خودت چند چن دی؟!

_فری د درسته اونجا بودم، الانم دارم براش دیوون ه میشم، ولی پای ی ه غرور له شده و ی ه احساس تخریب شده وسطه! نمی خوام بفهمه به همی ن زودیا همه چیزا یاد م رفت. به قول خودت اون اعدام میشه، حکمشه و خودت می دونی من ی ه پلیسم! هر چند عاشق هر چند دیوون ه اش، ولی نمی تونم براش کاری بکنم! دستم بسته است. م ی فه می؟!

_نه نمی فهمم؛ پس اگه اینطوری ه ازش دوری کن و پی گیر ش نباش! دیگه باهات صنمی نداره.

پوزخن دی زدم و گفتم:

- صنمی نداره؟ پس اون اسم کوفتی تو شناسنامه چیه؟ فری د بعد یک م مکث جواب داد:

- سامان نم ی خواستم این و بهت بگم، ولی... چطور بگم...

_فری د چی می خوای ب گ ی بگو!

_سامان اون زن تو نیست!

با لحن مسخره ای گفتم:

- اون وقت میشه ب گ ی چطور؟

_سامان تانیا شناسنامه جعل ی جور کرده! یعنی اون فقط شرعی زنته! قانونا نه، اون شناسنامه باطله، چون فقط با اسم ترانه فهیمی با تو ازدواج کرده نه تانیا راستاد!

با این حرف محکم پام رو روی ترمز فشار دادم؛ صدای چرخای ما شین که روی آسفالت خیابون کشیده شدن، توی فضا پیچی د و خودمم یه متر جلوتر پرت شدم. هنوزم تو شوک حرفش بودم، نمی تونستم چیزی که شنیدم رو هضم کنم. فری د با نگرانی اسمم رو صدا می زد، ولی من دیگه حتی اون رمق کمی هم که برام مونده بود، بر باد فنا رفت. تا حالا می گفتم لااقل اسمش تو شناسنامه ام هست، ولی اونم نموند! چطور متوجه این موضوع نشدم؟ اون قدر درگیر احساس و غرور خورد شده ام بودم که نفهمیدم حتی این ازدواج هم، جنبه قانونی ش دروغ بوده! همه اینا به جهنم، اون چطور تونست بدون عشق با من زندگی کنه؟! هه... اون انسانیتی براش نمونده بود، مگه مجرما هم به دل آدما و احساسشون فکر می کنن، فقط له می کنن و رد میشن.

بازم سراسر وجودم رو خشم گرفت. تموم بی قرار ی هایی که براش تو بیمارستان کشیده بودم رو فراموش کردم. بدون اینک ه جواب فری د رو بدم قطعش کردم و بازم با همون سرعت سرسام آور، مشغول رانندگی تو خیابونا شدم.

تا میام یکم ب دیا ش رو فراموش کنم ی ه چیز ی گند م ی زنه و نم ی زاره! دنیا م تیره و تار شده، مثل یه ساحلی شدم که به موج ها پناه داده و اونا الان زخمی ش کردن. مدام نفس عمیق م ی کشیدم و به موهام چنگ م ی زدم. اواخر پاییز بود، ول ی من داشتم تو گرما می سوختم! شیشه هارو تا ته پایین کشیدم که سوز سردی تو ی ما شین پیچی د. دوست داشتم برم ی ه جایی و با تموم قدرتم داد بزنم و هر چی دم دستم اومد بشکنم. من زخم ی بودم، این زخم دردش خیل ی بیشتر بود، چون از طرف کسی ه که انتظارش رو نداشتم. دی دین وقتی کاغذ زخمیتون م ی کنه چقد دردش بدتر از زخم با چاقوئه؟ به خاطره اینه که انتظار نداری ن کاغذ زخمیتون کنه!

گوشه خیابون ما شین رو نگه داشتم و ب ی حرف به تردد ما شینا چشم دوختم. تو ی این شهر، هزارتا آدم هست که درداشون زیاده و همه اون رو زی ر چهره خندونشون پنهون کردن. به قول معروف، حال همه ما خوب است، ول ی تو باور نکن! تنها کسی بی غمه که بی خیال طی می کنه، براش مهم نیست چی میشه چی نمیشه! اصلا بای د تو این د نیا خنگ بود، تا نفهم ی چی به روز و حالت می گذره... تا اینجو ری زجر نکشی و تموم زندگیت روی سرت آوار نشه، جو ری که کم کم زیر آواراش له بشی! بای د قلبت رو بکنی و بندازی دور، عقلت فقط حکم کنه، با قلبت تو همیشه ی ه بازنده ای! یه آدم با احساسی که منطقش دست قلبشه و مغزش فقط نظاره گر کاراشه! ب ی منطق و دیوون ه میشی!

* * *

(تانیا)

صداها رو می شنیدم، ولی رم قی برای باز کردن چشمام نداشتم. شکمم درد می کرد و یادم نمی اومد چرا! بالاخره به خودم جرئت دادم و پلکام رو به زور حرکت دادم. همه چی تاری بود! چند بار باز و بسته شون کردم که بالاخره تونستم واضح ببینم! خیلی تشنه ام بود، ولی کسی رو تو اتاق نمی دیدم. نمی خیز شدم که شکمم درد گرفت و ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم. از دردم لرزیدم و روی پیشونی م عرق نشسته بود.

تازه یادم اومد چی شده و من چرا اینجا! تموم اون صحنه ها و اون زن، حرف آخرش مثلی ه فیلم از ذهنم رد شد. شهرام زهرش رو ریخت، از اولشم بای دی ه جور دیگه مجازاتش می کردم، من بهش رحم کردم و اون در نهایت بی رحمی با من این کارو کرد. اینم می گذره تانیا، دوستت و دست راستت فرار کرد، دیگه چه انتظاری از اون داری که مجازاتش کرده بودی.

نا نداشتم جیغ بزنم و کسی رو صدا کنم. می دونستم الان دو تا نگهبان پشت درن و اگه یکم تلاش کنم صدام بهشون می رسه.

چشمام رو بستم و صداشون کردم، ولی جز یه صدای آروم چیزی از گلویم خارج نشد! دوباره تلاش کردم و آخرش بالاخره یکم تن صدام بالا رفت، ولی دردم بیشتر شد. یکی از نگهبانا وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم به سمتم اومد.

—چیزی لازم داری؟!

با صدای که می لرزی د به زور گفتم:

- ...در... دارم، تشنه!

یکیشون به سمت یخچال رفت که اون یکی صداش کرد.

—بیا اول دکتر رو صدا کن، بهش آب نده!

نگهبان عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. اون یکی هم چهار چشمی داشت می پاییدم که نکنه فرار کنم! اصلا مگه رمقی برای فرار داشتم؟! سلول به سلول تنم درد می کرد و عجب ب محتاجی ه خواب دوباره بودم، تا درد نکشم. بالاخره بعد چند دقیقه ه که واسه من ی ه سال گذشت، ی ه مرد میانسال و به دنبالش ی ه پرستار وارد اتاق شدن. دکتر به سمتم اومد و بعد چک کردن چند تا چیز، گفت:

- دردت خیلی زیاده؟!

—دارم می میرم!

—عمل جراحی سختی داشتی، خون زیادی هم ازت رفته بود. درد طبیعیه، به زودی خوب میشی ولی...

به پرستار اشاره ای کرد و ادامه داد:

- ی ه آرامبخش بهش بزن، بزار درد نکشه!

خواست از اتاق بیرون بره که صداش کردم، اونم برگشت و منتظر نگام کرد. با صدای ناله
مانند گفتم:

- تشنه!

بع دیکم فکر کردن به نگهبانا گفت:

- یه لیوان آب بهش بده دی.

یه لیوان برداشتن و پر آبش کردن و به سمتم گرفتن. لیوان رو از دستشون گرفتم و
خوردمش. انگاری ه جون دوباره ای گرفتم. با کمک پرستار روی تخت دراز کشیدم و به
سقف خیره شدم. بوی عطر آشنایی رو حس می کردم، عطری که من رو یاد خاطراتی دور
اما نزدیک می انداخت. یه دوران ی که ه یچی کم نداشتم و خودم خرابش کردم. اشکام
سرازیر شدن، بوی عطرش می گفت که اینجا بوده، شایدم چی زی جز یه توهم نباشه و
اثرات داروهای بیهوشیه! خدایا چقدر دلتنگشم، هیچ وقت یه عاشق و از معشوقش دور نکن،
وگرنه دق می کنه! کاش اصلا جون سالم به در نمی بردم، من که به هر حال قراره بمیرم...
آروم آروم اشکام جاری شدن... کاش می دونستم اعدام کی هستش! بین گریه های تموم
نشدنی و فکری که همش حول و حوش خاطراتمون می گشت، چشمام گرم شد و یه جورایی
بیهوش شدم.

* * *

...کی اعدام می کنن؟!

نگهبان جا خورد و بعد ی ه مکت برگشت سمتم و جواب داد:

- شاید دو هفته دیگه! تو هم که دار ی کم کم خوب میش ی!

لایه ای از غم چشمام رو پوشوند؛ دو هفته دیگه زندگیم به پایان م ی ر سی د. کاش فقط یه لحظه قبل اعدام سامان رو می دیدم و بغلش م ی کردم. ی ه بار دیگه عطرش رو با تموم وجود از استشمام می کردم و با آرامش خودم رو به دست چوبه دار می سپردم. از همه قبل مرگ خواسته اشون رو می پرسن... کاش مال منم پرسن و من بگم که فقط یه لحظه هر چند کوتاه می خوام ببینمش! عشق خیل ی عوضم کرد... دیگ ه میل ی به انتقام گرفتن ندارم، سپردمشون دست خدا! تانیایی که پلیسا رو مسخره می کرد، الان همشون رو دوست داره و دلیل ش فقط سامانه! با سامان من زندگی دوباره ه رو تجربه کردم... اون تانیا رو زنده کرد و من، اون رو کشتم.

اون الان از من متنفره! خدا رو چه دی دی شاید داره لحظه شماری می کنه که طناب دار رو دور گردنم ببینه! بهش حق م ی دم، بیشتر از اینا حق من ی هست که جواب عشقش رو با نامر دی و دروغ دادم. روزایی که اون با عشق تو چشمام نگاه می کرد و من، فقط تو فکر انتقام بودم. وقتی از سخت ی کارش و ماموریت ی می گفت که کلافه اش کرده بود، من ما بینش فقط دنبال اطلاعات بودم.

حرفای مامان صبری همش راست بود. کاش همون موقع بهش گوش کرده بودم... کاش هیچ وقت اون نقشه کوفتی رو نمی کشیدم و بر حسب اتفاق سامان موحد رو نمی دیدم و بر ای پیش بردن نقشه ام از اون سو استفاده نمی کردم. اون روز رو قشنگ یادمه، وقتی که تو همون پارکی که نقشه کشیدم و دست گیرم کردن بودم و اونا تو ی پارک ریختن و چند نفر رو دست گیر کردن.

بینشون فقط سامان به چشمم اومد و از دور ازش عکسی کشیدم و دادم تا درباره اش اطلاعات جمع کنن... یادمه همون فرهاد نامردی که الان نیست کمکم کرد. شاید اگه منم جای فرهاد بودم فرار می کردم، چون این تو خون آدماست که وقتی جایی در خطر باشن فرار کنن و تموم خوبیا رو فراموش کنن. به هر حال من دیگه آخر خطم... جایی واسه گله از آدمای منم مونه چون خودم نمونه ای ه آدم پست و عوضی ام... من رو ه یچی نابود نمی کنه تا وقت اعدام، جز این فکرا و ای کاش ها!

امروز مرخص می شدم؛ از زندان دستور رسیده بود به محض اینکه به بهبود پیدا کرد برش گردونین زندان! با اینکه هنوز بخیه ها رو نکشیده بودم، ولی انگار همین که می تونستم بیا م و برم براشون کافی بود. شاید پیش خودشون گفتن اینکه ه اول و آخر قراره بمیره دیگه چه فرقی می کنه عفونت کنه یا اعدام بشه! واسه خودمم فرقی نداشت، مرگ از رگ گردن به من نزدیک تر بود. تا همین الانشم زیادی زنده موندم، به حد کافی گناهکار بودم و نمی خواستم با خودکشی گناهم بیشتر بشه، وگرنه خیلی وقت بود به این زندگی پایان می دادم. زندگی که جز غم و حسرت چیزی واسه من نداشت.

با صدای نگرهبان از فکر بیرون اومدم و پشت دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشکایی که نمی دونم کی جاری شده بودن رو پاک کنم. ماتوم رو به کمکشون پوشیدم و دستام رو جلوشون دراز کردم تا دستبند بزنن.

احساس سردی دستبند روی پوستم باعث شد که یه آن لرزم بگیره، ولی بعد کم کم برام عادی شد. بالاخره قراره به همین زودیا جسد من تو ی سردخونه باشه، اونجا سردم میشه... ولی پتویی نیست که گرم کنه و روحم نظاره گر جسممه! این فکر رو پس زدم و همراه نگهبانا از اتاقی که توش بستری بودم، بیرون زدم. به خاطر زخم و بخی ه هام آروم آروم حرکت می کردیم. همه کسای که از کنارشون رد می شدند، یه جور ی ننگ می کردن، مادرا بچه هاشون رو از جلوم کنار می کشیدن... احساس بدی داشتم... دوست داشتم داد بزنم و بگم، از من نترسی د به خدا من فقط یه مجرم عاشقم! به قدم سرعت بخشیدم تا زودتر از جلوی این چشم ها و دست های که بهم اشاره می کردن، دور شم. هر چند سخت بود و یکم دردم گرفته بود، ولی بای د می رفتم، تحمل این نگاه ها رو نداشتم.

بالاخره از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشین پلیس شدم. سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و یه دستم رو روی زخمم گذاشتم. بای د بازم به اون سلول بر می گشتم. زنه روی ه روز بعد به هوش اومدم گرفتن و اونم گفته بود که شهرام بهش دستور داده، ولی همه اینا بی خودی بود، چون شهرام رو هیچ وقت پیدا نمی کردن. اونقدر زرنگ بوده که تا الان خودش رو کلا گم و گور کرده. فقط تنها چیزی که وضعش بدتر می شد، سامان بود. تموم نقشه های گذشته، شبی که مثلاً رفتم اتاق شهرام برای دزدی و اون برگشت، همه رو

ب ی شک می فهمی د و به یا د م ی آورد .بیشتر ازم متنفر می شد و من تو ذهن همه چه منفور بودم.

با توقف ما شین، نگاهم رو به در خاکستری رنگ و بزرگ زندان دوختم. در بی ن دیوار هایی صاف قرار گرفته بود، یعنی ی ه جور ی ساخته بودنش که اگه بخوای فرارم ک نی تتونی ازش بالا ب ری. در باز شد و وارد محوطه زندان ش دیم. بلافاصله در هارو بستن و بعد من رو از تو ی ما شین بیرون آوردن. به زور راه می رفتم و پاهام رو دنبال خودم م ی کش یدم. نفس نفس م ی زدم و هر از گاهی یه درد ش دی دی ت وی شکمم می پیچی د و دیوون ه ام م ی کرد. دوست داشتم با هر دردش تا می تونم با صدای بلند ج یغ بزنم. از در های میله ای و سالناینسبتا تاریک، که این روزا تصویر پاک نشدنی دنیا ی من بود گذشتیم.

در سلولی که ی ه هفته پیش نزدیک بود توش بمیرم باز شد و زنا ی کنجکاو به طرف در سرک کشیدن تا ببینن ک یه که داره وارد سلول میشه. با دیدن من، ره ای ا سیر، همون دختر ی که پ ای درد و دلام نشست، به سمت اومد. نگهبان دستبندم رو باز کرد و من رو به رها سپرد. با یه دستش پشتم و با یه دستش شونه ام رو گرفت تا نیفتم. بالاخره به تخته ر سیدم و روش دراز کشیدم.

حالم بی نهایت بد بود و با ی ه قدم رفتن، تموم بدنم خیس عرق می شد. تنها چی زی که م ی خواستم یه مرگ بی درد بود، ولی انگار من بای د با زجر بمیرم. فکر اینک ه طناب دار دور گردنم باشه و ح س خف گی که بهم دست میده، رعشه به تنم می انداخت، ولی این سرنوشت من بود، ی ه سرنوشت تلخ، با پایانی غم گین...

* * *

دستام رو جلو ی نگهبان گرفتم تا دستبندم رو باز کنه. نگهبان کلی د روت وی قفل دستبند چرخوند و از دور مچ دستم بازش کرد.

قدم اول رو تو ی سلول انفرادی گذاشتم که در رو پشت سرم بستن و فضای اتاق مثل زندگی من سیاه و تاریک شد. با احتیاط و قدمای لرزون دنبال تخت گشتم و بالاخره تو گوشه انتهایی پیدا ش کردم و روش نشستم. دو روز بای دت وی انفرادی می موندم تا خودم رو برای اعدام و مرگم آماده کنم، بای د م ی موندم و اونقدر خود خوری می کردم تا قبل اعدام بمیرم. این سلول انفرادی، عجیب به زندگی من شبیهه! مثل من تنها و تاریکه و هیچ کسی پیشش نیست همشمر آدمای بدبختی مثل من به پستش م ی خورن. خدام ی دونه قبل من چند نفر تو این سلول بودن، چند نفر خودشون رو واسه مرگ آماده م ی کردن و تو حسرت دیدن یکی قبل اعدام م ی سوختن.

اشکام کم کم سر خوردن و گونه هام رو خیس کردن. حس بدیه که بفهمی دو روز دیگه، قبل اذان صبح قراره اعدام بشی... بده که زمان مرگ خودت رو بدونی. قلبم می سوزه، نفسم سن گین شدن... کاش همون شب من تیر می خوردم و با پدر و مادرم می مردم. الان دیگه روی دیدنشونم ندارم، م ی دونم که م ی بینن من چطور ی احساسات یکی رو و یرون کردم... اونم سامانی که پدر و مادر نداشت و تموم امیدش به من بود. یادم ه عموش ت وی عرو سیمون گفت که مواظبش باش، این پسر زیادی زخم خورده و سختی کشیده... ولی من زخماش رو خوب نکردم هیچ، یه زخم کاری دیگه هم رو دلش گذاشتم. الان حق خیلیا گردنمه و سن گین ترینش مال سامانه! خدایا توبه می کنم... هیچی ازت نمی خوام فقط سامان

ت وی دلش من رو ببخشه... اون موقع مرگ با تموم سختیا ش واسم آسون میشه! زی ر ل بی
شروع به زمزمه ی ه آهنگ غم گین کردم:

- عادلانه نیست

بی تو سر کنم، ب ی هوا ی ت و عادلانه نیست ت دو ری من از دست های ت و عادلانه نیست ت

من بمانم و حسرت مدام عادلانه نیست ت

قسمتم از این عشق ناتمام

هم مسی ر من حال زندگی م رو به راه نیست هم مسی ر من حق ما دوتا درد و آه نیست ت هم

مسی ر من حال زندگی م رو به راه نیست هم مسی ر من حق ما دوتا درد و آه نیست ت

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست ت بی تو این شب ناتمام ما عاشقانه نیست ت بی تو م ی

رود جانم از سرم، ای پناه م ن وای من بمان بی تو خسته ام، تک یه گاه م ن هم مسی ر من

حال زندگی م رو به راه نیست هم مسی ر من حق ما دوتا درد و آه نیست ت هم مسی ر من حال

زندگی م رو به راه نیست هم مسی ر من حق ما دوتا درد و آه نیست ت

(رضا بهرام % عادلانه نیست)

سهم هیچ کس تو این زندگی عادلانه نیست، نه فقط من و سامان! خیلیا بدتر از ما بودن... این دو روز رو می خواستم فقط بشینم و گری ه کنم... بشینم و دعا کنم آخرین لحظه سامان رو ببینم، دعا کنم خدا گناهام رو ببخشه، مگه نه اینک ه میگن خدا بخشنده است و توبه پ ذیره! چشمم رو بستم، هر چند بستن و نبستنشون فرق چندانی نداشت ...

چون تا چشم کار می کرد تا ریکی بود...

* * *

پشت دستم رو به صورتم ک شیدم تا اشکام پاک شه... با این همه گری ه من تو این دو روز، بعی د نیست چشمم خون بیارونن! این دو روز کارم مثل همیشه گریه و زاری بوده، ک سی رو جز خدا نداشتم باهاش حرف بزنم، چه خوب بود که به حرفام گوش می کرد... مثل خی لی از آدمای پسم نمی زد و یه روزی اونا رو توی سرم نمی کوبی د. همش منتظرم ی کی در رو باز کنه و بیاد ببرتم واسه اعدام، ب دی انفرادی هم یینه، نم ی دون ی کی شبه کی روزه! همیشه ساکته ساکته؛ انگار آدماش همه عهد بستن که لب باز نکنن. توی خودشون حرف بزنن و اونقدر اون حرفا و غمارو توی دلشون تلنبار کنن تا ب میرن. با اینکه نم ی دونستم کی میان و می برنم، ولی احساس ب دی داشتم. احساس ب دی که قلبم رو می لرزوند.

احساس می کردم الانه که بیان و من رو ببرن. قلبم محکم خودش رو به سین ه ام می کوبی د. وسط سین ه ام ی ه حس خیلی ب دی بود که نفسام سن گین م ی کرد و باعث م ی شد حس خف گی بهم دست بده. تموم بدنم می لرزی د و یخ ی خ بود. با نفسای عمیق سعی م ی کردم حال خودم رو خوب کنم، و لی نم ی ش د. یا د حرف مامان صب ری افتادم که همیشه م ی گفت با یاد خدا دلها آروم می گیرن، آیه ای که همیشه م ی خوند رو به یاد آوردم و مشغول زمزمه اش شدم. کم کم داشتم آروم م ی شدم... به قول مامان صبری، کافی ه فقط به این آی ه اعتقاد داشته باشی، اون وقت می بینی که چجو ری آرومت می کنه. همچنان در حال زمزمه آی ه بودم که صدای دو تا نگهبان تو گوشم پیچی د:

- بیارینش!

تموم بدنم قفل کرد؛ دهنم خشک خشک و نفسم ت وی س ینه حبس شد. خدا خدا می کردم منظورشون من نباشم، و لی انگار بودم.

در سلول با صداینانهجاری باز شد؛ حجم نور چشمام رو وادار به بسته شدن کرد. یک م تو همون حالت موندم و بعد بازشون کردم... با صدایی لرزون و تته پته گفتم:

- ک...کجا...م... ی برینم ؟

یکی از نگهبانا وارد سلول شد و به سمتم اومد و اون یک ی که بیرون سلول بود، گفت:

- وقتشه!

احساس کردم قلبم فرو ریخت؛ چشمام دوباره بارونی شدن و با این همه، بغض باز داشت به گلوم چنگ م ی انداخت. تموم وجودم از ترس می لرزید، این لحظه ها حتی از خوابی که دیدم

م ترسناک تر بودن. چرا فکر م ی کردم مرگ آسونه و انقدر راحت می گفتم که آخرش یا اعدام می شم یا خودم خود م رو م ی کشم؟! نفس حبس شده ام رو لرزون بیرون دادم و به اجبار بلند شدم.

زانو هام تحمل وزنم رو نداشتن و مدام خم م ی شدن و خوب م ی دونستم همه اینا از ترسه. تموم بدن م واقعا داشت می لرزی د...

چطور این نگهبانا م ی تونن ا ینجوری آدمارو واسه اعدام ببرن؟

از انفرادی بیرون اوم دیم؛ سالن هارم طی کردی م و به همون راهروی کوچیک ی که تو خواب دیده بودم رسی دیم. زمان خیلی زود داشت می گذشت و من هر لحظه ی ه قدم به مرگ نزدی ک تر م ی شدم. در انتهای راهروی باری ک رو باز کردن و من به همون جای ترسناک ر سیدم... چوبه های دار با فاصل ه ی ک مت ری از هم قرار گرفته بودن و زیرشون چهار پایه بود. نگهبانا که دیدن همونجا قفل کردم و حرکت نم ی کنم، هلم دادن و من رو به سمت جلو روندن. چشم گردوندم تا سامان رو ببینم، ولی نبود... جایی به بلن دی حدود ی ک متر که سکو مانند بود و نرده داشت، چند تا پلیس و یه آخوند وایساده بودن.

داشتن قدم قدم به چوبه دار نزدیکم می کردن که ناگاه یکی نگهبانارو صدا کرد. از حرکت ایستادیم و به فرد نگاه کردیم. نم ی دونستم پلیسه ی ا سرباز، ذهنم یاری ن می کرد. کم کم بهمون نزدیک شد؛ لیوان آب ی که دستش بود رو به سمت من گرفت.

—این لیوان آب رو بخور!

دهنم خشک خشک شده بود و اضطراب و ترسم زیاد بود. شاید این آب م ی تونست یک م فقط یکم حالم رو قبل مرگ خوب کنه.

خواستم ب گیرمش که نگهبانا دستم رو گرفتن و نداشتن. از اون وری ه مرد صداش کرد.

_این چیه داری می دی بهش؟!

همون طور که لیوان رو به سمتم گرفته بود جوابش رو داد:

- قبل مرگ یه لیوان آب بخوره! تشنه از دنیا نره دو روزه تو انفرادیه!

دیگه مرد چیز ی نگفت و نگهبانا این بار اجازه دادن بخورمش. لیوان رو تو دستای لرزونم گرفتم و به سمت لبم بردمش و با سر و صدا و نفس های بریده بریده تا آخری ن قطره اش رو خوردم. لبای فرد به لبخن دی باز شد و لیوان رو ازم گرفت و بعد رفت. شاید سامان داره از دور نگام می کنه و اون گفته که این لیوان آب رو بهش ب دی د. شاید اومده ولی غرورش اجازه نمی ده که بزاره من ببینمش!

_راه بیافت.

بازم پاهای لرزونم رو حرکت دادم و با چشمای اشکی و ترسی که هر لحظه چند برابر می شد، به سمت چوبه دار رفتم. دوست نداشتم به هی چ وجه پام رو روی اون چهار پایه بزارم... بار دیگه همه جارو نگاه کردم، ولی اثری از سامان نبود.

تموم وجودم چشم شده بود تا شاید یه بار دیگه ببینمش، ولی انگار ضربه ای که بهش زدم خیلی بد بوده که حتی به آخرین خواسته یه مجرمی که حکمش اعدامه هم توجه نکرده. سرم سن گین سن گین شده بود و مدام گیج می رفتم. همه اینا از ترس بود، من می دونستم.

با صداینگهبان به خودم اومدم و پای لرزونم رو روی چهار پایه گذاشتم. چشمام داشت روی هم می رفت؛ تازه یادم اومد که
اشهدم رو نخوندم و شروع به خوندنش کردم. طناب رو دور گردنم حلقه کردن؛ بدنم شل شده بود و همش زانو هام داشت خم می شد. نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
- سامان منو ببخش..

یه قطره اشک از لای چشمام چکید؛ کاش هی چ وقت مرتکب جرم نمی شدم و عاشق نمی شدم. اون موقع دیگه من یه مجرم عاشق نبودم... نگهبانا ازم دور شدن که زانو هام خم شد و چهار پایه از زیر پام در رفت. آخرین لحظه صدای بد افتادن چهار پایه رو شنیدم و بعد صدای یا خدای چند نفری که اونجا بودن و بعد سیاهی مطلق بود... چه تلخ بود پایان من...
تنها مجرم عاشق به جرم عشق، اعدام شد.

* * *

با احساس تکون تکون ای شادی دی چشمام باز شد. تنها چی زی که می دیدم یه سقف خاکستری ماشین بود. یکم به مغزم فشار آوردم تا ببینم چرا اینجا می و با یاد آوری طناب داری که دور گردنم حلقه شد، تموم صحنه ها مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد.
به حرف اومدم و آرام گفتم:

- خدایا، بازم دمت گرم که مرگ راحتی داشتم.

یکم سکوت کردم و بعد دوباره به حرف اومدم:

- هعی ی عزرائیل م دیگ ه باکلاس شده، ما شین خریده!

یکم دیگ ه مکث کردم و با بغض ادامه دادم:

- دی دی عزرائیل ل جون؟! این سامان گور به گور شده آخرشم نیوم د!

یهویی صدای آشنای ی گفت:

- تانیا خفه شو تا خفه ات نکردم.

یکم تو شوک موندم و حرفش رو تجزیه و تحلی ل کردم و بعد به سرعت از جا پریدم که

سرم به سقف ما شین خورد. سامان اخمی کرد و غری د:

- یواشش!

در حال ی که سرم رو می مالوندم با تعجب گفتم:

- سامان؟! خودتی؟!!

حرفی گفت:

- نه عمه شم! یه کلمه دیگ ه حرف بزنی م ی کشمت، حالا دیگه من گور به گور شده ام،

آره؟!!

بی توجه به تموم حرفاش با تعجب نگاهی به خودم تو آینه جلو ی ماشین انداختم.

__مگه من نمرده بودم؟!

قاطع و ج دی جواب داد:

- نه!

متعجب به صندلی ماشین ت کیه دادم؛ یک م تو فکر رفتم. یعنی چطور میشه؟! مگه من اعدام نشدم؟ اینجا چی کار می کنم؟ سامان اینجا چی کار می کنه مگه از من متنفر نبود؟ این ا همش خواب بوده یا... .

فکرم رو به زبون آوردم و با تعجب گفتم:

- تو... تو منو دزدی دی؟!

__چرت نگو، فرار کردیم!

خیلی یهوی ی داد زدم:

- چی؟!

سامان در حالی که فرمون رو می چرخوند، با حرص چشماش رو بست و نفس عمیق ی کشی د و به شدت بیرونش داد. بلافاصله با همون صدای بلند ادامه دادم:

- الان کجاییم؟

سامان متقابلا داد زد و گفت:

- تانیا محض رضای خدا انقد جی غ جی غ نکن! از دیشب تا حالا تو استرسم! الان ایرانیم، سه ساعت دیگه پرواز داریم. گری م م ی کنیم و بعد م ی ری م روم!

چن گی به موهام زدم و با صدایی تح لیل رفته و حالی زار گفتم:

- بدتر شد که! الان پلیسا دنبالمون...

_نیستن!

به حالت استفهام نگاش کردم که ادامه داد:

- بزار سوار هواپیما شیم همه چیز رو واست توضیح میدم؛ الان فقط ساکت باش!

دیگه چی زی نگفتم؛ از این همه اتفاق شوکه شده بودم. دوست داشتم بدونم چطور فرار کردی م که پلیس ی دنبالمون نیست، چطور من اعدام نشدم. سرم پر بود از علامت سوال و بای د تا سوار هواپیما شدن دندون رو جیگر بزارم و هیچ ی نپرسم. چهره سامان خسته تر از همیشه بود، اینو از چشماش و صورتش می خوندم. خیل ی دوست داشتم فقط بپرسم که من رو بخشیده یا نه، ولی الان نمی شد، بای د این سوالم تو هواپیما پرسیده می شد.

با توقف ما شین، نگاهی به بیرون کردم؛ جلوی ه کلبه بودیم. نگاهی به سر و وضعم کردم، لباسام مناسب بودن، پس از ما شین پیاده شدم و دنبال سامان به سمت کلبه رفتیم. سامان چند بار در زد و بعد منتظر مون دیم در رو باز کنن. بالاخره یه دختر در رو باز کرد و

خوشامد گفت. وار د کلبه ش دیم که یه پسر دیگه رو هم دیدم. اونم بهمون سلام کرد که سامان با عجله گفت:

- دست بجنبونین، دیر شده!

با این حرف سامان، دختره دست من رو گرفت و روی ه صندلی نشوندم و با عجله مشغول گریم کردن شد. خودم رو نم ی دیدم و نم ی دونستم چقد تگی یر کردم، ولی انگار دختره از کار خودش راضی بود. بالاخره بعد یه مدت نسبتاً طولانی کار صورت من تموم شد. برگشتم تا ببینم سامان چی شده که با دیدنش کپ کردم. خیلی تگی ر کرده بود، جور ی که کسی نم ی تونست بشناستش. اون قد رم طبع ی گریم شده بود که کسی نفهمه این گریمه! معلوم بود منم دست کم ی از اون ندارم و خ یلی تگی یر کردم که سامان نگاهم کرد و با رضایت سری تکنون داد.

از روی صندلی بلند شد و به سمت کتش رفت و از جیبش کی ف پول رو در آورد و به دختره و پسره پول داد و ازشون تشکر کرد.

بعدم زود دست من رو گرفت و از کلبه بیرون کشی د. خی لی بد بود که اصلاً نفهمی داره چی میشه و چی می گذره و فقط مثل یه عروسک از این طرف به اون طرف ب ری. استرس سامان کم کم به منم منتقل شده بود. نگاهی به دستم که تو دست سامان بود کردم، چه حس خوبی داشت، چقد آرامش داشتم. کاش همیشه همین جور ی می مون دیم... همیشه! سوار ما شین ش دیم و این بار من جلو نشستم؛ سامان با سرعت زیاد ی به سمت فرودگاه می روند تا از پرواز جا نمونیم. نزدی ک فرودگاه بودی م که گفت:

- داشبورده رو باز کن.

داشبرد رو باز کردم که شناسنامه و کارت ملی و پاسپورت توش دیدم. دست بردم و برشون داشتم و یکی یکی نگاهشون کردم. با تعجب نگاهی به چهره خودم تو آینه‌ها ما شین کردم و بعد به عکس نگاهی انداختم. باهاش مونم ی زدم... سامانم درست شبیه عکسش بود. نگاهی به اسما کردم برای من یلا سماوات ی بود و برای سامان، کیارش تابان. پس شناسنامه و هویت جعلی جور کرده بود. تو فکرشون بودم که صداش رو شنیدم:

- مواظب باش هیچ سوت ی ن دی! تا سوار هواپیما می شی م یکم استرس و خطرش زیاده!

با استرس سری تکون دادم و دیگه چیز ی نگفتم. بالاخره به فرودگاه رسی دیم و ما شین رو تو ی پارکینگ پارک کردیم. سامان دو تا چمدون رو ازت وی ما شین در آورد و یکی رو به من دادو یکی رم خودش برد. با هم وارد سالن اصلی فرودگاه شدیم و نگاهی به شماره پروازا کردی م که انگار شانس باهامون یار بود و تاخیر نداشت. سریع چمدونارو تحویل دادیم و بعد برر سی بدنی، پروازمون رو اعلام کردن و به بخش تحویل پاسپورت رفتیم. تا یه پلیس می دیدم تموم بدنم می لرزید؛ انگار نه انگار سامانی که پیشم ه هم یه پلیس ه!

پاسپورت رو جلوی ماموره برر سی گذاشتیم. نگاهی به چهره هامون و نگاهی به عکسها کرد. مکث و توقف ی که روی پاسپورت من داشت، باعث شد نفس من و سامان تو ی سین ه مون حبس بشه. بعد چند لحظه مکث پاسپورتا رو تحویلمون داد و سفر به خی ری گفت. انگار یه جون دوباره گرفتم، اونقدر که خوشحال شدم. نفس حبس شده ام رو با آسودگی بیرون دادم و دستم رو دور بازوی سامان حلقه کردم. به سمت هواپیما حرکت کردی م و از پله ها بالا رفتیم. صندوقون رو پیدا کردی م و روش نشستیم. با صدای لرزون ی رو به سامان گفتم:

- تموم شد؟!

نفس عمی قی کشی د و نگاهش رو به چشمم دوخت.

_تموم شد!

تا خواستم چی زی ازش بپرسم و جواب سوالی ی که تو ذهنم هست و ب گیرم، مهماندار هواپیما اومد و مشغول آموزش شد .

کمربندامون رو بستیم و منتظر مون دیم تا هواپیما بلند شه. با پرواز هواپیما بلافاصله پر سیدم:

- خب سامان تعریف کن!

_نمی تون ی آروم ب گی ری نه؟!

سرم رو به نشونه نه تگون دادم که شروع کرد.

_وقتی تو بیمارستان بو دی اومدم پیشت...

وس ط حرفش پرید م و گفتم:

- یعنی درست حس کردم؟!

سری به نشونه آره تگون داد و ادامه داد:

- بهت خون دادم و یکم پیشت موندم و رفتم. همون جا فری د بهم گفتم که تو قانون ی زنم

نیست ی و فقط شرعی زنم ی! به هم ریختم و بازم همه ب دیارو یادم اومد و ازت حرصم

گرفت. حالم خیلی بد بود، برگشتم خونه و اون شب تا نصفه شب بیدار بودم.

اون شب وقت ی خوابم برد ، یه خواب بد دیدم..

**✱

(سامان)

فریادی کشیدم و از خواب پ ریدم. تموم تنم خی س عرق بود و انگار ت وی کوره آتیش بودم. کلافه دست ی به پیشونی م کشیدم؛ لعنتی... این چه خوابی بود د یدم! مدام تموم صحنه های لحظه اعدامش ت وی ذهنم تداعی م ی شد و من رو به هم می ریخت. از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رف تم. در یخچال رو باز کردم و بعد در آوردن بط ری آب، باقی مونده آب رو یه نفس سر کشیدم. همون جا روی صندلی می ز غذا خوری نشستم و سرم روت وی دستام گرفتم. خدایا این چه زندگیه که من دارم؟ از یه طرف شغلم و وظیفه ام، از یه طرف عشقم، تنها کسی که الان وجودش تو زندگیم مه م! من چی کار کنم، چه خاکی تو سرم بریزم.

تنها کسی که الان می تونه آروم کنه فری د هستش. بلند شدم و به اتاق برگشتم تا بهش زنگ بزنم. برام مهم نبود نصفه شبه و ممکنه الان خوابیده باشه، ولی بهش نیاز داشتم. یه این دوستی که هیچ ی واسم کم نذاشته نیاز داشتم. گوشی رو پ یدا کردم و شماره اش رو گرفتم. دیگه داشتم از جواب دادنش ناامی د می شدم که صدای خواب آلودش ت وی گوشم پ یچی د:

- جانم سامان؟!

_فری د... می تون ی بیا ی پیشم؟ مکثی کرد و گفت:

- چیزی شده نصفه شبی؟ چن گی به موهام زدم و گفتم:

- حالم خی لی بده!

_الان میام.

لبخن د تلخی رو لبام نشست.

_مر سی رفیق!

گو شی رو قطع کردم و منتظر اومدن فری د شدم. شاید اون می تونست کمکم کنه و یه راهی پیدا می کرد. نیم ساعت بعد صدای در خونه اومد و بعدش قامت فری د ت وی چهار چوب در اتاق، نمایان شد. کلی د برق رو زد و چراغا رو روشن کرد. با نگرا نی کنارم نشست و گفت:

- چت شده سامان؟! اتفاقی افتاده؟ خی لی نگرانم شدم خدا م ی دونه که تا اینجا چطور ی اومدم.

دستی به صورتم کشیدم و بعد یکم مکث سکوت رو شکستم.

_هر چقدر می خوام از فکرش در آم نمیشه، امروز گفتم قانونی زنت نیست، به هم ریختم گفتم دیگ ه حت ی نگاشتم نمی کنم، ول ی یه خواب بد دیدم. داشتن اعدامش م ی کردن. ..

چشمای اشکیم رو تو چشماش دوختم و ادامه دادم:

- فری د تو خواب داشتم از غصه دق می کردم، کم مونده بود سخته کنم... دیگه تو واقعیت اعدامش کنن من دیوونه میشم.

فری د یکمی نگام کرد و بعد کف دستش رو به پیشونیش کشی د و کلافه گفت:

- سامان واقعا نمی دونم چی بگم! منم عقم به جایی قدن میده... اصلا مگه میشه کاری کرد؟ قبلا بای د یه کاری می کردی... الان همه چی بی فایده است. اون روزی که اعتراف می کرد، نبای د می زاشت می تموم اون محموله هارو بنویسه!

از روی جام بلند شدم و با حرص گفتم:

- چی کار کنم فریدی؟! اون روزا من لعنتی دلم خون بود... همش کاراش و ب دیا ش جلو چشمم می اومد و بی رحم و بی رحم تر می شدم، ولی الان که فکرش رو می کنم، من نمی تونم اعدام شدنش رو ببینم، حتی فکر بهش دیوونه ام می کنه..

فری د نفس عمیق کشی د و چیزی نگفت... پنجاه بار از این سر اتاق تا اون سرش رو رفتم و به موهام چنگ زدم. هوا داشت کم کم روشن می شد و فریدم دست کم از من نداشت. اونم پابه پای من غم می خورد و دنبال راه چاره بود. با صدای فری د بهش نگاه کردم.

_سامان... من... یه راهی پیدا کردم، ولی...

با هیجان نگاهش کردم و منتظر موندم حرفش رو ادامه بده، ولی مدام این دست و اون دست می کرد.

...راستش... نمی دونم قبول می کنی یا نه... اه اصلا ولش کن.

کلافه گفتم:

- فری دچی می خوای بگو، جون به لبم کردی!

از جاش بلند شد و گفت:

- م ی تو نی فراریش ب دی!

چشمام گرد شدن و شوکه نگاش کردم. بعد یک م مکث لبخند حرصی زدم.

...شوخی می کنی!

...نه سامان، خیل ی هم ج دی ام.

با حرص آشکاری شروع به حرف زدن کردم.

...اون وقت میشه ب گ ی چطوری؟! چطور فراریش بدم فری د... واقعا که ی ه ساعته داری

فکر می کنی این و ب گی؟

...راه بهتری سراغ داری؟!!

یکم فکر کردم، واقعا راهی سراغ نداشتم... اما راه حل فری د هم ریسک ش بالا بود. من خودم

پلیس بودم، بین دوراهی شغل و عشقم گیر کرده بودم... فراریش م ی دادم عذاب وجدان

وظیفه ام رو می گرفتم و اگه اعدام می شد عذاب وجدان عشقم! جواب فری د رو بعد یکم

مکث دادم:

- نه ندارم!

با حرص گفت:

- پس هی چی نگوا!

نزدیکش شدم و با ذهن ی در گیر گفتم:

- چطو ری فراریش ب دیم ؟ کلافه جواب داد:

- این رو دیگ ه من نم ی دونم، همین به ذهنم ر سیده، اگه تصمیمت این ه که بای د بشینی م
و فکر کنیم.

_ولی فری د تو هم تو دردسر میافتی!

دستش رو ر وی شونه ام گذاشت و گفت:

- تو نگران من نباش! تو دردسر نمیافتم.

_مر سی که هست ی داداش...

لبخن دی زد و چیز ی نگفت . یکم دیگ ه فکر کردم و پر سیدم:

- ک ی وقت اعدامشه ؟

_سه هفته دیگه.

زیر ل بی زمزمه کردم.

—پس هنوز وقت داریم، م ی تونیم یه کارایی بکن یم.

—آره، می تونیم.

نگران به گوش ی خیره شده بودم. قرار بود بهم زنگ بزنن و خبرش رو بهم بدن. با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم و برای آروم کردن خودم نفس عمیق می کشیدم. صدای زنگ گوشی که بلند شد، زود جواب دادم و قبل اینکه اجازه هیچ حرفی به طرف بدم پرسیدم:

- چی شد خورد؟!

با آرامش گفت:

- بله جناب سرگرد، لیوان آب رو تا ته خورد.

—کی بی هوش میشه؟!

—زود تاثیر می زاره، شاید پنج دقیقه دیگه شایدم هفت... ولی نگران نباشی د قبل اینکه خودشون چهار پای ه رو بندازن بی هوش میشه.

نفسم رو آسوده بیرون دادم؛ مرحله اول نقشه با موفقیت انجام شد، م ی مونه بقیه اش و سخت تر ینش. با صدایی که نگرانی به خوبی توش نمایان بود گفتم:

- قباد خواست باشه که وقت ی بی هوش شد، دکتر بای د بگه ایست قلب ی کرده و مانم ی
تونیم تو درمانگاه بیمارستان کاری کن یم، باشه؟!

_خیالتون تخت.

_برو موفق باشی.

گوشی رو قطع کردم و چشمم رو بستم. زیر لب ی زمزمه کردم:

- خدایا تنها امیدم تویی، کمک کن!

مدام چشمم به ساعت بود؛ پنج دقیقه ی ه سال گذشت، ولی زنگ نزدن و خبری نشد. ده
دقیقه گذشت، ولی بازم زنگ نزدن. کم کم داشتم می ترسیدم. گوشی رو برداشتم
خودم زنگ بزنم که گوشی م زنگ خورد؛ زود جواب دادم که صدای دکتر توی گوشم پیچی
د:

- سلام ی ه آمبولانس می خواستیم واسه بیمارستان... بیمارمون ایست قلبی کرده.

لبام به لبخند باز شد و با لحنی بشاش گفتم:

- دمت گرم دکتر!

_لطفا زود بیای د.

گوشی رو قطع کردم و زود یه زن گ ی به صابر زدم. صابر پسری بود که تو بیمارستان کار
می کرد و قرار بود کمک کنه، وقتی نقشه رو می کشی دیم، بهش پول دادم و گفتم که بیاد

کمکم کنه. صابر که م ی دونست هم ین که گو شیش زنگ خورد بای دیاد، پنج دقیق ه بعد ت وی آمبولانس نشست و حرکت کردیم. صابر رو که کسی ن می شناخت منم صورتم رو گریم کرده بودم. تنها کار سختی که این وسط می موند، پیچوندن پلیسای ی بود که قرار بود باهامون بیان. جلوی در زندان وایساد م و بوق زدم که سربازا در بزرگش رو باز کردن. از ما ش ین پیاده ش دی م و برانکارد رو برداشتیم و به داخل زندان رفتیم. آدرس درمانگاهش رو پر سی دیم و به سمت اونجا حرکت کردیم. با دیدن تانیا که روی تخت خوابیده بود و قرمز ی طناب دور گردنش، دلم آتیش گرفت و خوشحال شدم که این تصمیم رو گرفتم.

از روی تخت برش داشتی م و روی برانکارد گذاشتیمش و از درمانگاه بیرون اوم دیم و به سمت آمبولانس حرکت کردیم. ی ه خانم مدام دنبالمون می اومد و وق تی تانیا رو توی آمبولانسم گذاشتیم، باهاش سوار شد. فهم یدم بای د این رو پیچونم و بعد با آمبولانس فرار کنیم. همش داشتم آروم ماشین رو می راندم تا دیر بر سی م و یه فک ری کنم و اون رو پیچونم. بالاخره به بیمارستان ر سی دیم، فقط با اشاره به صابر فهموندم که چی کار کنه و خداروشکر که فهمی د. پیاده شد و در کنا ری آمبولانس رو باز کرد صداش رو شنیدم که به خانومه گفت:

–لطفا بیای د پایین!

همین که از آینه بغل دیدم خانومه پایین اومد. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از حیاط بیمارستان بیرون اومدم. قلبم تو دهنم می زد و م ی دونستم که الان پلیسا پیدا شون م یشه. در همون عین که رانند گی م ی کردم به فری د زنگ زدم و روی اسپیکر گذاشتمش. فری د بلافاصله جواب داد:

- چی شد سامان؟!

با هیجان و صدای بلن دی گفتم:

- دارم میام ف رید، کجایی؟!

_کنار همون دره!

_باشه نیم ساعت دیگ ه اونجام.

نفس عمی قی کشیدم و با سرعت بیشتری حرکت کردم، چون ما شین آمبولانس بود یکم سخت می شد با سرعت حرکت کنی و تو دور زدنا همش احساس می کردم الانه که چپ کنه و هر دو تامون واقعا بمیریم. عرق سردی روی کمرم نشسته بود و از صورتم شرشر عرق می ریخت. آدرنالین خونم بالا رفته بود و دستام می لرزید، این حجم هیجان می دفعه ای خوب نبود. خداروشکر فعلا پلیسی ندیده بودم و کسی دنبالم نبود، البته اگه از طریق دوربینا پیدا نم نکنن و از جلو راهم رو نبندن. بعد نی ساعت که با هیجان و استرس گذشت بالاخره ما شین فری دوی ه ما شین دیگ ه رو دیدم. به سمت دره رفتم و یکم مونده برسه به دره ای که به دریا ختم می شد، وایساد و از آمبولانس پیاده شدم. فری د به سرعت اومد کنارم و تانیا رو از توی ما شین بیرون آورد و برد سوار ما شینی که قرار بود باهاش بریم کرد.

شال تانیا رو به اضافه انگشتر و چند تا وسایلش رو همراه وسایلی خودم توی آمبولانس انداختم و روش بنزین ریختم. فری د پیشم برگشت و کبری ت رو توی دستش گرفت تا وق تی که آمبولانس رو هل دادم و اون خواست بیافته تو دره، فندک رو روشن کنه و روش بندازه تا آتیش بگیره. بسم... گفتم و امبولانس رو که توی دنده گذاشته بودم تا راحت تر

حرکت کنه، هول دادم و وقتی داشت تو ی دره م ی افتاد، فری د کبریت رو روشن کرد و ت
وی آمبولانس انداخت و تو ی ه لحظه این آتیش بود که شعله می کشی د.
آمبولانس تو ی دره سقوط کرد و بعد چند لحظه منفجر شد و تو ی آب افتاد.

دیگه پلیسا فکر می کردن ما مردی م و جسدامون سوختن و مفقود شدن. همه شواهد این رو
نشون میدن. شناسنامه و پاسپورت جعلی هم با کل ی پول جور کردم. محکم فری د رو تو ی
بغلم گرفتم و با چشمایی که لب ریز اشک بودن گفتم:

- مردون گی رو تو حقم تموم کردی، اله ی خیر بینی!

_داداش مواظب خودت باش! هر وقت بتونم میا م ی بینمت، دلم برات تنگ میشه!

چند بار پشتش کوبیدم و به سرعت به سمت ماشین رفتم، سوار شدم و بعد ی ه نگاه به فری
د از آینه جلوی ماشین حرکت کردم.

فری د هم که خودش م ی دونست هر چه زودتر بای د صحنه رو ترک کنه، وگرنه ت وی
دردسر میافته، زود سوار ماشین شد و رفت.

دیگه از امروز زندگی ج دی د من و تانیا شروع میشه، اونم تو ایتالیا و شهر روم! به همی ن
راحتی بخشیدمش و خودم رو دست قلبم سپردم. ..

(تانیا)

چشمام پر اشک شده بود؛ ق ی د شغلش رو زد، فقط به خاطر من. با چشما ی اشکی تو
چشمای مشکیش زل زدم و با بغض گفتم:

- یعنی... یعنی الان منو بخشی دی؟!

لبخن دی زد و من رو تو ی بغلش کشید، بوسه ای رو ی موهام کاشت و گفت:

- مگه م ی تونم نبخشم؟! دیگه نم ی خوام حرف ی از گذشته باشه، یه زندگی ج دی د و
شروع م ی کن یم بدون اینک ه گذشته توش دخالت داشته باشه. فقط خودم باشم و خودت
و بچه هامون...

لبخن دی از ته دل زدم؛ بالاخره زندگی رو ی خوشش رو داره نشونم میده. دوست داشتم تا
ابد تو همین حالت با شیم و هیچ وقت ازش جدا نشم. نتونستم انتقام پدر و مادرم رو ب گیرم،
ول ی تونستم که ی ه زندگی ج دی د رو تجربه کنم... شاید قسمت بود اون نقشه رو بکشم و
الان پیش سامان باشم.

چشمام گرم شدن و همون جا تو بغل سامان خوابم برد. با سر و صدا ی مهماندار که م ی گفت
کمربندتون رو بین دی د بیدار شدم و نگاهی به اطرافم کردم که هواپیما رو پر داف دیدم. چه
زود اینا تغییر حالت دادن و شال و لباساشون رو کندن. انگار تازه از لب دریا برگشتن. با این
حرف خنده ام گرفت و با خنده کمربندم رو بستم و منتظر فرود اومدن هواپیما موندم. بالاخره
هواپیما تو ی فرودگاه روم فرود اومد و مثل همه مسافرا از هواپیما پیاده ش دیم. با سامان

چمدونارو گرفتیم و یه تاکسی گرفت یم. انتظار داشتم الان سامان انگلیسی هم نتونه صحبت کنه، ولی در کمال تعجب شروع کرد به ایتالیای حرف زدن.

با چشمای گرد نگاهش کردم که برگشت و گفت:

- چیز ی شده؟!

با تعجب گفتم:

- خدایی انتظار نداشتم بلد باشی!

تک خنده ای کرد.

_تو بل دی ؟

_نه!

سری تکون داد و گفت:

- ای بابا، پس خرج یه کلاس زبان رو دستمون افتاد.

_سامان شروع نکنا!

سامان دستش رو دور لبش کشی د و دیگه چی زی نگفت. چقدر دلتنگ این حرکتش بودم، خیل ی بی مقدمه گردنش رو جلو آوردم و یه بوسه رو گونه اش کاشتم. که اونم متقابلا برگشت و همون کار رو کرد. یک م بعد تاکسی جلوی یه کوچه نگه داشت. از ما شین پیاده شدیم و چمدونارو برداشتیم. چقد با صفا بود... جون م ی داد آدم توش قدم بزنه. جلوی

پنجره همه خونه ها گل های قرمز بود و کلا به کوچه صفا داده بود. کنار سامان حت ی جهنم بهشت بود. قدم زنان و ب ی حرف داشتیم تو کوچه راه م ی رفتیم و سکوت رو فقط صدای پرن ده هایی که وسط کوچه، رو زم ین دونه می خوردن می شکست. از کنارشون که گذشتی م پرواز نکردن، انگار اطمینان داشتن که کسی کار ی باهاشون نداره.

لبخن د از ر وی لبام پاک نمی شد. یه حس ع جیبی داشتم، هم دلتنگ بودم هم خوشحال، دلتنگ واسه پدر و مادرم و خوشحال به خاطر سامانی که منو بخشی د و الان پیش همیم. دار یم شونه به شونه هم حرکت م ی ک نیم و دوتای ی لبخند م ی زنیم. امیدوار م بتونیم تو این کشور و این شهر ی ه زندگی راحت داشته باشیم، هر چند هیچ کجا کشور خود آدم نمیشه، و لی چاره اینیست.

دست تق دی ر مارو به اینج ارسوند.

با ایستادن سامان، منم به تب عیت از اون ایستادم. رد نگاهش رو گرفتم و به ی ه خونه ر سیدم که نمای ب یرونی ش حرف نداشت. ی ه حس خوبی تو دلم غلغل می کرد... خونه مشترک من و سامان، خونه ای که باز م می تو نیم توش باهم باشیم و بچه هامون رو بزرگ کنیم... این بار نه من دروغی دارم که بگم و نه سامان... هر دومون صاف و ساده باهمیم. بدون اینکه از چیز ی ناراحت باشیم و از دروغایی بتر سی م که قراره برملا شن. سامان خم شد و دم گوشم گفت:

- به خونه ات خوش اوم دی مجرم عاشق من!

"م ی خوام شروع کنم قصه ای از تو واسه گفتن از چیزی که تا حالا واسه ه یشکی نگفت م

از چیزی بگم که سوژه حرف دلم ش د

واسه فردای ما برگ برنده تو دلم ش د واسه فردای ما برگ برنده تو دلم ش د

داره یادم میاد وق تی چشما ی تو رو دیدم زل زدم تو چشما ت دیگه جایی رو ن دیدم

خواستم که بگم دوست دارم ماه م نی ت و گفت ی که نگو من از چشما ت عشقو شنیدم گفت

ی که نگو من از چشما ت عشقو شنیدم

این حرف دلمو واسه قلب تو نوشتم من مجرم عشق، قاضی تویی، تو سرنوشت م حکم دل من

عشقه نه شلاق و گلوله تو دست خودت زندون ی کن مارو شبون ه تو دست خودت زندون ی

کن مارو شبونه

(امیر فرجام.٪ مجرم عشق)

پایان

ساعت: ۱۳:۲۳ تاریخ: ۱۲/۱۰/۹۸ نویسنده: آمنه آبدار پیج نویسنده:

ameneh_a_writer@

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید.